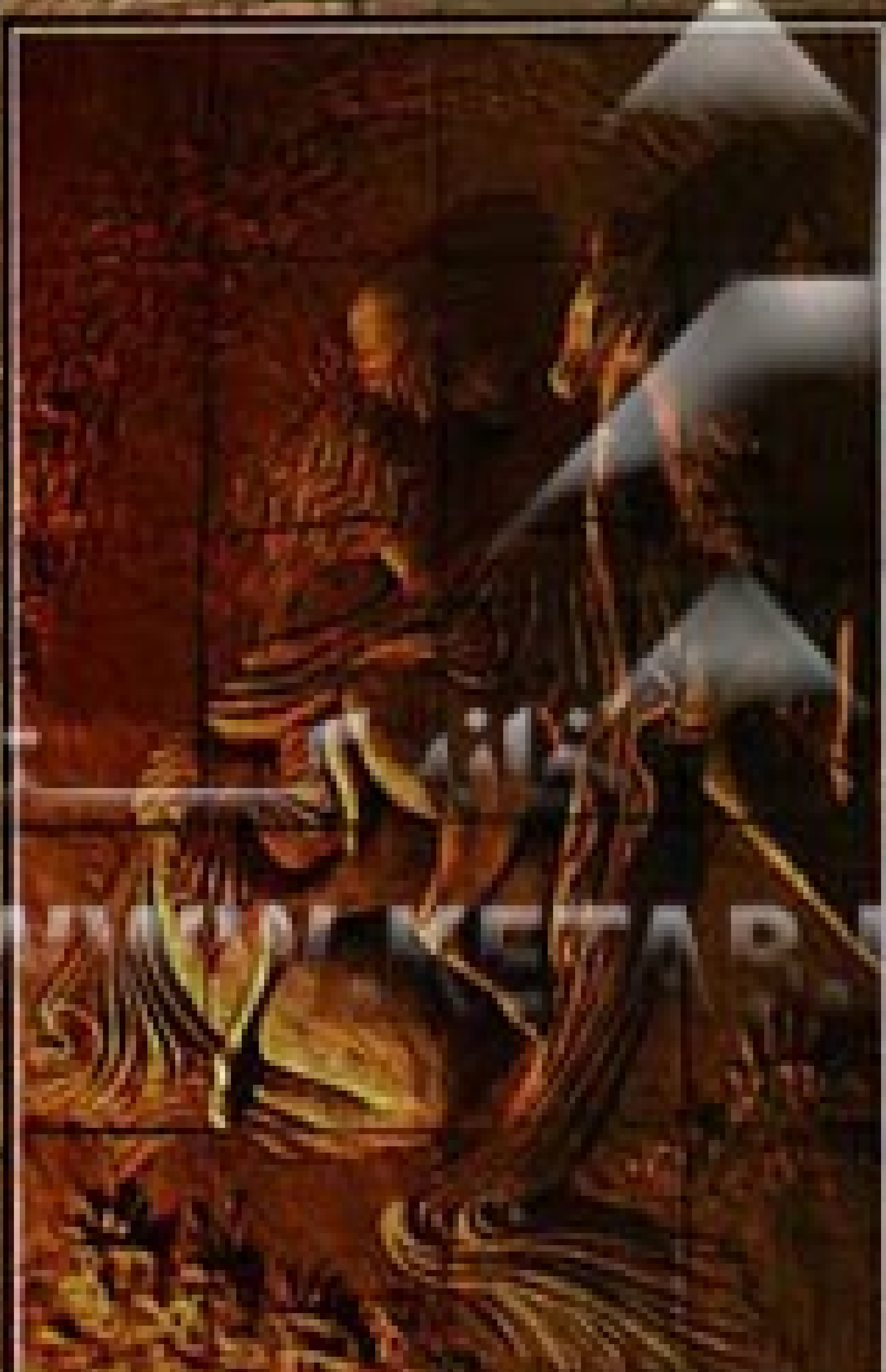
مالک جمشید

علم آصف و علم جام جم بود



مَلِک جمشید

محمّدعلی نقیب‌الممالک

به اهتمام
مهدی نصیری دهقان
مسعود حبیب‌الهی

بازنویسی کتاب مَلِک جمشید، طلسم آصف و طلسم حمامِ بُلور

فهرست

مقدمه

به نام خداوند جان و خِرد

داستان ***مَلِک جمشید*** از داستان‌های عامیانه‌ی فارسی است که در آن ماجراهای جذّاب و سرگرم‌کننده‌ی زندگی ***مَلِک جمشید***، پسرِ بسیار شجاع و دلیر و زیبا که پادشاه‌زاده‌ی شهر ***زیربادِ*** هندوستان است، نقل می‌شود. راوی این داستان، ***محمّدعلی نقیب‌الممالک*** از قصه‌گویان و افسانه‌سرایان دوره‌ی ***ناصرالدین شاه*** است. شاهِ قاجار او را برای نقل قصّه و داستان‌گویی انتخاب کرد، و به او امر کرد تا هنگام استراحت بعد از ناهار و شب‌ها پیش از خواب به داستان‌گویی بپردازد. ***ناصرالدین شاه*** بعدها به او لقبِ ***نقیب‌الممالک*** داد. قصّه‌های مشهور ***امیر ارسلان***، ***مَلِک جمشید*** و ***زرّین ملک*** از جمله داستان‌هایی بوده است که او برای ***ناصرالدین شاه*** می‌گفته است.

در کتاب جغرافیای تاریخی تهران، صفحه‌ی ۲۲۲ آمده است: "... در بیشتر مواقع نقیب‌الممالک که دارای بیانی شیرین بود و در فنّ داستان‌سرایی بی‌مانند، پشت درِ اتاق خوابِ شاه قصّه می‌گفت به‌طوری

که شاه بشنود. ***جوادخان قزوینی*** با کمانچه‌ی بسیار کوچک بعضی مواقع او را همراهی می‌کرد تا وقتی‌که شاه به خواب رود و آن وقتی بود که پس از ایستادن از قصّه‌گویی و یا نوازندگی صدایی نمی‌آمد، بدین معنی است که مرخّص هستند".

دوست‌علی مُعَیّرالْمَمالِک که نواده‌ی ***ناصرالدین شاه*** و خواهرزاده‌ی ***فخرالدوله*** است در مجله‌ی یغما (سال ۸ شماره ۱۲ اسفند ۱۳۳۴ هـ ش.) در ضمن یادداشت‌های خودآورده است: "... و چون شب‌ها ***نقیب‌الممالک*** به داستان‌سرایی می‌نشست، ***فخرالدوله*** (توران‌آغا دختر ناصرالدین شاه و همسر مهدی قلی‌خان مجدالدوله که زنی باسواد و اهل مطالعه و شاعر بوده و به سال ۱۳۰۹ هـ ق. درگذشته است) با لوازمِ نوشتن پُشت درِ نیمه‌بازِ اتاق خواجه‌سرایان جا می‌گزید و گفته‌های نقّال‌باشی (نقیب‌الممالک) را می‌نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که ***فخرالدوله*** در خانه‌ی خود به‌سر می‌برد، امر می‌کرد که قصّه‌های دیگر گفته شود تا ***فخرالدوله*** از نوشتن بازنماند».

اعتمادالسّلطنه، مرگ ***نقیب‌الممالک*** را در روز شنبه ۱۷ ربیع‌الاول سنه‌ی ۱۳۰۰ هـ ق. نوشته است. (روزنامه‌ی خاطرات، ص ۲۱۳)

تاریخ نگارش ***مَلِک جمشید*** در چاپ بنگاه ***فهم*** که کتاب را با این عبارات ختم کرده است، چنین آمده:

فَسُبحان من لایَموت کتاب طلسمِ آصف و طلسم حمامِ بلور از تألیفات محمّدعلی نقیب‌الممالک در غُرّه‌ی شَهرِ رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید.

در این بازنوشت سعی شده است، شیوه و اسلوب نگارش ***نقیب‌الممالک*** رعایت شود با این تفاوت که ابیات به کار رفته که موجب ملال خواننده‌ی امروزی بود، در متن حذف گردیده و گاه به ضرورت به نثر برگردانده و فقط در چند مورد آورده شده است، و جاهایی که نثر حالت تکلّف و اِطناب پیدا می‌کرد و واژه‌های قدیمی و مهجور به کار رفته بود، تلخیص و بازنویسی کرده‌ایم و در صورتِ نیاز معنی آن را در پاورقی آوردیم.

ملاک ما برای بازنویسی این اثر منبع ذیل بوده است:

مَلِک جمشید، طلسم آصف و طلسم حمام بُلور، به قلم محمّدعلی نقیب‌الممالک، نشر بنگاه مطبوعاتی فهم، اردیبهشت ۱۳۲۷ می‌باشد.

در پایان از دانشمند گران‌قدر خانم **سمیّه صلاحی** و همچنین از دوست عزیز جناب آقای **محمّد سمیعی** که منبع این اثر را در اختیار نگارندگان قرار داده‌اند، از صمیم جان سپاسگذاری می‌نماییم. زندگی برایشان خوش و شیرین باد.

مهدی نصیری دهقان

۷ / امرداد / ۱۳۹۰

فصل اوّل

چنین روایت کرده‌اند که در شهرِ **زیربادِ** هندوستان پادشاهی بـه نـامِ **مَلِک همایون شاه** بود و پسری داشت که در زیبایی و شجاعت و رشادت و مردانگی نظیر و همتا نداشت و نامِ او **مَلِک جـمشید** بـود. وی روزی بـه همراهِ چهارصد نفر غلام، بر اسب سوار شد و به قصدِ شکار چهار فرسنگ از شهر دور گردید. ناگاه چمن‌زاری سبز و باشکوه دید که گُل‌های بسیاری در آن روییده و چشمه‌هایِ آب از هر طرف جاری بود و درخـتان سـر بـر آسمان کشیده و پرندگان بر شاخه‌هایِ درختان آواز مـی‌خوانـدند. از هـر طرف که نگاه می‌کرد، دسته‌دسته شکار مشغول چَرا بودند.

مَلِک جمشید در زیرِ سایه‌یِ درختی ایستاد و به نوکران دستور داد که شکار کنند. غلامان به دنـبالِ صـید اسب تـاختند. هـر یک از مُـلازمان صیدی بر خاک انداختند که ناگهان چشمِ **شاه‌زاده** بر بره آهوی زیبایی افتاد و خواست که او را خودش شکار کند. اسب را به‌سویِ آهو تاخت و کمند را حلقه کرد و تا نزدیک رسید، کمند را به سمتش انداخت ولی آهو با زیرکی از حلقه‌یِ کمند گریخت و از یک‌طرفِ بیابان فرار کرد.

این واقعه بر **شاه‌زاده** خیلی گران آمد و ناراحت شد و به غلامان گفت:

"هیچ‌کس اجازه ندارد دنبالِ من بیاید. می‌خواهم خودم آهو را شکار کنم و برگردم". با تازیانه بر اسب زد و به‌سرعتِ باد به‌سویِ آهوبره حرکت کرد. **شاه‌زاده** چنان سریع از پیِ شکار اسب تاخت که از دیدِ نوکران ناپدید شد.

هوا بسیار گرم بود و آفتابِ سوزانِ **هندوستان** چنان **شاه‌زاده** را بی‌رمق و ناتوان ساخته بود که عَرَق از اطراف خود و اسبش سرازیر می‌شد و دهانش خشک گردید. اسب به نَفس‌نَفس زدن افتاده بود و **مَلِک جمشید** پیوسته تازیانه می‌زد.

شاه‌زاده دید که آفتاب غروب کرده و در برابرش جنگلی پدیدار گشت؛ با خود گفت: "اگر آهو به جنگل برود دیگر او را پیدا نمی‌کند و باید دست‌خالی برگردد". بنابراین تیر را بر چلّه‌یِ کمان گذاشت و کشید و پهلویِ آهو را هدف قرار داد. تیر را رها کرد و بر پهلوی آهو اصابت کرد و از پهلوی دیگرش بیرون آمد. بلافاصله **شاه‌زاده** از اسب پیاده شد و به‌سوی آهو دوید و با خنجرش سَرِ آهو را بُرید. به آسمان نگاه کرد و دید هوا تاریک شده و او راه را نمی‌شناسد. با خود گفت: "بهتر است امشب اینجا بمانم تا فردا غلامان برسند و برگردم".

چشمه‌ای در آنجا بود، رفت و دست و روی خود را شُست. مقداری هیزم جمع کرد و آتشی برافروخت و کمی از گوشتِ آهو را کباب کرد و خورد. سپس اسب را به درختی بست و قدری علف برایش ریخت و خودش کنارِ چشمه خوابید.

نیمه‌های شب بود که **بهرامِ دزد** به همراهِ چهل نفر از هم‌دستانش به قصدِ سرقتِ کاروان از میانِ جنگل بیرون آمد و ایستاد و روی به دستیارانش کرد و گفت: "جستجو کنید تا کاروانی را بیابید و مرا خبر کنید".

هم‌دستانش در حینِ گردش اسبی را دیدند با زینِ جواهـرنشان کـه چَـرا می‌کند. فوری **بهرام** را خبر کردند. **بهرام** به آرامی به‌سمتِ چشمه آمد. دید جوانی زیبارو، سر تا پا لباسِ جـواهـرنشان پـوشیده و شـمشیر و خـنجرِ گوهرنگار بر کمر بسته و مانندِ سرو کنارِ چشمه خـوابـیده است. بـا خـود اندیشید که اگر بیدار شود و دست به شمشیر بـرد، هـزار مـرد را شکست می‌دهد. آهسته به هم‌دستانش گفت: ″دورِ این مرد را بگیرید و یک‌مرتبه حمله کنید و دستانش را ببندید، اگر بیدار شود، هـمه‌ی مـا را مـی‌کُشد″. دستیاران دورِ **مَلِک جمشید** حلقه زدند و با طناب دستِ وی را بسـتند و ناگهان به سمتِ وی حمله‌ور شدند. **شاه‌زاده** تا خواست حرکت کند، دید که دست و پا و گردنِ او را با ریسمان محکم بسته‌اند. چهل و یک نفر را دید که دورش را فرا گرفته‌اند و آن‌چنان او را بسته‌اند که قادر به حرکت نمی‌باشد. خیلی ناراحت شد. **بهرام** فرمان داد که سرتاپایِ **شاه‌زاده** را لخت کـنند و اسب و وسایلش را بردارند. سپس گفت: ″ما می‌رویم امّا یک‌نفر بـماند و این جوان را بکُشد و سپس دنبالِ ما بیاید زیرا سرِ بُریده صدا ندارد″. **بهرام** به‌همراهِ هم‌دستانش میانِ جنگل رفت و ناپدید شد. یک‌نفر مانده بـود، گلویِ **شاه‌زاده** را گرفت و خنجر کشید، خواست سرش را ببرّد که بی‌اختیار اشک از چشمانِ **مَلِک جمشید** جاری شد و گفت: ″ای جوانِ بـی‌مروّت، شما که تمامِ وسایلم را بردید. از خدا شرم نمی‌کنید که می‌خواهید جانِ من را هم بگیرید؟″ دزد گفت: ″اگر تو را به قتل نرسانم می‌روی و آشوب برپا می‌کنی و همه‌یِ ما را هم می‌کُشی. بهتر است که تو کشته شوی و خیالِ ما راحت باشد″.

مَلِک جمشید گفت: ″به پروردگار سوگند که از شما به کسـی سـخنی

نمی‌گویم". و آن‌قدر ادامه داد که دزد از کشتنِ او منصرف شد و رفت.

شاه‌زاده، خدا را شُکر کرد و فوراً به‌سمتِ بیابان حرکت کرد. بـه‌تندی می‌دوید تا زمانی که آفتاب دمید و خیالش آسوده گشت که دیگر دزدان با وی کاری ندارند. کنار سنگی نشست و ریسمانِ دستش را بر سنگ کشید تا پاره شد و دستش باز گردید. سپس به‌سوی چشـمه رفت و انـدکی آب نوشید و کمی استراحت کرد و با خود گفت: "اگر بخواهم بـه شـهر بـروم همه‌ی مردم من را سرزنش می‌کنند و می‌گویند که **شاه‌زاده** با آن همه ادّعا حتّی نتوانست یک شب در بیابان دوام بیاورد و او را لخت و عریان کردند. تا ابد مورد سرزنش و نکوهش هستم و بهتر است در بیابان بمانم و بمیرم تا اینکه مردم مرا ملامت کنند".

با چشمِ گریان و سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: "خدایا، خودت می‌دانی که تا شبِ گذشته صاحبِ شُکوه و جلال بودم و اکنون به نانِ شب نیازمندم، و چنان است که رویِ رفتن به شهر را ندارم، و تا دوباره صاحبِ سربلندی و سرافرازی نشوم، به شهر بر نمی‌گردم".

سپس به یک‌سوی بیابان روی نهاد و شروع به رفتن کرد.

از آن طرف غلامانِ **مَلِک جمشید** تا شب به انتظارِ **شاه‌زاده** در بیابان بودند، وقتی دیدند وی نیامد، گفتند: "پیداست که **مَلِک جـمشید** شکـار کرده چون دیر وقت شده در میانِ قبیله یا روستایی مانده و ما امشب اینجا می‌مانیم و فردا صبح به دنبالِ وی می‌رویم تا پیدایش کنیم".

پس شب را در آن مکان ماندند و چون روزِ دیگر برخاستند، سوار شدند و سر به بیابان نهادند. هر چند نفر از طرفی رفتند و تا شب همه‌ی بیابان و قبایل و روستاها را گشتند ولی خبری از **شاه‌زاده** نیافتند.

شب‌هنگام در یک‌جا جمع شدند و گفتند که بی‌گمان **شاه‌زاده** شکار کرده و به شهر رفته و شب آنجا بوده است.

روز دیگر به‌سوی شهر رفتند و از هر کس خبر **شاه‌زاده** را گرفتند. گفتند که به شهر نیامده است. غلامان صلاح چنان دیدندکه موضوع را به پادشاه بگویند. چند نفر ایشان از درِ بارگاه داخل شدند، برابر **مَلِک همایون شاه** کُرنش کردند، سرگذشت **مَلِک جمشید** را گفتند: "سه روز است در پیِ آهو رفته و پیدا نیست و هر قدر گشتیم او را نیافتیم".

وقتی پادشاه از گم شدن فرزندش آگاه شد، جهان روشن پیش چشمش سیاه گردید. سرگشته و حیران از جای خود پرید و فریاد زد تا اسب حاضر کردند. بر اسب سوار شد و همه‌ی فرماندهان سوار شدند و با غلام بسیار از شهر بیرون رفتند و در بیابان پراکنده گشتند. مدّت سه شبانه روز همه‌ی بیابان را گشتند، نشانی از **مَلِک جمشید** نیافتند.

روز چهارم ناامید برگشتند. **همایون شاه** لباس سیاه پوشید و همه‌ی مردم لباس سیاه پوشیدند و به عزاداری مشغول شدند.

امّا **ملک جمشید** با چشم گریان و دلی پرغم در بیابان می‌رفت و هر وقت که گرسنه می‌شد، ریشه‌ی علف می‌خورد و شب‌ها از سرما آرام نمی‌گرفت. روز هفتم در دامان کوه چوپانی را دید که گله‌ی گوسفندی در جلو انداخته نیِ هفت‌بندی در زیر لب نهاده و نی می‌زند و گوسفندان به هوای صدای نی چَرا می‌کنند. **شاه‌زاده** جلو رفت و سلام کرد. چوپان نگاه کرد و جوان زیبارویی دید که سر تا پا لخت و برهنه ایستاده است. پرسید: "ای جوان، چه‌کاره هستی و از کجا می‌آیی؟"

مَلِک جمشید گفت: "غریب هستم و دزدان مرا لخت کرده‌اند و چند

روز است که گرسنه و تشنه سر به بیابان نهاده‌ام تا اینکه امروز به اینجا رسیده‌ام".

چوپان دلش سوخت و برخاست اندکی نان و شیر آورد. **شاه‌زاده** خورد و شُکر خدای را به‌جای آورد. سپس چوپان دست در میان کوله‌اش کرد و قبای کرباسی کهنه و پاره‌ای بیرون آورد و به **مَلِک جمشید** داد و گفت: "ای جوان، این قبا را بپوش که سرما و گرما تو را اذیّت نکند و اگر شاگرد من بشوی و پیش من بمانی، سالی دو دست از این لباس‌ها با نان و شیر به تو می‌دهم و مواظبت می‌شوم".

شاه‌زاده قبا را برداشت و دید خیلی مُندرس و پاره‌پاره است. اشکش جاری شد و قبا را پوشید و گفت: "من در شهر خود مادر پیری دارم که چشم به راه من است، اگر اجازه دهی می‌روم او را ببینم و بر می‌گردم".

چوپان قبول کرد. **مَلِک جمشید** او را دعا کرد و از کوه سرازیر شد و به‌سوی بیابان رفت. چون دو روز گذشت، پاهایش آبله کرد و زخمی‌شد و دیگر نتوانست راه برود. اشک از چشمش روان شد و گفت: "پروردگارا! به فریاد من برس که دیگر تحمّل ندارم یا مرگ یا نجات".

و با چشم گریان افتان‌وخیزان می‌رفت و علف بیابان می‌خورد و شب‌ها از دست جانوران نمی‌خوابید و روزها آرام نمی‌گرفت و مدام گریان بود و خدا خدا می‌گفت تا چهل شبانه‌روز گذشت. روز چهل‌ویکم، ابتدای صبح، از دور تپّه‌ای را دید؛ بر بالای تپّه رفت و نگاه کرد و از دور دیوار قلعه‌ی شهری را مشاهده کرد که آراسته و پیراسته بود و بُرج و باروهایش سر به فلک می‌کشید.

چون چشم **شاه‌زاده** بر آن شهر افتاد، خدا را شکر کرد و گفت: "چهل

روز است در بیابان و آفتاب به‌سر می‌برم، بهتر است به این شهر بروم شاید لقمه‌ی نانی به‌دست آورم، گرمابه بروم و بدن را از چرک پاک نمایم". سپس از بالای تپّه به‌سمت شهر سرازیر شد.

همه‌جا تماشاکنان می‌رفت تا به دروازه رسید. خواست که داخل شهر شود ناگهان چشمش در پشت طاق(۱) دروازه بر پرده‌ای افتاد که آویزان است. وقتی خوب نگریست تصویر دختری را دید که در نهایت زیبایی کشیده بودند.

تصویر چنان دختری را در نهایت لطافت و زیبایی و دلبری با لباس جواهرنشان کشیده‌اند که در بالای تخت گوهرنگاری نشسته و جام شرابی در دست دارد. تا چشم **شاه‌زاده** بر تصویر دختر افتاد، به یک دل نه صد دل عاشق آن شد و آه از نهادش برآمد. هر چه خواست خود را نگاه‌داری کند نتوانست. نعره‌ای کشید و بلند شد و بر زمین افتاد و از هوش رفت. بعد از ساعتی که به‌هوش آمد، چون دیوانگان از جای برخاست و دید صد نفر دروازه‌بان دورش را گرفته‌اند و نگاه می‌کنند. **مَلِک جمشید** شرمگین شد و خواست برود، شخصی پیش آمد، گفت: "ای جوان، چه‌کاره‌ای و اهل کجایی و برای چه بر زمین افتادی و بی‌هوش شدی؟"

شاه‌زاده گفت: "من غریب هستم و از راه می‌رسم. و مدّتی است گرسنه و تشنه در بیابان گشته‌ام. اینجا که رسیدم از گرسنگی بی‌هوش شدم".

دروازه‌بانان گفتند: "ای جوان غریب، برخیز و همراه ما بیا تا تو را گرمابه ببریم و لباس پاکیزه بر تو بپوشانیم و منزل ببریم. غذا و شراب حاضر

---

۱ ـ طاق: سازه‌ای منحنی که روی دروازه یا زیر پل می‌سازند؛ بخش قوسی هر چیز مانند محراب، ابرو و ...

می‌کنیم و هر وقت که خواستی بروی پول و اسب به تو می‌دهیم تا دنبال کار خود بروی".

مَلِک جمشید گفت: "من در شهر آشنایی دارم، شاید او را پیدا کنم؛ از او دیدن می‌کنم و سپس پیش شما می‌آیم".

دروازه‌بانان گفتند: "برو در شهر گردش کن و زود بیا که ما منتظر تو هستیم".

شاه‌زاده از دروازه گذشت و در کوچه و بازار گردش می‌کرد و بوی نان گرم و غذا بر دماغش می‌رسید. نزدیک بود که هلاک شود ولی روی درخواست نداشت. تا غروب آفتاب هر قدر گردش کرد کسی تعارفش نکرد و غروب آفتاب گرسنه و گریان مسجدی پیدا کرد و وارد شد و در گوشه‌ای خوابید، ولی تا صبح از گرسنگی خوابش نبرد. گریان بود و به درگاه پروردگار می‌نالید و گاهی به خیال عشق صاحب آن تصویر که دیده بود می‌گریست و پیوسته گریه می‌کرد، تا زمانی که صبح شد و از جای خود برخاست، و با خود گفت: "مردمان این شهر خیلی بی‌رحم هستند؛ دیروز هیچ‌کس لقمه‌ای نان به من تعارف نکرد.

بهتر است که از شهر بیرون بروم و سر به بیابان گذارم که در آنجا علف بسیار است. اگر در این شهر بمانم، از گرسنگی می‌میرم". برخاست و از مسجد بیرون آمد و گذرش به بازار شهر افتاد. نگاه کرد بازاری را دید آراسته و در یک‌سو تختی نهاده‌اند و در بالای تخت جوانی را دید چون سام نریمان نشسته و از فرق سر تا پا غرق آهن و فولاد است و چهارصد نفر

شب‌رو همه لباس‌های شب‌رَوی[۱] پوشیده و شمشیرهای فولاد به دست گرفته و دور تا دور بازار ایستاده‌اند. **شاه‌زاده** از یک‌نفر پرسید: "این جوان چه‌کاره است و چه نام دارد؟"

گفت: "ای جوان غریب، بدان که اینجا شهر *اَکَره* و پادشاه آن **مَلِک نُعمان شاه** است و این جوان **رستم‌خان** نام دارد و داروغه‌ی این شهر است".

در این حرف بودند که ناگاه چشم **رستم‌خان**، بر **مَلِک جمشید** افتاد و جوان بلند قد و زیبارویی را دید که چون سرو آزاد بر در بازار ایستاده ولی برهنه و ژولیده است. اگر حمام رود و یک‌دست لباس تمیز بپوشد، در زیر آسمان کبود مانند ندارد. به‌محضِ نگاه کردن به قد و بالای **شاه‌زاده** مشتاق وی شد. به یک‌نفر از غلامان گفت: "برو این جوان برهنه را بیاور!"

غلام پیش **مَلِک جمشید** آمد و گفت: "ای جوان، **رستم‌خانِ** داروغه با تو کار دارد". **شاه‌زاده** آمد برابر **رستم‌خان** ایستاد و سلام کرد.

رستم‌خان جواب سلام داد و گفت: "ای جوان، بگو بدانم چه‌کاره‌ای و اهل کجا هستی و نامت چیست؟" **شاه‌زاده** گفت: "نام من **جمشید** و اهل شهر **زیرباد** هندوستانم. شغلی ندارم. دیروز وارد این شهر شده‌ام و حالا می‌خواهم سر به بیابان بگذارم و بروم".

رستم‌خان پرسید: "چرا آمدی و چرا می‌خواهی بروی؟"

شاه‌زاده گفت: "فکر کردم اهل این شهر غریب نواز و فقیر دوست‌اند، ولی آن‌ها را بسیار بی‌رحم و سنگدل دیدم؛ به‌جهت آنکه من در شهر

---

۱ ـ لباس شب‌روی: لباس و جامه‌ای که دزدان یا عیّاران یا آن‌هایی که می‌خواهند در شب کارهای شگرف کنند و ناشناس بمانند، به تن می‌کنند.

زیرباد مادر پیرم را گذاشتم و بیرون آمدم و چهل شبانه روز علف بیابان خوردم و گرسنه و تشنه وارد این شهر شدم. از دیروز تا حالا کسی لقمه‌ی نانی به من نداده و شب را در مسجد به‌سر برده‌ام. حالا باز می‌خواهم سر در بیابان بگذارم و علف بخورم".

چون **رستم‌خان** این را شنید دلش بر **مَلِک جمشید** سوخت. دست در جیب کرد و یک سکّه‌ی طلا در آورد و به دست **شاه‌زاده** داد و گفت: "این سکّه را بگیر و به حمام برو و غذا بخور و فردا صبح زود پیش من بیا با تو کار دارم".

شاه‌زاده سکّه‌ی طلا را گرفت و رفت. ابتدا به دکّان آشپزی رفت و غذا خورد و خدا را شکر کرد و سپس یک‌دست لباس خوب خرید و به گرمابه رفت و خود را پاکیزه نمود و لباس را تنش کرد و باز شب را در مسجد خوابید و تا صبح به یاد روی تصویری که دیده بود گریه سر داد و با خود گفت: "پروردگارا، مرا مرگ بده که آسوده شوم، زیرا که یقین دارم عشق این دختر مرا می‌کشد، در حالی که نمی‌دانم او کیست و کجاست".

پیوسته زاری می‌کرد تا صبح شد و از جای خود برخاست و نماز صبح خواند و از مسجد بیرون آمد و رفت تا سر بازار رسید. **رستم‌خان** را دید چون بَبر در بالای تخت قرار گرفته و شب‌روها برابرش دست به سینه ایستاده‌اند. نزدش رفت و سلام کرد.

چشم **رستم‌خان** که بر روی چون آفتاب **ملک جمشید** افتاد که پاکیزه شده و چهره‌اش همانند آفتاب می‌درخشید، از وی خیلی خوشش آمد و جواب سلام داد و او را نزد خویش طلبید و گفت: " ای جوان، اگر از تو خواهشی‌کنم سخن مرا قبول می‌کنی یا نه؟"

شاه‌زاده گفت: "به جان خودم که هر چه بگویی می‌پذیرم".

رستم‌خان گفت: " ای جوان، بدان که من یکی از فرماندهان نزدیک پادشاه هستم و خیلی مال و دارایی دارم ولی فرزندی ندارم. می‌توانی به‌جای فرزند پیش من بمانی تا تو را مراقب باشم و اختیار و مال و دارایی‌ام را به دستت بدهم و تو هم یکی از فرماندهان پادشاه بشوی و بعد از من مال مرا نگاه داری".

شاه‌زاده که این سخنان را شنید فکری کرد و گفت: "ای **رستم‌خان**، چون در دنیا جوانمرد کم پیدا می‌شود، خیالم راحت نیست. می‌ترسم سر زبان مردم افتاده بدنام شوَم، تو هم مرا نگاه‌داری نکنی".

رستم‌خان گفت: "اگر خیالت را راحت کنم و خاطر جمع شوی، چه می‌گویی؟"

ملک جمشید گفت: "حرفی ندارم".

رستم‌خان گفت: "ای جوان، به دین و آیین و مردانگی قسم می‌خورم که جان و مال و عزّت خود را به راه تو می‌گذارم و به تو خیانت نمی‌کنم و از تو دست بر نمی‌دارم. تو در دنیا و آخرت فرزند من هستی.

حالا چنانچه خاطر جمع شدی مرا خاطر جمع کن و اگر خاطر جمع نشدی دنبال کار خودت برو".

چون **شاه‌زاده** سخنان او را شنید، فهمید که جوانمرد است و راست می‌گوید. گفت: "ای **رستم‌خان**، از تو خاطرم جمع گردید. من هم تو را خاطر جمع می‌کنم که تا مرا نگاه داری از تو دست برنمی‌دارم و تا جان در بدن دارم از مال و دولتت مواظبت می‌کنم".

رستم‌خان خوشحال شد و دست او را گرفت و صیغه‌ی پدر و فرزندی

خواند و با هم عهد و پیمان بستند. بعد از آن از جای خود برخاست و دست **ملک جمشید** را گرفت و روانه گردید تا به در عمارتِ عالی رسیدند، داخل شدند. **شاه‌زاده** قصر و عمارتی دید چون بهشت برین؛ قصر و ایوان و کاخ و تالار سر بر فلک کشیده. **رستم‌خان شاه‌زاده** را گرمابه فرستاد.

وقتی از گرمابه بیرون آمد یک‌دست لباس جواهرنشان به وی داد. لباس را پوشید و کمربند جواهر بر کمر بست و خنجر الماس‌نشان در پیش کمر زد و سر تا قدم جواهرپوش گردید و زلف و کاکُل خود را به مُشک و گلاب خوشبوی کرد و چون سرو آزاد از جای خود برخاست و بیرون آمد. **رستم‌خان** نگاه‌کرد و غرق زیبایی او گردید و عقل از سرش پرید و دست او را گرفت و داخل قصر شد. سپس دستور داد چند نفر غلام زیبارو داخل شدند و مجلس بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند و چنگ و عود نواختند.

صدای دف و چنگ بلند گردید. امر کرد سفره انداختند و غذا آوردند. هر دو با هم غذا خوردند. **رستم‌خان** از کمال و ادب و هوش **شاه‌زاده** دانست که این جوان اصیل‌زاده است. با یکدیگر صحبت کردند و شراب خوردند تا اینکه شب شد. **رستم‌خان** دستور داد دوباره مجلس را زینت دادند و بزم آراستند و چهار کنیز زیبارو که هر کدام سازی در دست داشتند از در داخل شدند و سازها در دامن نهاده به نواختن پرداختند. پس از آن دختری سروقامت و آفتاب‌روی، جام در دست داخل گردید و برابر **رستم‌خان** و **شاه‌زاده** کُرنش کرد و در میان مجلس به رقص آمد. در بین رقص جام بلوری را پر از شراب ناب کرد و در برابر **شاه‌زاده** بر زمین نهاد و جام را به دو دست تعارف کرد. **ملک جمشید** جام را از دست آن دختر گرفت و بر سر

کشید.

وقتی **رستم‌خان شاه‌زاده** را در حالت مستی دید، دیگر نشستن سزاوار ندانست، از جای برخاست و دستور داد تا بسترِ حریر آوردند و انداختند و رو به **شاه‌زاده** کرد و گفت: "ای فرزند، شب بر شما خوش باشد. هر وقت خسته شدی بخواب که من بایدبروم سر بازار به شهر نظم بدهم، فردا صبح نزد تو خواهم آمد". و از دنبال کار خود رفت.

هنگامی‌که نیمی از شب گذشت، **شاه‌زاده** کمر خود را گشود و در میان بستر خوابید. دوباره شور عشق تصویری که دیده بود، یک‌مرتبه به‌سرش زد و آتش آن به جانش افتاد. از جای برخاست و از دوری و هجران آن زیبارو چون ابر بهاری گریه کرد و چون صبح شد، **شاه‌زاده** از جای خود برخاست. سپس کنیزان داخل شدند و عطر و گلاب آماده کردند و بزم آراستند. **ملک جمشید** زلف و کاکل را شانه کرد و با عطر و گلاب خوشبو ساخت و چند جام شراب خورد و چهره‌اش گُل انداخت.

همان‌موقع **رستم‌خان** از در داخل گردید، **شاه‌زاده** برخاست و با ادب تمام سلام کرد.

رستم‌خان جواب سلام داد و پیش آمد و دست **مَلِک جمشید** را گرفت و گفت: "دیشب به تو چگونه گذشت؟"

شاه‌زاده گفت: "از لطف و مهربانی شما بسیار خوش گذشت و به‌راحتی خوابیدم و صبح که برخاستم همه چیز حاضر بود".

رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان جام شراب آوردند.

به گفتگو پرداختند و سپس غذا حاضر کردند. پس از صرف ناهار برخاستند و از عمارت بیرون آمدند و سوار اسب شدند و در کوچه و بازار

گردش‌کنان رفتند.

اهل شهر وقتی زیبایی **شاه‌زاده** را مشاهده کردند، مات و حیران بودند که این پسر کیست و از کجا آمده و با **رستم‌خانِ** داروغه چه آشنایی دارد.

تا وارد بازار شدند و بر بالای تخت قرار گرفتند، مردم شهر گروه‌گروه برای تماشای **شاه‌زاده** جمع شدند. زن و مرد هر کس زیبایی او را می‌دید خواهان و مشتاق می‌شد و با سر انگشت حُسن و جمال او را به یکدیگر نشان می‌دادند. تا عصر به‌همین منوال بود.

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، تماشاچی عرصه را بر شما تنگ کرده‌اند. گمان دارم دو روز دیگر به من هم راه ندهند".

شاه‌زاده گفت: "ای پدر؛

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک[1]

مردم این شهر هم دل دارند، بگذار تماشا کنند. چیزی که از ما کم نمی‌شود. این‌ها که به تماشای من خرسند هستند بگذار تماشا کنند".

رستم‌خان خندید و از جای خود برخاست و دست **مَلِک جمشید** را گرفت و بر اسب سوار شدند و دوباره مردم از پشت سرش تماشا می‌کردند تا در عمارت پیاده شدند و داخل گردیدند و مردم دنبال کار خود رفتند.

رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان حاضر شدند و بزم آراستند و جام شراب آوردند و صدای ساز و آواز بلند شد. تا چهار ساعت که از شب گذشت شام آوردند. بعد از صَرف شام **رستم‌خان** اشاره کرد تا کنیزان بستر تِرمه

---

۱ ـ مصراع دوم بیتی از حافظ است. بیت کامل آن چنین است:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

انداختند و گفت: "ای فرزند، شب به شما خوش باشد. ما رفتیم". او برخاست و داخل عمارت حرَمِ خود گردید. **شاه‌زاده** کمر گشود و در بستر آرمید و کنیزان از پی کار خود رفتند.

چون مجلس خالی شد، شور عشق تصویر آن دختر بر سر **شاه‌زاده** افتاد، از جای خود پرید و سه چهار جام شراب پی‌درپی خورد و آتش عشق جانش را فرا گرفت؛ چنان‌که بی‌تاب شد و دست انداخت و گریبان خود را گرفت تا به دامن درید و سر را برهنه کرد و چون دیوانگان یک‌مرتبه صدا به ناله بلند گردانید و زار زار چون باران بهار گریست و بر سر خود زد و فریاد کشید و گفت: "ای نازنین، قربانت شوم".

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و گریه می‌کرد.

در این حین، **رستم‌خان** از حرَم خانه بیرون آمد که سر بازار برود، صدای گریه به گوشش رسید؛ ایستاد و گوش داد، دید شخصی چون ابر بهار گریه می‌کند. با خود گفت: "کیست که در این وقت شب در قصر فرزندم گریه می‌کند و نمی‌گذارد او بخوابد"؟ آهسته آمد تا پشت در قصر ایستاد و از شکافِ در نگاه کرد، دید **شاه‌زاده** تنها نشسته، گریبان دریده و سر برهنه کرده و مانند باران بهار زار زار گریه می‌کند و می‌گوید: "قربانت بشوم. ای یار بی‌وفا سوختم و از دوری و هجران رویت آتش گرفتم.

چون **رستم‌خان** این حال را مشاهده کرد، دنیا در چشمش سیاه شد و تحمّل نکرد و بی‌خبر پرده را به کنار زد و داخل گردید.

چشم **ملک جمشید** که بر **رستم‌خان** افتاد، خجالت کشیده و دستپاچه شد و اشک از چشم‌هایش پاک نمود که **رستم‌خان** آمد در برابرش نشست و گفت: "چرا گریه می‌کنی و بر سر می‌زنی و گریبان پاره می‌کنی؟ چه

اتّفاقی افتاده است؟ اگر غلامان و کنیزان خلاف قاعده رفتار کرده بگو تا سزای ایشان را بدهم".

مَلِک جمشید گفت: "ای پدر مهربان، درد غُربت بد دردی است. یاد وطن و مادر کردم، دلم آتش گرفت. قدری گریه کردم".

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، آفرین به تو که به پدرت دروغ می‌گویی. ای جوان، من یک‌ساعت می‌شود که پشت در ایستاده تو را نگاه می‌کنم. این گریه و زاری تو برای غربت نیست و درد دیگری داری.

تو را به جان خودت قسم می‌دهم که راست بگو. دردت را به من بگو شاید دوا کنم".

شاه‌زاده گفت: "ای پدر، درد مرا تو نمی‌توانی دوا کنی، زیرا که بی‌درمان و بی‌دواست، از من دست‌بردار و مرا به حال خود بگذار.

حقیقت این است که من عاشقم و درد من عشق است و بدون شک از این درد خواهم مُرد".

رستم‌خان گفت: "عاشق کیستی و کدام بی‌مروّت تو را چنین گرفتار کرده و بر خاک سیاه نشانده است؟ به جانت سوگند که عاشق هر کس باشی اگر لازم شد همه‌ی ثروت خود را خرج می‌کنم و تو را به وصال خواهم رسانید. فکرش را نکن و راست بگو یار تو کیست و مکانش کجاست؟"

مَلِک جمشید گفت: "ای پدر، من یار خود را نمی‌شناسم ولی همین‌قدر می‌دانم که سه روز قبل که خواستم وارد شهر شوم در پیش طاق دروازه‌ی شهر تصویر دختر زیبارویی را دیدم و عاشق آن شدم و از آن‌وقت تا به حال آرام و قرار ندارم. ای پدر، دستم به دامانت اگر می‌توانی چاره‌ی درد مرا بکن وگرنه نابود می‌شوم".

رستم‌خان وقتی این سخن را شنید، سر به زیر انداخت و بسیار فکر کرد و چهره‌اش سیاه و زرد شد و پس از مدّتی سر برآورد و گفت: ″اگر چه این درد تو بی‌درمان است و به وصل این دختر نخواهی رسید و باید چشم از این دختر بپوشی و دست برداری که هلاک خواهی شد، ولی با وجود این‌ها اگر فردا صبح این دختر را در نهایت آراستگی به تو نشان دهم، به من چه خواهی داد؟″

شاه‌زاده گفت: ″اگر چه یقین دارم مرا فریب می‌دهی و مسخره می‌کنی، امّا اگر کسی این دختر را به من نشان دهد که یک‌نظر او را ببینم، جان خود را فدای او می‌کنم و تا زنده هستم، خدمتگزار او خواهم بود″.

رستم‌خان گفت: ″من فرزندم را مسخره نمی‌کنم و راست می‌گویم. تو امشب مرا مهلت ده و گریه مکن. فردا اگر این دختر را به تو نشان ندادم، نامرد روزگار هستم″.

مَلِک جمشید خوشحال شد و دست او را بوسید و او را دعا کرد.

رستم‌خان برخاست و دنبال کار خود رفت و شاه‌زاده تا طلوع صبح آرمید و در خواب می‌دید که دختر را هزار مرتبه آراسته‌تر و قشنگ‌تر از تصویر می‌بیند.

وقتی سپیده‌ی صبح دمید مَلِک جمشید برخاست و به گرمابه رفت و سر و بدن را شست و بیرون آمد و یک‌دست لباس حریر پوشید و کمربند جواهر بر کمر بست و شمشیر الماس‌نگار حمایل نمود و زلف و کاکل خود را شانه کرد و با مُشک و گلاب خوشبوی ساخت و چند جام شراب نوشید تا زمانی که چهره‌اش مانند یاقوت رُمّانی سُرخ گردید. رستم‌خان که وارد شد و چشمش به روی شاه‌زاده افتاد چشمش خیره شد، آمد نزد او نشست و

چند جام شراب نوشید. **شاه‌زاده** گفت: "ای پدر، آیا بر سر حرفی که دیشب زدی، ایستاده‌ای یا خیر؟"

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، مردان سخنی که می‌گویند اگر سرشان هم برود از قول خود بر نمی‌گردند. به جان خودت که امروز یار تو را در بازار بدون روبند نشانت می‌دهم، ولی به‌شرط آنکه خود را نگاه‌داری و ما را رسوا نکنی". **مَلِک جمشید** قبول کرد. **رستم‌خان** برخاست دست او را گرفت و از عمارت بیرون آمد و سوار اسب شد و به‌سوی بازار روانه گردیدند. همه‌ی مردم شهر تمیز شده، لباس نو پوشیده و دکان و بازار را آراسته کرده بودند. سر بازار رسیدند. **شاه‌زاده** دید که امروز بازار آراسته‌تر از روزهای دیگر است و در سه طرف آن دکان‌های جواهر فروشی دید که جواهر هفت‌رنگ در سینی‌های طلا چیده و صندلی‌های جواهرنشان نهاده‌اند و یک‌طرف دیگر که تخت **رستم‌خان** آنجا بود، پوست شیر و ببر و پلنگ آویزان کرده‌اند و آیینه‌های بدن‌نمای فرنگی آویخته‌اند و شمشیر و خنجر و مضراب رویین و آلات جنگ و نبرد آویزان است.

شاه‌زاده پیاده شد و با **رستم‌خان** بالای تخت قرار گرفتند و مردم در بازار جمع گشته و محو تماشای **مَلِک جمشید** شدند، تا هنگام صبح دلِ **شاه‌زاده** آب شد.

ناگاه صدای جارچی بلند گردید: "ای مردم شهر، با ادب باشید که اینک ملکه‌ی روزگار می‌رسد".

مَلِک جمشید دید همه‌ی مردم با ادب ایستاده‌اند و چشم به راستای بازار دوخته‌اند و تماشا می‌کنند. **شاه‌زاده** هم چشم به راستای بازار انداخت و دید از سر بازار چهل خدمتکار داخل گردیدند و با چوب‌هایی که در دست

داشتند، مردم را عقب می‌راندند. پشت سر خدمتکاران، دسته‌ای از مأموران تشریفات درباری و پسران زیبا و خوش‌لباس و پاسبان و محافظ نمایان گردید. از پشت سر ایشان چهل اسب زین‌کرده‌ی افسارگوهرنگار و جوانمردهای چابک جواهرپوش داخل شدند و از پشت سر ایشان، چشم **شاه‌زاده** بر زیبارویی افتاد که از روشنی و تابناکی چهره‌اش بازار نورانی شد و چشم **مَلِک جمشید** خیره شد و هر دو دست را بر پشت چشم نهاد و قدری مالید و چشم را باز کرده خوب نگاه کرد.

چشمش بر روی بی‌مانند صاحب تصویری افتاد که در پیش طاق دروازه دیده بود، ولی چهره را هفت‌قلم آرایش کرده بود.

مَلِک جمشید دید که این زیبارو تاجی جواهرنشان برگوشه‌ی سر نهاده، سر تا پا لباس جواهر در بر کرده، تاج الماسی در جلوی سر زده، گردن‌بند گوهری بر گردن و دوگوشواره‌ی گوهر بر گوش آویزان کرده و تازیانه‌ی گوهرنگاری در دست گرفته است.

اندام **شاه‌زاده** لرزید و رنگش پرید، هر چه خواست خود را نگاه دارد ممکن نگردید. آه سردی برکشید و به **رستم‌خان** تکیه داد و چون بی‌هوشان گردید. آن ماه‌رخسار داخل بازار شد و روی خود را به‌سوی **رستم‌خان** کرد و گفت: "ای پهلوان زمان، به فریادم رس که دارم هلاک می‌شوم. دیگر طاقت ندارم. تو هم اصلاً به فکر من نیستی. آیا هنوز صاحب غیرتی در این شهر پیدا نشده که مرا از غصّه و غم نجات دهد؟"

رستم‌خان تعظیم کرد و سپس گفت: "ملکه‌ی روزگار به‌سلامت باشد. به نمک پادشاه و به سر مبارک خودت قسم که لحظه‌ای آرام ندارم و پیوسته در جستجو هستم. هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام.

ولی امیدوارم که اگر خدا بخواهدبه‌زودی کسی که این گره را بگشاید پیدا کنم و شما را هم راحت سازد".

در این گفتگو بودند که ناگاه دو چشم ملکه بر چهره‌ی **مَلِک جمشید** افتاد. نگاه کرد جوان زیبارویی را دید سر تا قدم لباس جواهرنشان در بر و شمشیر گوهرنگار بر کمر، چو سرو آزاد ایستاده است.

به‌مجرّدی که چشمش بر طاقِ[1] ابروی مردانه‌ی **شاه‌زاده** افتاد، یک‌مرتبه یک‌دل نه صد دل عاشق آن شد و آه از نهادش برآمد و نزدیک بود که از پشت اسب بر زمین افتد، اما هر طور که بود خودداری کرد و بر چهره‌ی **شاه‌زاده** خیره گردید و چنان محو تماشای او بود که **رستم‌خان** فهمید که زیبایی این جوان، دختر را بی‌اختیار کرده است؛ آهسته به **شاه‌زاده** گفت: "ای فرزند، نگاه کن".

شاه‌زاده به حال آمد و خودش را جمع کرد و زیر چشم نگاه کرد، دید که ملکه او را نگاه می‌کند. به فکر دلبری افتاد و قد برافراشت و با گردن کج ایستاد که دیگر ملکه تاب نیاورد و دید اگر لحظه‌ای دیگر بماند رسوا می‌شود، رو را به‌جانب **رستم‌خان** کرد و گفت: "ای پهلوان، این جوان که در کنار تو ایستاده کی و اهل کجاست که من تا به حال او را ندیده بودم".

رستم‌خان گفت: "ملکه به‌سلامت باشد، این جوان غریبی است که تازه واردِ این شهر شده. چون پرستاری نداشت، من به‌جای فرزندی او را نگاه داشته و مراقبت می‌کنم تا اگر خدا بخواهد تربیت شده و خدمت‌های بزرگ به دولت شما بکند".

---

۱ ـ طاق: خمیدگیِ ابرو؛ خمِ ابرو.

دختر گفت: ″ای **رستم‌خان**، این جوان را نگذار جای دیگر رود و او را تربیت کن که به نظرم جوان بااستعدادی آمد″. سپس سر اسب را برگردانید و از یک‌طرف بازار به‌سرعت رفت، ولی دین و ایمان و عقل و اِدراکش را در نزد **مَلِک جمشید** گذاشت و بی‌هوش و حواس روانه گردید تا داخل قصر خود شد و در بالای تخت نشست و دستور داد کنیزان بزم آراستند و چند جام شراب نوشید و سرش که از باده‌ی ناب گرم گردید، خیال عشق **شاه‌زاده** بر سرش افتاد و پریشانش نمود و آتش بر جانش زد.

هر قدر خواست که این فکر را از سر بیرون کند، ممکن نشد. لحظه‌به‌لحظه شور عشق زیادتر می‌گردید و هر قدر خود را سرزنش می‌کرد که تو کجا و این جوان غریب کجا، هزار سال دیگر به وصل او نخواهی رسید، عشق ملامتش می‌کرد. تا زمانی‌که بی‌تاب شد و دید نزدیک است، دیوانه شود، با خود گفت: ″کی روز جمعه بیاید تا من سوار اسب شوم و از بازار عبور کنم، شاید این جوان را بار دیگر مشاهده کنم و چند کلمه با او حرف بزنم″. پیوسته این خیال‌ها را می‌کرد و به یاد **مَلِک جمشید** شراب می‌خورد.

امّا **مَلِک جمشید** یک وقت به خود آمد و نگاه کرد، دید همه هستند و یار پیدا نیست. آه از نهادش برآمد، دست انداخت و دامان **رستم‌خان** را گرفت و گفت: ″ای پدر، دستم به دامنت به فریادم برس که هلاک می‌شوم″.

رستم‌خان دید که رسوایی بار خواهدآورد، برخاست و دست **شاه‌زاده** را گرفت و سوار اسب شدند تا داخل عمارت گردیدند و در گوشه‌ی قصر قرار گرفتند و حکم کرد کنیزان بزم آراسته می به‌گردش آوردند. چون سرشان از

باده‌ی ناب گرم گردید، **رستم‌خان** به حرَم رفت و **شاه‌زاده** یک‌مرتبه گریبان خود را درید و بر سر خود زد و با چشم گریان برخاست و یک شیشه‌ی شراب و یک جام برداشت و از قصر بیرون آمد و در میان باغچه، در پای گُلی نشست و فریاد زد: "قربان قد و بالایت بروم، ای یار وفادار دردت به جانم". پیوسته شراب می‌خورد و بر سر می‌زد و اشک می‌بارید که **رستم‌خان** آمد و دست او را گرفت و گفت: "ای فرزند، چرا خودت را هلاک می‌کنی و چرا قلب مرا آتش می‌زنی؟ آرام باش!"

شاه‌زاده گفت: "ای پدر، دست از من بردار و مرا به‌حالِ خود بگذار که دیگر زندگانی بر من حرام است. مدّتی گرفتار بلای غربت و گرسنگی و برهنگی بودم و حالا هم این درد نصیب من شده است که یقین دارم مرا خواهد کشت".

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، به من بگو بدانم منظورت چیست، شاید بتوانم دردت را چاره کنم. چرا دردت را پنهان می‌کنی".

مَلِک جمشید گفت: "ای پدر، این زیبارو را که امروز دیدم دختر کیست و چرا بدون روبند، آرایش کرده در کوچه و بازار میان مردم گردش می‌کند و درد و ناراحتی او از چیست و مرد صاحب غیرت برای چه می‌خواهد؟"

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، بدان‌که این زیبارو، دختر پادشاه این شهر و نام او **ماه عالم‌گیر** است و سه سال است که مشکلی بزرگ پیدا شده و پادشاه عهد کرده است هر کس آن مشکل را حل کند این دختر را به او بدهد و روز جمعه که می‌شود این دختر چهره‌اش را آرایش می‌کند و سوار اسب می‌شود و چنان‌که امروز دیدی در میان کوچه و بازار گردش می‌کند که مردم او را تماشا کنند و مایل بر زیبایی او بشوند، شاید یک‌نفر پیدا شود که

درد او را چاره کند و از این غصّه نجاتش بدهد و تا به حال هر که داوطلب گردیده نتوانسته مشکل را حل کند".

شاه‌زاده گفت: "پدر، قربانت بروم بگو بدانم چه مشکلی در کار اوست و چه درد دارد؟ شاید بتوانم درد او را چاره کنم و مشکلش را حل کنم که نزدیک است از عشق او هلاک شوم".

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، مشکل و درد او گفتنی نیست و نمی‌توانم بگویم مگر آنکه به تو نشان دهم و با چشم ببینی تا بر تو آشکار شود که حل ناشدنی است، به شرط آنکه آرام باشی و گریه نکنی تا امشب تو را به جایی ببرم و آن را به تو نشان بدهم و موضوع را متوجّه بشوی".

مَلِک جمشید که این سخن را شنید خوشحال شد و اشک چشم را پاک کرد و دست **رستم‌خان** را بوسید و از جا برخاست و داخل قصر گردید. کنیزان بزم آراستند و می به گردش آوردند تا زمانی که شب فرا رسید.

چون پاسی از شب گذشت **رستم‌خان** برخاست و بیرون رفت و بعد از مدّتی برگشت. لباس رزم بر تن کرده بود و یک‌دست لباس رزم و سلاح جواهرنشان پیش **شاه‌زاده** نهاد و گفت: "بپوش تا برویم".

شاه‌زاده پرسید: "چه چیز است؟"

گفت: "سلاح رزم".

مَلِک جمشید دست دراز کرد و کلاهخود را برداشت و گفت: "ای پدر، این سرپوشِ دورِ پلو را برای چه‌آوردی؟"

سپس ساعدبند را برداشت و گفت: "این ناودان آهنی برای چه خوب است؟" همچنین هر قطعه‌ای را که بر می‌داشت اسمی برایش می‌گذاشت.

رستم‌خان گفت: "تو را به جان خودت مرا معطّل نکن. اگر می‌توانی

سلاح بپوش و اگر نمی‌توانی بگو تا من یادت بدهم که وقت می‌گذرد".

شاه‌زاده سر غیرت آمد و ابتدا عریان گردید و هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی اندام در بر کرد و رویش قبای مخمل مشکی پوشید و زرهی برداشت و بر تن کرد و کمند ابریشمی و خنجر بر کمر بست و کلاهخود بر سر نهاد و از جای خود برخاست.

رستم‌خان جلو آمد و پیشانی او را بوسید و گفت: "ای جوان، به جان خودم سوگند همان روز اوّل دانستم که مرد مردانه و شیر فرزانه هستی و از جمله‌ی دلیران روزگاری".

و دست او را گرفت و از عمارت بیرون رفتند تا پشت دیوار قلعه‌ی شهر رسیدند. **رستم‌خان** کمند انداخت و از دیوار بالا رفت و گفت: "فرزند، بالا بیا!"

شاه‌زاده کمند را از کمر گشود و بر سر دست گرفت و پرتاب کرد و از قلعه بالا رفت و مانند شاهین پرید پایین. صدای آفرین از دل **رستم‌خان** بلند گردید و او هم پرید و دست **شاه‌زاده** را گرفت و به‌سوی بیابان روانه شدند. تا نیم فرسنگ از شهر دور گشتند که چشم **مَلِک جمشید** بر کوهی عظیم افتاد. پا بر دامان کوه نهادند و بالا رفتند تا سر قلّه‌ی کوه رسیدند. **رستم‌خان** در بالای سنگ بزرگی قرار گرفت و رو به‌جانب **شاه‌زاده** کرد و گفت: "روبه‌رویت را نگاه کن، چه می‌بینی؟"

شاه‌زاده نگاه کرد، آن‌طرف کوه مرغزاری دید سبز و خرّم چون بهشت که درختان سردسیری و گرمسیری عرعر و صنوبر و شمشاد و بید و نارون و سرو و کاج سر بر فلک کشیده بود و در یک‌طرف این چمن‌زار باغ دلگشایی چون باغ اِرَم دید و در میان باغ گنبدی دید یکپارچه بلور و به قدر دو هزار

چراغ و مشعل بر اطراف این گنبد روشن است که گنبد چون خورشید می‌درخشید. **مَلِک جمشید** شگفت‌زده شد و از **رستم‌خان** پرسید: "این باغ از آن کیست و این گنبد بلور چه چیز است؟"

رستم‌خان گفت: "بدان و آگاه باش که باغ طلسمی است و این گنبدِ بلور، حمامی یکپارچه بلور است و دولت دَه پادشاه در میان این طلسم است و پادشاه این شهر **مَلِک نُعمان شاه** پسری داشت بیست‌ساله به‌نام **مَلِک فریدون** در نهایت زیبایی و شجاعت و دلیری که در تمام‌**هندوستان** مانند و نظیر نداشت.

او سه‌سال قبل با غلامان به شکار رفت، آهویی دید که پالانی مرواریددوز بر پُشت داشت و شاخش از طلا بود. **مَلِک فریدون** به دنبال آن آهو چو اسب تاخت. آهو در میان این طلسم رفت. **مَلِک فریدون** هم از غرور جوانی و کم‌خِردی پیاده شد و به دنبال آهو در طلسم رفت و برنگشت. غلامان تا سه روز ماندند.

وقتی دیدند **مَلِک فریدون** بیرون نیامد، چند غلام دنبالش رفتند و برنگشتند. باقی غلامان آمدند و حکایت را به پادشاه گفتند. **مَلِک نُعمان شاه** بسیار ناراحت و پریشان شد و بر سر زد و بر اسب سوار شد با سپاه بسیاری دور طلسم را گرفتند و چند نفر به طلسم رفتند و برنگشتند.

پادشاه گفت: "هر کس **مَلِک فریدون** را از طلسم نجات بدهد، دخترم **ماه عالم‌گیر** را به او می‌دهم".

نزدیک به چهارصد نفر از فرماندهان و سرهنگان و سران سپاه به شوق دختر به طلسم رفتند و برنگشتند. پادشاه ناامید شد و به شهر برگشت و بعد از گریه‌ی بسیار دامان وزیر را گرفت و گفت: "ای وزیر، درد مرا چاره کن که

در فراق فرزندم هلاک خواهم شد".

وزیر با فرماندهان مهلت خواستند و چند روز با هم مشورت کردند. عاقبت گفتند که صلاح پادشاه آن است که حُکم کند، نقّاشان چند تصویر **ماه عالم‌گیر** را کشیده، در جلو طاق هر دروازه‌ی این شهر یکی از آن‌ها را آویزان کنند که هر غریبی وارد این شهر می‌شود، تصویر را ببیند و خواهان شود و چند تصویر دیگر را بدهند و بازرگانان ببرند به شهرها و جزیره و جنگل‌های هندوستان بگردانند که پادشاهان و شاه‌زادگان و سرهنگان و بزرگان ایل‌ها ببینند و نشان هر کسی بدهند تا مردم مایل شوند و به خواستگاری بیایند، و قول دهید هر کس این طلسم را شکست و **مَلِک‌فریدون** را نجات داد، دختر از آنِ او باشد و او را داماد خود می‌کنید. مردم خبردار می‌شوند و می‌آیند و بین آن‌ها یک‌نفر پیدا می‌شود که طلسم را بشکند و **مَلِک فریدون** را نجات بدهد.

غیر از این راهی وجود ندارد، مگر «عاشق» که می‌رود، **مَلِک فریدون** را نجات می‌دهد و به وصل می‌رسد و یا اینکه کشته می‌شود.

پادشاه از این تدبیر وزیر خوشحال گردید و حکم کرد نقّاشان در عمارت خلوتی رفتند و **ماه عالم‌گیر** چهره‌اش را آرایش کرد و با لباس گوهرنگار آمد نشست و نگارگران هر کدام نوعی تصویر او را کشیدند و در جلو طاق دروازه‌های شهر آویزان کردند و بعضی را به‌دست بازرگانان دادند که به شهرهای هندوستان بردند.

شاه‌زادگان و امیرزادگان و سرهنگان هر کس دید خواهان شد. چندی نگذشت که آوازه‌ی زیبایی این دختر در تمام **هندوستان** پیچید و از هر ولایت پادشاهان و بزرگان با جواهر و سپاه آمدند و خواستگاری کردند.

پادشاه گفت: "شیربهای دختر من جواهر و مال و ثروت نیست. هر کس در این باغ و حمام بلور رفت و پسر من **مَلِک فریدون** را نجات داد و آورد، دختر من مال اوست".

خواستگاران داوطلب شدند، ولی هر کس رفت برنگشت و چون این خبر پخش شد که هر که به باغ می‌رود برنمی‌گردد و کشته می‌شود، دیگر کسی به خواستگاری نیامد. مدّتی گذشت **مَلِک نُعمان شاه**، وزیر و فرماندهان را خواست و گفت: "یا پسرم را از طلسم نجات دهید یا همه‌ی شما را می‌کُشم و لباس درویشی می‌پوشم و سر به بیابان می‌نهم و می‌روم تا بمیرم".

وزیر مهلت گرفت و بعد از چند روز آمد و گفت: "من هر قدر فکر کردم بیش از یک‌راه پیدا نکردم".

پادشاه پرسید: "چیست؟"

وزیر گفت: "چاره این است که دستور دهید ملکه **ماه عالم‌گیر** هفته‌ای یک‌روز چهره‌اش را آرایش کند و با لباس جواهرنشان سوار اسب شود و در میان بازار این شهر بگردد که همه‌ی مردم او را ببینند و عاشق زیبایی او بشوند، شاید کسی عاشقش شود و از جانش بگذرد و در باغ و حمام برود و **ملک فریدون** را نجات بدهد".

مَلِک نُعمان شاه قبول نمود و ملکه را وادار کرد چنین کاری کند.

حالا مدّت یک‌سال است که این دختر روز جمعه که می‌شود، لباس سیاه می‌پوشد و آرایش می‌کند و سوار اسب می‌شود و در کوچه و بازار گردش می‌نماید و هر کس که از جان خود می‌گذرد و داوطلب می‌شود و به باغ می‌رود دیگر بر نمی‌گردد و تا به حال نزدیک به سه‌هزار نفر جوان

زیباروی از شاهزادگان و بزرگان و فرماندهان به این باغ رفته‌اند و برنگشته‌اند.

چون طلسم به نام یک‌نفر بسته می‌شود، باید این دختر آن‌قدر زیبایی خود را به مردم بنماید و مردم به باغ بروند و برنگردند تا شکننده‌ی طلسم پیدا شود". وقتی **مَلِک جمشید** این سخن را شنید، آتش بر جانش افتاد و گفت: "ای پدر، غیرت شما کجا رفته است؟ چگونه شما راضی می‌شوید دختر پادشاه شما بدون روبند در کوچه و بازار بگردد و اهل هر شهر و دیار او را تماشا کنند؟"

رستم‌خان گفت: "ای جوان، من گناهی ندارم و هر چه از دستم بر آمده کوتاهی نکرده‌ام. حالا برخیز برویم تا چیزی را به تو نشان بدهم که بدانی تقصیر از من نیست".

شاه‌زاده برخاست و از قلّه‌ی کوه سرازیر شدند.

در کمر کوه روشنایی پدیدار شد. پیش رفتند و نگاه کردند. غاری بود که بر دهنه‌ی آن آتش زیادی افروخته و چند غلام سیاه دور آتش نشسته و چند قلیان و قهوه‌جوش دور آن نهاده بودند. **رستم‌خان** دست **شاه‌زاده** را گرفت و در پشت سنگی برد و گفت: "تماشا کن!"

مَلِک جمشید میان غار را نگاه کرد. دید چراغ بسیاری روشن است و بیست پوست شیر در طرف راست افتاده و بیست پوست شیر در طرف چپ و یک پوست ببر بزرگ در سینه‌ی غار است و در بالای هر پوست یک پهلوان دلیر، زره‌پوش و شمشیر بر کمر بسته قرار گرفته است.

مَلِک جمشید گفت: "این غار چیست و این پهلوانان کیستند و اینجا چه می‌کنند؟"

رستم‌خان گفت: "این‌ها فرماندهان **مَلِک نُعمان شاه** هستند که داوطلب شده‌اند به این باغ و حمام بروند و **مَلِک فریدون** را نجات دهند.

هر کدام که داخل باغ شدند، چند قدم مانده به درِ حمام صداهای مهیب شنیدند و بی‌هوش شدند. من هم داوطلب شدم و رفتم و ده قدم مانده به در حمام صداهای هولناک شنیدم و چیزهای عجیب و غریب دیدم و بی‌هوش شدم. فقط **قهرمان سپهسالار** که خیلی شجاع و بی‌باک است تا در حمام رفت و بی‌هوش شد. **مَلِک نُعمان شاه** حکم کرده که ما چهل نفر شب‌ها بیاییم و در اینجا با یکدیگر مشورت کنیم؛ شاید چاره‌ای بیابیم که **مَلِک فریدون** را نجات دهیم. حالا مدّتی است شب‌ها در این غار جمع شده و صبح برمی‌گردیم و هنوز کاری نکرده‌ایم".

مَلِک جمشید گفت: "آن پوستِ ببر که در بالای غار است جای کیست؟ و جای تو در کجاست؟"

رستم‌خان گفت: "ای فرزند، آن پوست ببر جای **قهرمان سپهسالار** است که فرمانده‌ی ماست و تا در حمام رفته است و جای من در طرف راستِ پوستِ بیستم است و هنوز فرمانده نیامده است.

بهتر این است که تو به شهر بر سر بازار بروی تا من بیایم یا پشت همین سنگ پنهان باشی که کسی تو را نبیند تا من بروم میان غار و فرمانده که آمد یک‌ساعت می‌مانم و بعد می‌آیم با هم به شهر می‌رویم".

مَلِک جمشید گفت: "من پشت همین سنگ تماشا می‌کنم. تو برخیز و به غار برو و زود برگرد".

رستم‌خان برخاست و داخل غار گردید و شب‌به‌خیری گفت. پهلوانان برخاستند و گفتند: "شب و روز مردان به‌خیر". **رستم‌خان** رفت به‌سمت

راست، بالای پوست بیستم قرار گرفت و قلیان و قهوه صَرف نمودند، امّا **مَلِک جمشید** وقتی پهلوانان را دید که غرق سلاح و زره بالای پوست‌ها نشسته‌اند و گفتگو می‌کنند، خون در بدنش به‌جوش آمد و با خود گفت: "ای **مَلِک جمشید**، تو از کدام این‌ها کمتری که باید پشت سنگ پنهان باشی و این‌ها میان غار بالای پوست بنشینند؟ از چه می‌ترسی؟ تا در این شهر کار بزرگی نکنی، شهرت نخواهی یافت و به مقصود نخواهی رسید".

سپس از جای برخاست و از در غار داخل گردید و فریاد زد: "ای فرماندهان و دلیران شب‌به‌خیر". و سر را به زیر انداخت و رفت در بالای غار کنار پوست ببر نشست و شمشیر را میان دامان نهاد و سه گره بر ابرو انداخت. وقتی چشم فرماندهان بر **مَلِک جمشید** افتاد که غرق سلاح بالای پوست نشسته، برآشفتند و با یکدیگر اشاره کردند که این جوان کیست و به چه دل و جرأتی رفته و به‌جای **قهرمان سپهسالار** نشسته است.

رستم‌خان دید غوغا و هیاهو میان فرماندهان افتاده که چرا **مَلِک جمشید** به‌جای **قهرمان** نشسته و سر خود را به زیر انداخته و نگاه نمی‌کند، و ممکن است فرماندهان او را بی‌آبرو کنند؛ هر قدر اشاره کرد شاید برخیزد و بیرون رود **مَلِک جمشید** نگاه نکرد. در این حین بود که **قهرمان سپهسالار** از در غار داخل گردید و گفت: "شب‌به‌خیر".

فرماندهان گفتند: "شب و روز پهلوان جهان به‌خیر باشد".

چشم **قهرمان** بر **شاه‌زاده** افتاد و جوانی را دید چون ماه تابان که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و چون سام نریمان بر سر جایش نشسته و سر به زیر انداخته است؛ جهان روشن به چشمش سیاه گردید و رو به‌جانب فرماندهان نمود و گفت: "این جوان کیست و از کجا آمده؟" گفتند: "ما او را

نمی‌شناسیم. همین الآن داخل غار گردید و به‌جای شما نشست". **قهرمان** بر آشفته گفت: "ای جوان بی‌خرَد، کیستی و از کجا می‌رسی که آمده‌ای و بر سر جای مردان نشسته‌ای؟ مگر نشنیدی که بزرگان گفته‌اند:

تکیه بر جایِ بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی[۱]

برخیز از در غار بیرون برو که حیف است به دست من کشته شوی".

مَلِک جمشید چون این سخن را شنید پیش **رستم‌خان** خجالت کشید و رو به جانب **قهرمان** کرد و گفت: "ای بی‌ادب، تو ادّعای بزرگی و مردانگی می‌کنی، نشنیده‌ای که گفته‌اند

بزرگش نخوانند اهلِ خرَد　　**که نامِ بزرگان به‌زشتی برد**[۲]

تو اوّل برو ادب یاد بگیر، بعد ادّعای بزرگی و پهلوانی کن".

قهرمان خشمگین شد و گفت: "نانجیب، تو که برای ساقی‌گری مجلس مردان خوب هستی، مرا بی‌ادب خطاب می‌کنی؟ الآن مادر تو را به عزایت می‌نشانم". و دست به شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید و نعره‌ای زد که "بگیر از دست من!" **مَلِک جمشید** اصلاً از جای خود حرکت نکرد. **رستم‌خان** ترسید و فکر کرد **شاه‌زاده** کشته خواهد شد؛ خواست برخیزد و دست **قهرمان** را بگیرد و التماس عفو کند، که **قهرمان** قدم پیش نهاد و شمشیر را بر فرق **شاه‌زاده** فرود آورد که **رستم‌خان** دید **شاه‌زاده**، پنج‌پنجه‌ی مردانه دراز کرده بین زمین و هوا دست **قهرمان** را گرفت و گفت: "بی‌ادب، تو را باید ادب کرد". و فشاری به دست **قهرمان** داد که

---

۱. گوینده‌ی بیت حافظ شیرازی است.

۲. گوینده‌ی بیت سعدی شیرازی است.

پنج‌انگشت او مانند پنج خیار راست گردید و از نوک هر ناخنش قطره‌ی خونی بر زمین چکید و شمشیر را از کفش به‌در آورد و به یک‌طرف پرتاب کرد و دست خود را عقب برد و آن‌چنان سیلی محکمی بر بناگوش **قهرمان** زد که جای چهار انگشت **شاه‌زاده** بر صورت او نقش بست.

قهرمان سه چرخ زد و بلند شد و بر زمین نقش بست. میان فرماندهان غلغله افتاد و **مَلِک جمشید** برخاست و از در غار بیرون رفت.

رستم‌خان دانست از اینکه این جوان، **قهرمان** را زده فتنه و آشوب بزرگی بر پا خواهد شد، از جا برخاست و بیرون رفت و دست **شاه‌زاده** را گرفت و روانه گردید.

امّا **قهرمان** بعد از زمانی به خود آمد و دید دنیا به‌نظرش سیاه است، برخاست و پرسید: "ای پهلوانان، این جوان را کدام‌یک از شما همراه آورده بود و اهل کجا بود؟"

فرماندهان گفتند: "ای پهلوان، ما او را نمی‌شناختیم. گویا همراه **رستم‌خان** آمده بود که به‌جای فرزندی او را نگاه می‌داشت".

قهرمان گفت: "اگر فردا **رستم‌خان** را به خرابه ننشانم، نامرد روزگارم". و برخاست و با فرماندهان بیرون آمد و به‌سوی شهر رفتند.

امّا **رستم‌خان** با **مَلِک جمشید** وارد عمارت شدند و به اشاره‌ی او کنیزان بزم آراستند و جام می به گردش آوردند و چون سرشان از باده‌ی ناب گرم شد، **رستم‌خان** گفت: "ای فرزند، بسیار بد شد که **قهرمان** را زدی و آبرویش را در میان فرماندهان بردی. فردا صبح نزد پادشاه عرض خواهد نمود و پادشاه ما را آزار و اذیت می‌کند.

حالا یک خواهش از تو دارم از من بشنو و هر چه می‌گویم چنان کن".

شاه‌زاده گفت: "چه کنم؟" **رستم‌خان** گفت: "فردا که پادشاه حکایت امشب را بشنود، من و تو را می‌کُشد. حالا بیا و یک خورجین زر و جواهر بردار و بر اسب تندرویی سوار شو و من همراه تو می‌آیم و دروازه را می‌گشایم. از شهر بیرون برو و جان خود را نجات بده و اگر مرا بکُشد عمر خود را کرده‌ام. جانم فدای یک موی تو".

شاه‌زاده که این سخن را شنید بلند خندید و گفت: "ای پدر، مرا از کشته شدن می‌ترسانی؟ به مردانگی قسم من نامرد نیستم و از کشته شدن نمی‌ترسم و فردا هم جواب پادشاه را خودم می‌دهم".

رستم‌خان هر چه او را پند و اندرز داد به جایی نرسید؛ سپس آن شب را آرمیدند تا اینکه صبح فرا رسید.

هنگام برآمدن آفتاب **مَلِک نُعمان شاه** لباس جواهرنشان پوشیده در بارگاه بر بالای تخت شاهی قرار گرفت. وزیر و فرماندهان همه حاضر بودند که از در بارگاه **قهرمان سپهسالار** داخل گردید و با روی بسته برابر شاه کُرنش کرد و گریبان خود را گرفت به دامن درید و چون ابر بهار به گریه درآمد. **نُعمان شاه** برآشفت و پرسید: "چه اتّفاقی افتاده است؟"

قهرمان وقایع شب گذشته را از اوّل تا آخر به پادشاه گفت.

نُعمان شاه از فرماندهان رویداد شب پیش را پرسید، همه گواهی دادند که **رستم‌خان** خلاف کرده که این جوان غریب را همراه آورده و او در غار به‌جای **قهرمان** نشانده است.

مَلِک نُعمان شاه بسیار خشمگین شد و فرمان داد چند غلام بروند و **رستم‌خان** را بیاورند. غلامان دویدند و به در خانه‌ی **رستم‌خان** رسیدند و گفتند که پادشاه او را می‌خواهد. چون **رستم‌خان** غلامان را دید، رو

به‌جانب **مَلِک جمشید** کرد و گفت: "نمی‌دانم **قهرمان** چه آشوبی بر پا کرده که پادشاه، غلامان را به دنبال من فرستاده ولی یقین دارم که مرا خواهد کُشت. هر قدر به تو گفتم فرار کن از من قبول نکردی.

حالا می‌ترسم تو را هم بکُشد".

مَلِک جمشید گفت: "تو اینجا باش من می‌روم و جواب پادشاه را می‌دهم".

رستم‌خان گفت: "چون مرا خواسته باید خودم بروم امّا اگر کشته شدم آنچه مال و ثروت دارم همه را بردار و به‌زودی از این شهر برو که اگر بمانی **قهرمان** تو را خواهد کشت و اگر زنده برگشتم اگر خدا بخواهد کاری می‌کنم که پادشاه تو را بخواهد و خلعت[1] بدهد". و از جای خود برخاست و با غلامان روانه شد تا به در بارگاه رسید و در برابر پادشاه کُرنش کرد و ایستاد.

مَلِک نُعمان شاه گفت: "ای **رستم‌خان**، چرا با **قهرمان‌سپهسالار** چنین کردی؟"

رستم‌خان عرض کرد: "من خلافی نکرده‌ام".

پادشاه گفت: "شنیده‌ام جوانی را نگاه داشته و در میان غار برده‌ای که او چنین کار خلافی کرده است".

رستم‌خان گفت: "چون مدام سفارش فرموده‌اید که اگر جوان قابلی وارد این شهر بشود با او مهربانی بکنید و پیش من بیاورید تا او را خلعت دهم و تربیت کنم شاید این گره را بگشاید و **مَلِک فریدون** را نجات بدهد، جان‌نثار هم این جوان را بسیار قابل و شایسته‌ی هر کار و خدمت دیدم و

---

۱. لباسی که بزرگان و پادشاهان به زیردستان می‌بخشیدند.

به‌جای فرزندی نگاه داشته و مراقب او بودم تا تربیت شود و او را به‌خدمت بیاورم و حالا در خانه‌ی من است".

پادشاه گفت: "چند نفر غلام برود این جوان را بیاورد".

رستم‌خان گفت: "چون این جوان غریب است، می‌ترسم غلامان بروند و حرف خلافی بزنند و فتنه‌ای بر پا شود. خواهش می‌کنم خودم را مرخّص کنید، بروم او را بیاورم".

پادشاه پیشنهاد او را پسندید و فرمود: "برو او را بیاور ببینم چگونه جوانمردی است".

رستم‌خان بیرون آمد و روانه شد تا داخل عمارت خود گردید. وقتی **مَلِک جمشید**، **رستم‌خان** را دید برخاست و دست او را بوسید و احوالش را پرسید: "به کجا رفتی و چه روی داد؟"

رستم‌خان حکایت را بیان کرد و گفت: "پادشاه منتظر است تا تو را ببیند".

مَلِک جمشید خوشحال شد و از جای برخاست و همراه **رستم‌خان** روانه گردید تا به در بارگاه رسید. **رستم‌خان** داخل شد و کُرنش کرد. پادشاه پرسید: "ای **رستم‌خان**، جوان چه شد؟"

رستم‌خان گفت: "به خدمتتان رسیده است".

گفت: "داخلش کنید!"

رستم‌خان بیرون آمد و دست **شاه‌زاده** را گرفت و داخل بارگاه شد. **مَلِک جمشید** نگاه کرد و بارگاهی دید آراسته و پیراسته و چهارصد نفر امیر بر بالای صندلی‌ها قرار گرفته‌اند و وزیر بر کرسیِ وزارت تکیه داده و **مَلِک نُعمان شاه** را دید که با تاج و کمر شاهی در بالای تخت جواهرنشان

نشسته است. پس دست ادب بر سینه نهاد و پا را جفت کرد و در برابر **مَلِک نُعمان شاه** کُرنش کرد و گفت: "قربانت‌گردم، عمر و دولت پادشاه را خداوند زیاد گرداند".

مَلِک نُعمان شاه نگاه کرد، جوان زیبارویی را دید با قدی چون سرو و چهره‌اش چون آفتاب نورانی. به‌محض نگاه کردن، محبّت **شاه‌زاده** قلب پادشاه را فرا گرفت و محو تماشا شد. سپس اشاره کرد تا صندلی نهادند و گفت بنشین. **شاه‌زاده** رفت و بر بالای صندلی قرار گرفت. وزیر و همه‌ی فرماندهان مبهوت و حیران زیبایی **مَلِک جمشید** شدند. بعد از لحظه‌ای پادشاه گفت: "ای جوان، کجایی هستی و چه نام داری؟ و دیشب چرا سپهسالار مرا سیلی زدی و در نزد فرماندهان بی‌آبرویش کردی؟"

مَلِک جمشید گفت: "چون بسیار بی‌ادب بود و سپهسالار پادشاه نباید بی‌ادب باشد، من به او سیلی زدم و ادبش کردم". پادشاه بلند خندید و گفت: "ای جوان، از کجا دانستی سپهسالار من بی‌ادب است؟"

شاه‌زاده گفت: "قربانت گردم، دیروز در سر بازار نشسته بودم، ناگاه دیدم صدای بروید بروید بلند شد و چهل نفر خدمتکار پیدا شدند و چند اسب زین‌کرده‌ی جواهرنشان می‌کشیدند. فکر کردم که پادشاه شهر است می‌خواهد به شکار برود، برخاستم و با ادب ایستادم و دیدم از پشت سَرِ خدمتکاران و غلامان، دختر سر تا پا جواهرپوش هفت‌قلم آرایش کرده‌ای سوار بر اسب نمایان گردید و آمد میان بازار ایستاد و اهل شهر او را تماشا می‌کردند و او هم مردم را تماشا می‌کرد، سپس روی به جانب **رستم‌خان** کرده گفت: هنوز یک مرد با غیرت پیدا نشده که درد مرا دوا کند. **رستم‌خان** گفت: اگر خدا بخواهد، پیدا می‌کنیم.

و دختر گفت: سعی کنید شاید زودتر مرا از این غصه خلاص کنید، و دنبال کار خود رفت.

من شگفت‌زده شدم و به **رستم‌خان** گفتم: این شیوه‌ی خوبی نیست که دختران زیباروی این شهر آرایش کنند و با لباس و جواهر بدون روبند در میان شهر بگردند و مردم آن‌ها را تماشا کنند. **رستم‌خان** گفت: ای فرزند، این دختر پادشاه‌زاده است و گرفتاری دارد که هفته‌ای یک‌روز در شهر گردش می‌کند. شاید کسی پیدا شود و چاره‌ی درد او را بکند.

پرسیدم: درد او چیست؟ **رستم‌خان** حکایت طلسم حمام بلور و **مَلِک فریدون** را بیان کرد که نزدیک به سه هزار نفر جوان دلیر در طلسم رفته و برنگشته‌اند.

چون این سخن را شنیدم التماس کردم که این طلسم را به من نشان دهد. **رستم‌خان** وقتی سه ساعت از شب گذشت، مرا برداشت و برد سر قلّه‌ی کوه و باغ و طلسم را به من نشان داد. خواستم به میان باغ بروم و **مَلِک فریدون** تو را نجات دهم و این بدنامی را از ملکه بردارم.

رستم‌خان مانع شد و گفت: فردا تو را به خدمت **مَلِک نُعمان شاه** می‌برم. ابتدا اجازه بگیر بعد در طلسم برو. قبول کردم و برگشتیم تا به در غاری رسیدیم.

گروهی را دیدم که در بالای پوست‌ها قرار گرفته‌اند. **رستم‌خان** گفت: تو برو سر بازار تا من بیایم. و رفت در میان غار نشست. چون من راه شهر و بازار را بلد نبودم، گفتم بهتر این است بروم در غار گوشه‌ای بنشینم تا هنگامی‌که کار **رستم‌خان** به اتمام رسید با یکدیگر برویم. سپس داخل غار شدم و دیدم یک پوست خالی است. به‌نظرم رسید که این پوست

صاحب ندارد.

رفتم بالای آن نشستم که ناگاه **قهرمان** داخل شد و چون مرا دید شروع کرد به ناسزا گفتن که چرا به‌جای من نشسته‌ای.

من گفتم: ای پهلوان، چون غریب هستم به قدر یک‌ساعت به من مهلت بده، بعد می‌روم بیا به‌جای خودت بنشین. بدش آمد. هم فحش داد و هم شمشیر کشید که مرا بکُشد. من حیفم آمد که سپهسالار پادشاه این قدر بی‌تربیت باشد.

سیلی به صورتش زدم که تربیت شود و پس از این با غریبان این نوع رفتار نکند. حالا اگر خلاف کرده‌ام فرمان فرمانِ پادشاه است".

از این حرف **مَلِک نُعمان شاه** و همه‌ی فرماندهان بلند خندیدند و گویا دنیا را بر سر **قهرمان** کوبیدند. لب را به دندان جوید و گفت: "چه فایده که حالا در حضور پادشاه است وگرنه تو را با شمشیر دو پاره می‌کردم".

مَلِک جمشید خندید و گفت: "ای پهلوان، حالا حضور پادشاه است! دیشب که در حضور پادشاه نبود می‌خواستی مرا با شمشیر دوپاره کنی. معلوم است که سیلی دیشب هنوز تو را ادب نکرده و دوباره باید ادب شوی".

قهرمان عصبانی شد و از جای برخاست و دست به شمشیر کرد و گفت: "کارت به جایی رسیده که به من طعنه می‌زنی؟"

مَلِک نُعمان شاه برآشفت و گفت: "ای مرد پست بی‌شرم، این جوان راست می‌گوید تو اگر غیرت داشتی و مرد بودی، می‌خواستی دیشب او را بکُشی. حالا در حضور من شمشیر می‌کشی؟! غلامان این حرام‌زاده را بگیرید!"

همان‌موقع غلامان ریختند و دست و گردن **قهرمان** را بستند.

پادشاه دستور داد تا جلّاد با شمشیر برهنه حاضر شد و گفت: "گردن این نامرد را بزن." جلّاد خواست که او را بکُشد، **شاه‌زاده** برخاست و کُرنش کرد و گفت: "قربانت گردم، **قهرمان** قابل نیست که او را بکشید.

خواهش می‌کنم از تقصیر او بگذرید و او را آزاد فرمایید".

پادشاه فرمان داد تا او را از بارگاه بیرون کردند و بعد گفت: "ای‌جوان، به‌جهت آن که **رستم‌خان** تو را نگاه داشته و محبّت کرده او را سپهسالار خودکردم".

سپس فرمان داد تا یک‌دست خلعت گوهرنگار آوردند و بر دوش **رستم‌خان** انداختند و فرمان سپهسالاری را به نام او نوشتند و بر جای **قهرمان** قرار گرفت. همه‌ی فرماندهان شادباش و تبریک گفتند.

سپس پادشاه گفت: "ای جوان، بگو بدانم چه نام داری و اهل کجایی و کارت چیست؟"

مَلِک جمشید گفت: "قربانت گردم، نام من **جمشید** است و اهل شهر **زیرباد** هستم و شغلی ندارم. هنگامی‌که پدرم مُرد، مادرم مرا با خیّاطی کردن بزرگ کرد و وقتی مادرم مُرد و دیدم کسی را ندارم، از شهر **زیرباد** بیرون آمدم و چهل روز در بیابان‌ها گرسنگی و تشنگی کشیدم تا وارد این شهر شدم و **رستم‌خان** مرا نگاه داشت".

پادشاه گفت: "ای جوان، حالا چه فکری داری؟"

مَلِک جمشید گفت: "می‌خواهم به طلسم حمام بلور روم و **مَلِک فریدون** را نجات دهم تا دیگر ملکه بی‌روبند درکوچه و بازار گردش نکند".

پادشاه گفت: "ای جوان، امشب باید مهمان من باشی تا قدری با تو

صحبت کنم". و از جای برخاست و دست **مَلِک جمشید** را گرفت با وزیر و چند نفر از نوکران روانه گردید.

تا داخل خلوت شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند، پادشاه، **مَلِک جمشید** را در پهلوی خود نشاند و حکم کرد تا غلامان بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. وقتی خبر برکناری سپهسالار به عمارت حرَم رسید، غلغله در میان زنان و کنیزان افتاد و این زمانی بود که **ماه عالم‌گیر** دختر پادشاه، بالای تخت نشسته بود و از عشق **مَلِک جمشید** آرام نداشت و پیوسته در فکر و خیال بود: "چه خواهد شد؟ بی‌گمان عشق این جوان غریب مرا نابود خواهد ساخت". و آهسته‌آهسته گریه می‌کرد.

دید همهمه در میان کنیزان افتاده و رو به‌جانب آن‌ها کرد و پرسید: "چه خبر شده است؟"

گفتند: "ای ملکه، بدان و آگاه باش یک جوانِ ماه‌رخساری پیدا شده است که سیلی به‌گوش سپهسالار زده و می‌خواهد در طلسم حمام بلور رود و **مَلِک فریدون** را نجات دهد، و امشب پادشاه او را مهمان کرده و به خلوت‌خانه‌ی خود آورده است".

چون دختر این سخن شنید یک‌باره دلش فرو ریخت و رنگش زرد شد و پرسید: "شما از کجا این حرف را می‌زنید؟"

گفتند: "**خواجه یاقوت** این خبر را آورده و در میان حرَم پخش شده است".

دختر گفت: "یک‌نفر برود و **خواجه یاقوت** را بیاورد".

یک‌نفر رفت و **خواجه یاقوت** را آورد که در برابر دختر کُرنش کرد.

ماه عالم‌گیر پرسید: "ای **خواجه یاقوت**، این جوان کیست و چه‌کاره

است و چه نام دارد؟"

خواجه یاقوت گفت: "ملکه به‌سلامت باشد، بدان‌که این جوان از مردم شهر **زیرباد** است و **جمشید** نام دارد و تازه به شهر آمده و **رستم‌خان** او را به فرزندی نگاه داشته و روز گذشته میان بازار کنار **رستم‌خان** ایستاده بود و وقتی که شما با **رستم‌خان** حرف می‌زدید آن جوان نگاه می‌کرد، امّا چقدر زیبا و ماه‌رخسار است. داوطلب شده که به طلسم حمام بلور رود و **مَلِک فریدون** را نجات بدهد. پادشاه امشب او را در خلوت آورده و عیشی دارند".

چون دختر این سخن را شنید از شادی نزدیک بود هلاک شود. پرسید: "این جوان چه نشانه‌ای دارد؟"

خواجه یاقوت نشانه‌های او را گفت. دختر دید همان جوان است که او را دیده و عاشق او شده و آرام و قرارش را برده. بدنش به لرزه آمد و رنگش پرید. مشتی زر به **خواجه یاقوت** داد و او را مرخّص کرد و چند جام می نوشید و آتش عشق در دلش زبانه می‌کشید. هر چه خواست خود را نگاه‌داری کند دید نمی‌تواند و نزد کنیزان رسوا می‌شود، گفت: "چون حالم به‌هم خورده و سرم زیاد درد می‌کند، شما به منزل خودتان بروید و مرا به‌حال خود بگذارید. شاید اندکی آرام بگیرم".

کنیزان پی کار خود رفتند. چون مجلس خلوت شد دختر بی‌طاقت شد و گریبان خود را تا به دامان چاک زد و روسری از سر کشید و به یک‌طرف انداخت و گیسوان را پریشان کرد و صورت را به ضرب سیلی سرخ کرد و گفت: "قربانت گردم". و شروع کرد به های‌های گریه کردن و به یاد **مَلِک‌جمشید**، ابیات عاشقانه خواند. در همین وقت از در باغ دایه‌ی دختر

داخل گردید و کنیزان را دید در یک‌جا جمع شده‌اند و بزمی دارند.

پرسید: "ملکه کجاست که شما اینجا جمع شده‌اید؟"

کنیزان گفتند: "دایه جان، ملکه حالش به‌هم خورده و سرش درد می‌کند، ما را مرخّص کرده است". دایه فکری کرد و با خود گفت: "نباید چنین باشد، باید خبری باشد".

سپس آهسته‌آهسته آمد تا پشت در قصر رسید و گوش داد.

صدای گریه‌ی دختر را شنید که گریه‌کنان از جگر می‌نالد و می‌گوید: "قربانت بروم". دایه تعجّب کرد که چه اتّفاقی افتاده که ملکه این‌طور گریه می‌کند.

جلو رفت و چشم را به روزنه‌ی در نهاد و نگاه کرد و دید که دختر با گریبان پاره و سر برهنه و گیسوان پریشان، صورت خود را به ضرب سیلی سرخ کرده و چون ابر بهار گریه می‌کند. بعد دست به در قصر نهاد که در را باز کند، صدای در به‌گوش دختر رسید، سر بلند کرد و دور تا دور قصر را نگاه کرد و بی‌اختیار قطره‌ی اشک از چشمش سرازیر شد و فریاد کشید: "ای جوان قربانت بروم".

دایه‌خاتون طاقت نیاورد و سرزده داخل گردید. چشم دختر که بر دایه افتاد، رنگش پرید و پریشان شد. دایه آمد کنار دختر قرار گرفت و گفت: "ای نازنین، بگو بدانم چه دردی داری که چنین می‌کنی؟ درد خودت را به من بگو".

دختر از ترس گفت: "ای دایه جان، بدان‌که از عصر امروز تا به حال سرم زیاد درد می‌کند و حالم پریشان است و نزدیک است که بمیرم".

دایه بلند خندید و گفت: "ای نازنین، به جان خودت سوگند که دروغ

می‌گویی. من یک‌ساعت است پشت در قصر ایستاده بودم و تو را نگاه می‌کردم که پیوسته سیلی به‌صورت خود می‌زدی و گریه می‌کردی.

ای نازنین، تو فرزند من هستی و من تو را از جان خود بیشتر دوست دارم.

چرا رازت را از من پنهان می‌کنی؟ تو را به دین و آیینت قسم می‌دهم که اگر دردت را به من بگویی، من چاره‌ای به دردت می‌کنم و تو را از این غصّه نجات می‌دهم". و دست بر سر و روی او کشید و رویش را بوسید.

چون دختر از دایه این مهربانی را دید، دلش آرام گرفت و دست انداخت و دامان او را گرفت و اشک از گوشه‌های چشمش جاری‌گردید و گفت: "دستم به دامانت.امروز در اینجا و فردا در قیامت دامن تو را می‌گیرم و اگر بمیرم خونم به‌گردن توست. چاره‌ای به درد من کن که هلاک خواهم شد".

دایه گفت: "فکرش را نکن و دردت را بگو تا من حل کنم".

دختر گفت: "می‌ترسم راز خود را بگویم و تو مرا میان مردم رسوا کنی و به‌دست پدرم کشته شوم. اگر به من قول بدهی و قسم بخوری که راز مرا به هیچ‌کس نگویی و درد مرا چاره بکنی، می‌گویم".

دایه سوگند خورد که رازش را فاش نکند و تا توان دارد کوشش خواهد کرد تا مشکلش را حل کند، که اشک از چشم‌های دختر سرازیر شد و آه سردی از دل برکشید و چون ابر بهار گریست و گفت: "دایه جان بدان‌که دو روز است، جوان ماه‌رخساری دلم را صید کرده و آتش عشقش به جان من افتاده، از دوری او شب و روز آرام و قرار ندارم. دستم به دامنت که هلاک خواهم شد".

دایه از شنیدن این سخن خیلی ناراحت شد، برخاست و از روی خشم

گفت: "ای بی‌حیا! تو کجا و این حرف‌ها کجا؟ تو هنوز کوچک‌تر از این حرف‌هایی".

دختر مضطرب شد و برخاست و دامن دایه را گرفت و زار زار گریست و گفت: "ای دایه‌ی نامهربان، تو به من قول دادی و قسم خوردی که راز مرا بروز ندهی و برمَلا نکنی و مشکل مرا حل کنی".

دایه گفت: "توبه کن که دیگر چنین حرف‌هایی نزنی.

اگر یک‌بار دیگر از این حرف‌ها بزنی به پادشاه می‌گویم".

دختر دست او را گرفت و در کنار خود نشانید و صورت او را بوسید و یک جام به دستش داد که نوشید و بعد چند جام پیاپی به او داد تا مست شد و خود هم جامی نوشید و به فکر **مَلِک جمشید** افتاد و بی‌اختیار اشک از گوشه‌های چشمش سرازیر شد و دست به گردن خود کرد و گردن‌بند گوهری که بسیار گران‌بها بود، به‌درآورد و به‌گردن دایه انداخت و گفت: "ای دایه، چرا به جوانی من رحم نمی‌کنی؟ معلوم است که تا به حال عاشق نشده‌ای که مرا سرزنش می‌کنی. حق داری که مرا منع می‌کنی، ای بی‌مروّت بی‌انصاف، مرا ملامت نکن و رحم کن. مطمئن باش می‌میرم و خون من به گردن توست". و پای او را بوسید که دل دایه برایش سوخت و گفت: "ای نازنین، حق داری. من در هنگام جوانی درد عشق چشیده‌ام.

حالا بگو بدانم عاشق کیستی که چنین بی‌طاقت شده‌ای؟ بگو عاشق کدام جوان شده‌ای؟"

دختر گفت: "روز جمعه که سوار اسب شدم و میان بازار رفتم، کنار دست **رستم‌خان** جوانی را دیدم و گرفتار و عاشق او شدم. حالا چاره‌ی درد من چیست؟"

دایه گفت: "ای نازنین، حیف تو نیست که بیش از هزار نفر شاه‌زاده و امیرزاده با لشکر و ثروت به خواستگاری تو آمدند و همه را جواب دادی و میان طلسم حمام بلور فرستادی، رفتند و برنگشتند، حالا عاشق جوانی شده‌ای که پدر و مادر خودش را نمی‌شناسد.

اگر صبر کنی شاه‌زادگان زیبارو با لشکر و ثروت بی‌شمار به خواستگاری تو می‌آیند و هر کدام را که خواستی و پسندیدی، می‌پذیری. دست از این جوان بردار که اگر پدرت بفهمد تو را می‌کُشد". دختر چون ابر بهار گریست و گفت: "من این جوان را دوست دارم. تو مرا سرزنش می‌کنی که عاشق شاه‌زادگان باشم؟

اختیار دل که به‌دست من نیست".

دایه گفت: "تو که در عشق این جوان این نوع بی‌تابی می‌کنی، چه فایده دارد؟ این جوان که در فکر تو نیست".

دختر خندید و گفت: "خیالت راحت باشد که این جوان چند روز است تصویر مرا دیده و عاشق شده که می‌خواهد به طلسم حمام بلور برود و برادر مرا نجات دهد و دیشب سیلی به گوش **قهرمان سپهسالار** زده و امشب پدرم او را در خلوت حرَم مهمان کرده است".

دایه که این سخن را شنید گفت: "اگر چنین است آدم محرم بفرست برود پشت خلوت گوش بدهد که پادشاه چه می‌گوید و این جوان چه جواب می‌دهد و خبر بیاورد تا من فکری درباره‌ی تو کنم".

دختر از این حرف خوشحال شد و روی دایه را بوسید و بعد کنیزی را خواست و گفت **خواجه یاقوت** را بیاورد. کنیز رفت و خواجه یاقوت راآورد.

دختر گفت: "دلم می‌خواهدبروی پشت در خلوت گوش بدهی که پدرم با

این جوان چه می‌گویند و چه نوع رفتار می‌کنند و برای من خبر بیاوری".

خواجه یاقوت قبول کرد و روانه شد تا پشت در خلوت رسید ایستاد و گوش داد و از درز در نگاه کرد و **شاه‌زاده** را دید که چون سرو آزاد نشسته و مست شراب است و پادشاه با او حرف می‌زند.

دید که پادشاه گفت: "یک چیز از تو می‌پرسم تو را به دینت قسم راست بگو".

مَلِک جمشید گفت: "پادشاه هر چه بفرماید به دین و آیینم و به مردان روزگار قسم که راست می‌گویم".

پادشاه گفت: "تو با این شجاعت و کمال و زبان‌آوری که داری باید از دودمان بزرگان باشی. راست بگو بدانم که چه نام داری و پسر کیستی و اهل کدام شهری؟"

مَلِک جمشید از شنیدن این سخن بی‌اختیار اشک از چشمش جاری شد. پدر و مادر و پادشاهی به‌خاطرش آمد و چون باران گریست و گفت: "حالا که مرا قسم دادی، راست می‌گویم. نام من **مَلِک جمشید** است و پسر **مَلِک همایون شاه** پادشاه **زیرباد** هستم و سرگذشت من این است که در شکارگاه دنبال آهویی رفتم و از غلامان دور شدم.

آن شب دزدان در خواب بر سرم ریختند و مرا برهنه کردند. مدّت چهل شبانه‌روز در بیابان بودم و از خجالت نزدیک آبادی نرفتم و از گرسنگی علف خوردم تا وارد این شهر شدم. **رستم‌خان** مرا به فرزندی پذیرفت".

پادشاه که این سخن را شنید دست به گردنش انداخت و پیشانی او را بوسید و گفت: "به جان خودم همان ساعت که تو را دیدم دانستم که پادشاه‌زاده‌ای. حالا بیا و هر چه می‌گویم از من قبول کن".

مَلِک جمشید گفت: "هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم".

پادشاه گفت: "پسر من **فریدون** به طلسم حمام بلور افتاده و هرکس رفته او را بیاورد برنگشته. حالا دیگر من پسری ندارم که بعد از من پادشاه شود و محبّت تو در دل من جا گرفته و دلم می‌خواهد به‌جای فرزندی تو را نگاه دارم و تاج پادشاهی بر سرت بگذارم و شهر را آیین بسته و دخترم را به تو بدهم و خودم بروم در خلوت به عبادت مشغول گردم و پادشاهی این شهر از آنِ تو باشد".

مَلِک جمشید که این سخن را شنید گفت: "من قول داده‌ام که بروم به طلسم و **مَلِک فریدون** را نجات دهم".

پادشاه گفت: "من از فرزند خود گذشتم و اطمینان دارم اگر همه‌ی دنیا جمع شوند، فرزند مرا نمی‌توانند نجات دهند.

چنان‌که تا به‌حال سه‌هزار نفر به این طلسم رفته و برنگشته‌اند. تو هم اگر بروی بر نخواهی گشت و اگر دنیا به‌هم بخورد، نمی‌گذارم که تو در این طلسم بروی".

شاه‌زاده گفت: "اگر همه‌ی دنیا جمع شوند تا من به این طلسم نروم، دست بر نمی‌دارم و این ننگ را به گردن نمی‌گیرم".

پادشاه گفت: "اگر به‌خاطر دختر من است که من دخترم را به تو می‌دهم و تو را پادشاه این شهر می‌کنم، بیهوده خود را به کشتن مده".

مَلِک جمشید گفت: "چون در حضور **قهرمان سپهسالار** حرفی زده‌ام اگر کشته شوم هم از قول خود بر نخواهم گشت".

هر قدر پادشاه و حاضران او را نصیحت کردند، **مَلِک جمشید** نپذیرفت. چون پادشاه دید چاره نمی‌شود گفت: "حالا که چنین است سه شب مهمان

من باش و روز چهارم هر کجا که می‌خواهی برو".

شاه‌زاده قبول کرد. بعد شام صرف کردند. پادشاه فرماندهان را مرخّص کرد. رفتند و بستر حریری انداختند.

گفت: "ای فرزند، برخیز و بخواب که خسته هستی". و بیرون آمد و داخل حرَم رفت.

خواجه یاقوت همه‌ی سخن‌ها را شنید، برگشت و به‌نزد ملکه رفت.

هر چه دیده و شنیده بود برای دختر بازگو کرد. چون دختر دانست که این جوان پادشاه‌زاده است، عشقش اگر یکی بود، هزار برابر شد و بی‌تاب گشت و مشت زری به خواجه داد و او را مرخّص کرد.

بعد دست انداخت و دامان دایه را گرفت و گفت: "دیگر بگو چه حرفی داری؟ شکر خدا که این جوان پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** است و پدرم می‌خواهد بدون طلسم رفتن، مرا و سلطنتش را به او بدهد حالا بیا به من کمک کن".

دایه گفت: "هر چه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد.

هر طور دلت می‌خواهد بگو رفتار کنم".

دختر گفت: "می‌ترسم این جوان به طلسم حمام بلور برود و داغش تا قیامت به دل من بماند. آرزو دارم یک‌بار دیگر چهره‌ی او را ببینم. حالا دلم می‌خواهد که به من اجازه دهی بروم پشت در قصر چنان‌که کسی نفهمد، مدّتی چهره‌ی او را تماشا کنم تا قدری دلم آرام گیرد و بعد برمی‌گردم".

دایه گفت: "می‌ترسم زنان و کنیزان تو را ببینند و به پادشاه خبر دهند".

دختر گفت: "خیالت راحت باشد. آهسته می‌روم و زود بر می‌گردم".

خلاصه، ملکه با التماس دایه را راضی کرد و بالاخره دایه گفت: "برخیز برو و زود برگرد". دختر خوشحال شد و حریری بر سر انداخت و از جای

برخاست و از در قصر بیرون آمد. آهسته‌آهسته می‌رفت تا پشت در قصر رسید، ایستاد و چشم خود را به شکاف در نهاد و نگاه کرد، دید مجلس چون بهشت برین آراسته و شیشه‌ی شراب چیده و چراغ‌ها روشن است و بستر ترمه‌ای افتاده و جوان خوابیده است. دیگر طاقت نیاورد و در خلوت را گرفت و باز کرد. صدای در که به گوش **مَلِک جمشید** رسید، گوشه‌ی چشم را باز کرد، دید پرده به یک‌طرف رفت و کسی داخل گردید.

دختر حریر از چهره به کنار زد و بی‌خبر چشم **شاه‌زاده** به چهره‌ی دلآرای معشوقه‌اش **ماه عالم‌گیر** افتاد که سر تا پا لباس گوهرنگار پوشیده و گیسوان بر اطراف دوش انداخته بود. وقتی چهره‌ی دختر را دید، طاقت نیاورد و آهی کشید و از هوش رفت. دختر دست برد و شیشه‌ی شرابی با جام برداشت و آمد بالای سر **مَلِک جمشید** نشست و دو انگشت دراز کرد و آهسته لحاف را از روی او برچید و چراغ را برابر صورتش گرفت.

دختر دید که این جوان چون ماه تابان خوابیده و یک دست بالای پیشانی نهاده و زلفش به روی بالش پریشان گردیده است.

دست دختر لرزید و رنگش پرید و اشک از گوشه‌ی چشمش جاری گردید.

جام را پر از شراب کرد و به یک‌باره به‌سر کشید. چند جام پیاپی خورد و مست گردید. صورتش قرمز شد و شور عشق بر سرش افتاد و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر گردید و آهسته گفت: "ای جوان، قربان قد و بالایت بروم، تو در خواب نازی و خبر از حال من بی‌نوا نداری که در فراق و هجران رویت آرام ندارم. دردت به جانم، چشمت را باز کن و چون ابر بهار شروع کرد به گریه کردن.

قطرات اشک که بر صورت **مَلِک جمشید** چکید، به‌هوش آمد. یک‌مرتبه چون سپند از جا پرید و خجالت کشید و کمی آن طرف‌تر رفت و با اندکی شرم و حیا به دختر نگریست.

مدّتی به‌همین‌صورت گذشت و هر دو در سکوت و با نگاه معنادار به یکدیگر می‌نگریستند. سپس **شاه‌زاده** دختر را در کنار گرفت و گفت: "قربان سر تا پایت بروم. دردت به جانم. ای نازنین، تو کجا و اینجا کجا؟ چه شد که یاد من بی‌نوا کردی و به سراغ عاشق بی‌قرار آمدی؟"

دختر گفت: "ای یار باوفا، نمی‌دانی در فراق رویت بر من چه می‌گذرد". و دست نگارین را دراز کرد و شیشه‌ی شراب و جام برداشت و ساغر بلور را پر از شراب کرد و لب بر لب جام نهاد و یک‌باره به طاق ابروی مردانه‌ی **مَلِک جمشید** سر کشید. هوش از سر **شاه‌زاده** به‌در رفت.

دختر بار دیگر جام را پر از شراب کرد و به دو دست تعارف **شاه‌زاده** کرد و گفت: "جوان قربانت بروم، این جام شراب را از من بگیر و نوش جان کن، دردت به جانم".

مَلِک جمشید دست دراز کرد و جام را از دست آن ماه‌رخسار گرفت و گفت: "نازنین نوشیدم به طاق ابروی تو". و لب بر لب جام نهاد و به یک‌باره به سر کشید و زیر چشم نگاهی به آن نازنین کرد و عرق شرم و حیا جاری شد. خلاصه، چند جام شراب خوردند تا هر دو مست گردیدند و یک‌دیگر را نگریسته و سخنان نغز گفته و اظهار عشق می‌کردند که ناگاه پرده به کنار رفت و دایه‌خاتون پیدا شد که گفت: "مگر از جانت سیر شده‌ای؟ از پدرت نمی‌ترسی؟ حالا صبح می‌شود و رسوای خاص و عام می‌شوید. برخیز تا برویم".

دختر که این را شنید گونه‌اش زرد شد و گفت: "یک دم نشد که بی‌سر خر زندگی کنیم".

مَلِک جمشید گفت: "این سر خر را که راه داده به بستان. این پیر زن کیست و چه می‌گوید؟"

دختر گفت: "این دایه‌ی من است و می‌گوید سفیده‌ی صبح طلوع کرده است".

اشک از چشم **مَلِک جمشید** سرازیر شد و دامان او را گرفت و گفت: "بلایت به جانم، من دیگر طاقت دوری تو را ندارم".

دختر گفت: "قربانت بروم، چاره نیست، باید بروم وگرنه هر دو رسوا می‌شویم امّا امشب نامه‌ی من که به دستت رسید،به‌زودی برخیز و بیا که چشم به راهت هستم".

مِلِک جمشید با نگاه معشوقه‌اش را بدرقه کرد و دایه دست دختر را گرفت و روانه شدند. **مَلِک جمشید** در فکر و خیال افتاد که چه خواهد شد و سرنوشت او را به کجا خواهد برد.

هنگام صبح **مَلِک نُعمان شاه** از عمارت حرَم بیرون آمد و دست **مَلِک جمشید** را گرفت و به گرمابه برد. یک‌دست لباس جواهرنشان برابرش نهادند که **شاه‌زاده** پوشید و پادشاه محو تماشای **شاه‌زاده** گردید و دست او را گرفت و داخل بارگاه شد و در بالای تخت نشست و **مَلِک جمشید** را کنار خود نشانید و گفت: "ای فرماندهان و بزرگان مجلس من، بدانید که این جوان پادشاه‌زاده‌ی شهر **زیرباد** است". همه‌ی فرماندهان کُرنش کردند.

امّا وقتی صبح شد، دختر دامن دایه‌خاتون را گرفت و گفت: "دایه جان، دردت به جانم، فکری کن! امشب این جوان را دعوت کرده‌ام به قصر من

بیاید و طوری بشود که راز من افشا نشود".

دایه ناراحت شد و گفت: "مگر حیا نداری و از جانت نمی‌ترسی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ چگونه می‌شود این جوان را اینجا بیاوری؟ این فکر را از سر بیرون کن که کُشته می‌شوی".

دختر دامان او را گرفت و گفت: "کار من از این چیزها گذشته، هر چه زودتر هلاک‌شوم بهتر است، به‌خاطر اینکه می‌دانم در سرِ عشق این جوان رسوا و دیوانه خواهم شد. اگر این جوان را امشب به من برسانی به جان **مَلِک جمشید** قسم که لباسی که بر تن دارم با همه‌ی جواهرهای آن را فردا به تو می‌دهم، زیرا این جوان فردا می‌خواهد به طلسم حمام بلور برود و من می‌خواهم یک‌بار دیگر سیر او را ببینم، شاید هم بتوانم مانع او شوم که این کار را ترک کند. اگر به طلسم برود و برنگردد خودم را می‌کشم". چون دایه این سخن را شنید، گفت: "آسوده باش که تا جان در بدن دارم در کار تو کوتاهی نمی‌کنم. برخیز و در فکر خودت باش".

دختر خوشحال شد و دست او را بوسید و برخاست و داخل گرمابه گردید. وقتی بیرون آمد، قدم در صندوق‌خانه نهاد و لباس‌های خود را بیرون ریخت و یک دست لباس حریر جدا کرد و پوشید و سر تا پا غرق دریای هفت‌رنگ جواهر گردید و چهره را آرایش کرد و نزد دایه رفت.

دید که دایه با کنیزان مجلس بزمی آراسته‌اند. دست دایه را بوسید و گفت: "قربانت شوم این کنیزان آبروی مرا نبرند؟"

دایه گفت: "خاطرت جمع باشد. من کنیزان را با خود هم‌قسم کرده‌ام که اگر کشته شوند بروز نخواهند داد".

دختر خوشحال شد و در بالای تخت گوهرنگار قرار گرفت. تکیه بر

متکای جواهردوز کرد و پا را به روی پا انداخت و چند جام شراب پی‌درپی خورد تا مست گردید و چهره‌اش سرخ شد و می‌گفت: "دایه جان، مگر امروز روز قیامت شده که آفتاب غروب نمی‌کند؟"

دایه می‌گفت: " صبر کن ای دل که صبر پیشه‌ی اهل وفاست".

خلاصه، روز را به پایان بردند تا هنگامی‌که آفتاب غروب کرد.

چون شب فرا رسید **مَلِک نُعمان شاه** از جای برخاست و دست **مَلِک جمشید** را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و داخل خلوتگاه گردید و او را در کنار خود نشانید و دستور داد تا غلامان بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند.

ملکه، **خواجه یاقوت** را خواست و گفت: "برو پشت خلوت نگاه کن، هر وقت پدرم برخاست و داخل عمارت حرَم شد بیا و خبر بیاور".

خواجه رفت پشت خلوت ایستاد و نگاه می‌کرد تا سه ساعت که از شب گذشت. پادشاه فرمان داد شام آوردند. پس از صرف شام پادشاه برخاست و گفت: "شب به شما خوش باشد" و داخل حرم‌سرا رفت.

مَلِک جمشید هم همان‌موقع غلامان را مرخّص کرد. **خواجه یاقوت** به دختر خبر داد. دختر هم او را مرخّص کرد و قلم و کاغذ برداشت و نامه‌ای نوشت و سرش را مُهر کرد و به‌دست دایه داد و گفت: "دایه، قربانت بشوم. یارم چشم به‌راه است".

دایه برخاست و روانه گردید و تا پشت در قصر رسید، ایستاد و چشم به روزنه نهاد که ببیند جوان در چه کار است. دید مانند باران اشک از چشمش سرازیر است و می‌گوید: "دردت به جانم".

ناگاه در باز شد و دایه وارد شد و سلام کرد. **مَلِک جمشید** نگاه کرد،

پیرزن قد خمیده‌ای را دید که پیش او آمد و نامه را به دست **شاه‌زاده** داد. نامه را گشود و دید نوشته است که: "ای یار وفادار و ای مونس دل بی‌قرارم قربانت بروم. بلایت به جان من بخورد. وقتی این نامه به تو رسید به‌زودیِ زود همراه دایه‌خاتون بیا که از دوری تو جانم به لب رسیده است". **مَلِک جمشید** از جای خود برخاست و گفت: "دایه جان، جلو برو تا برویم". دایه جلو افتاد و روانه شد تا داخل باغی شدند.

شاه‌زاده دید باغی است چون بهشت برین، رفت تا به پای قصر رسید و پا بر پلّه نهاد و بالا رفت. چشم **مَلِک جمشید** بر **ماه عالم‌گیر** افتاد که سر تا پا غرق الماس و گوهر گشته چون ماه تابان تکیه بر متّکای زر کرده و مست است و دیگر طاقت نیاورد و یک‌مرتبه داخل گردید و بر خاک افتاد و گفت: "قربانت گردم". چون چشم دختر بر قدّ زیبا و چهره‌ی دلآرای **مَلِک جمشید** افتاد، هر چه خواست خودداری کند نتوانست، و بی‌اختیار چون سپند از جا پرید و دست و پای خود را گم کرد و اشک شوق از چشمانش جاری گشت و با لکنت زبان و شرم و حیا به **مَلِک جمشید** تعارف نمود که بنشیند و اظهار خرسندی نمود. آنگاه روی به‌جانب دایه‌خاتون کرد و گفت: "دایه جان، چرا بی‌کار نشسته‌ای؟"

دایه مانند سپند از بالای صندلی پایین پرید.

خلاصه، کنیزان ماه‌رو دور تا دور بزم قرار گرفتند و سازها در دامان نهادند و صدای دف و چنگ و سه تار و نی بلند گردید. ساقی آمد و جام را پر از شراب کرد و قدم به پای تخت نهاد و جام را به دست دختر داد. ملکه جام را گرفت و به دو دست به دست **مَلِک جمشید** داد و گفت: "قربانت بروم نوش جان کن".

شاه‌زاده جام را گرفت و گفت: "دردت به جانم. خوردم به طاق ابروی تو". لب بر لب جام نهاد و به یک‌باره سر کشید و نگاهی به جمال آن ماه‌رو انداخت.

ساقی دوباره جام را پر کرد و به دست **شاه‌زاده** داد. جام را گرفت و تعارف دختر کرد و آن ماه‌رو جام را گرفت: "قربان قد و بالایت بروم.

خوردم به طاق ابروی مردانه‌ی تو". و لب بر لب جام نهاد و یک‌سره سر کشید. خلاصه، با یک‌دیگر شراب خوردند و راز دل گفتند. چون هر دو مست شراب شدند و چهره‌ی هر دو سرخ گردید، بی‌اختیار سیلاب اشک از چشمان **مَلِک جمشید** سرازیر شد و چون باران بهار زار زار گریه کرد.

دختر بی‌تاب شد و گریان گفت: "بلایت به جانم بخورد، چرا گریه می‌کنی؟ قربان قد و بالایت برای چه گریه می‌کنی و عیشِ ما را تباه می‌گردانی و آتش به جان من می‌زنی؟"

شاه‌زاده از شنیدن این سخن آهی کشید و در حالی‌که قطرات اشک از دیده‌اش جاری بود، گفت: "ای یار وفادار و ای مونس شب تار من، بدان‌که گریه‌ی من از ستم دنیا است. قربانت روم از بدبختی خود می‌گریم که دنیا نمی‌گذارد زمانی به کام دل آسوده باشم و هر ساعتی به نوعی با من بازی می‌کند و نمی‌دانم که از جان من چه می‌خواهد".

دختر گفت: "قربانت گردم، امشب شب وصال و شب شادی است، باید به عیش بگذرانیم. مگر چه واقع شده که دلتنگ شده‌ای و گریه می‌کنی؟"

مَلِک جمشید گفت: "ای نازنین، گویا از سرگذشت من خبر نداری. بدان‌که روزگار مرا از پدر و مادر و ثروت و پادشاهی جدا کرد به‌طوری که چهل روز در بیابان بودم و علف خوردم و گرسنه و تشنه با پای برهنه کوه و

بیابان را طی کردم تا وارد این شهر شدم و هنوز قدم به شهر نگذاشته بودم که تصویر تو را دیدم و عاشق شدم و چند شبانه‌روز گریستم و آرام نگرفتم تا خدا وسیله‌ای ساخت و دل تو به حال من سوخت و مرا به مجلس خود خواستی. امّا چه فایده که همین امشب مهمان تو هستم و فردا جانم را قربان یک تار مویت خواهم کرد و داغ دوری تو را به خاک خواهم برد و نمی‌دانم به تو چه خواهد گذشت".

چون دختر این سخن را شنید، فریاد کشید و گریبان درید و چون ابر بهار گریست و خود را به قدم **شاه‌زاده** انداخت و گفت: "بلایت به جانم این چه حرفی بود زدی و دل مرا آتش زدی؟ مگر چه در نظر داری؟"

مَلِک جمشید گفت: "می‌خواهم فردا صبح به طلسم حمام بلور بروم و برادرت **مَلِک فریدون** را نجات دهم و بیاورم یا آنکه کُشته بشوم تا سرنوشت چه باشد".

دختر گفت: "**خواجه یاقوت** خبر آورد که پدرم تو را به فرزندی پذیرفته و ولیعهد کرده و وعده داده که مرا برای تو عروس کند. چگونه می‌گذارد تو در طلسم بروی؟"

مَلِک جمشید گفت: "راست است، ولی من در حضور **قهرمان سپهسالار** و گروه فرماندهان قول دادم که می‌روم به طلسم و **مَلِک فریدون** را نجات می‌دهم. چگونه می‌توانم از قول خود برگردم و مرد و زن این شهر پیوسته مرا سرزنش کنند؟ ای نازنین، به مویت سوگند که اگر همه‌ی دنیا به‌هم بخورد از قول خود بر نمی‌گردم و فردا به طلسم خواهم رفت".

دختر بر سر زد و پیوسته خود را می‌زد و موهای خود را می‌کَند و چون

باران می‌گریست. **مَلِک جمشید** دست او را گرفت و گفت: "بی‌تابی مکن و آرام بگیر. ای نازنین، صبر داشته باش، خدا بزرگ است.

اگر خدا بخواهد تا چشم به‌هم بزنی از طلسم برگشتم. حالا این حرف‌ها را کنار بگذار و شاد باش که صبح نزدیک است". سپس جام شرابش داد و با دلداری او را آرام کرد.

خلاصه، هر دو با هم شراب خوردند و راز دل گفتند و از هم عهد و پیمان گرفتند تا زمانی که صبح نزدیک شد و دایه برخاست و پرده را کنار زد و گفت: "ای ملکه، نزدیک است که آفتاب طلوع کند و رسواتان سازد".

دختر آهی کشید و گفت: "ای دایه، خیر نبینی که مرا از یار جدا کردی".

مَلِک جمشید با چشم گریان برخاست و گفت: "قربانت بروم". دختر هم برخاست و **شاه‌زاده** را همراهی کرد و هر دو چون ابر بهار به گریه آمدند. بعد دختر به‌همراه **شاه‌زاده** از پلّه‌ی قصر سرازیر شد و در باغ قدم زدند و درختان را نگریستند و از درد فراق گفتند و همدیگر را دلداری دادند، تا به در باغ رسیدند و هر دو با حالی خسته و گریان با هم خداحافظی کردند.

شاه‌زاده با دایه آمد تا به در خلوت رسید و دایه را مرخّص کرد و وارد شد و در فراق روی معشوقه چون باران گریست و گفت: "ای کاش کور می‌شدم و این دختر را نمی‌دیدم".

صبح فرا رسید و **مَلِک نُعمان شاه** از دور نمایان گردید، **مَلِک جمشید** اشک چشم را پاک نمود و از جای برخاست و کُرنش کرد.

پادشاه پیش آمد و دست **شاه‌زاده** را گرفت و به گرمابه برد.

وقتی بیرون آمدند **مَلِک جمشید** یک‌دست لباس گوهرنگار در بر کرد و صبحانه خورد. پادشاه دست **شاه‌زاده** را گرفت و داخل بارگاه رفتند و بالای

تخت نشست و **مَلِک جمشید** را کنار خود نشانید. وزیر و فرماندهان همه حاضر بودند. بعد فرمان داد مجلس بزم ترتیب دادند و ساقیان جام به گردش آوردند.

در این هنگام **شاه‌زاده** از جای برخاست و دست به سینه نهاد و تعظیم کرد و با گردن کج ایستاد. پادشاه گفت: " چه می‌خواهی؟ بگو تا آن را برآورده کنم".

مَلِک جمشید گفت: "قربانت گردم، خواهش می‌کنم مرا مرخّص کنید و یک‌نفر بلد همراهم کنید تا مرا به طلسم حمام بلور برساند، شاید از اقبال پادشاه **مَلِک فریدون** را نجات دهم و بیاورم".

پادشاه گفت: "معلوم می‌شود که نصیحت مرا گوش نکرده‌ای و می‌خواهی دانسته خودت را به کشتن دهی، ولی من پاسخ پدر تو را چه بگویم که چون این حکایت بشنود، لشکر می‌کشد و با ما جنگ می‌کند و خون ناحقّی که ریخته می‌شود به گردن من می‌ماند.

بیا و از این خیال بگذر. هر چه بخواهی به تو می‌دهم".

شاه‌زاده گفت: نوشته‌ای به شما می‌دهم که به رضایت و میل خود به طلسم رفتم و هیچ‌کس حق مطالبه‌ی خون مرا از شما ندارد".

هر چقدر **مَلِک نُعمان شاه** و فرماندهان او را منع کردند گفت: "به سر پدرم قسم تا نروم دست بر نمی‌دارم".

وقتی دیدند او منصرف نمی‌شود، پادشاه گفت: "من خود همراه تو می‌آیم". و از جای برخاست و فرمان داد اسب آوردند و وزیر و **رستم‌خان** و فرماندهان همه سوار شدند و از دروازه‌ی شهر خارج شدند.

مردم که فهمیدند همگی از شهر بیرون رفتند و مرد و زن برای

مَلِک‌جمشید گریه می‌کردند تا حوالی باغ رسیدند. پادشاه جلو آمد و گفت: "ما از این بیشتر نمی‌توانیم بیاییم".

مَلِک‌جمشید دست به یال اسب نهاد و پیاده شد و پیش رفت و رکاب **مَلِک نُعمان شاه** را بوسید و گفت: "قربانت‌گردم حاجتی دارم".

پادشاه گفت: "فرزندم، هر چه می‌خواهی بگو انجام دهم".

گفت: "خواسته‌ی من از شما این است؛ من که به طلسم رفتم، شما تا سه روز صبر کنید. اگر برنگشتم و کشته شدم، شما نامه‌ای از جانب من به پدرم، پادشاه **زیرباد** بنویسید و سرگذشت مرا تا آنجا که به رضایت خودم به طلسم رفته و جان خودم را فداکرده‌ام، شرح دهید و از او بخواهید که مرا حلال کند و مادرم هم مرا حلال کند". بعد برگشت و دست **رستم‌خان** را بوسید و گفت: "ای پدر، تو به گردن من حقّ بزرگی داری به‌جهت آنکه کسی در این شهر مرا نمی‌شناخت. تو مرا نان و لباس دادی. حالا انتظار دارم که نمکت را به من حلال کنی".

صدای گریه‌ی **رستم‌خان** بلند شد، گفت: "من چگونه بعد از تو زنده می‌مانم؟ اجازه بده تا اوّل من به طلسم‌روم و جانم را فدای تو گردانم".

مَلِک جمشید گفت: "پدر، من باید بروم". سپس سر به گوش **رستم‌خان** نهاد و آهسته گفت: "اگر از طلسم برنگشتم، سلامی از من به ملکه برسان و بگو جان خود را فدای توکردم". بعد به خدمت پادشاه آمد و گفت: "قربانت گردم، بگو بدانم چگونه معلوم می‌شود که طلسم شکسته شده است؟"

پادشاه گفت: "از سخنی که از پیشینیان شنیده‌ام، در میان گرم‌خانه‌ی حمام، در پای خزانه، چاه بسیار بزرگی است و هر کس برود، باید سر چاه

حلوایی از آرد و روغن بپزد و همین که حلوا پخته گردید، طلسم بر طرف می‌شود". سپس فرمان داد تا قدری آرد و روغن و عسل با دیگ و کفگیر و هیزم آوردند و در کوله انداختند. **مَلِک جمشید** آن را بـه دوش انـداخت و دست پادشاه را بوسید و خداحافظی کرد.

به‌سرعت تاخت تا نزدیک باغ رسید. ناگاه صدای عربده‌ای شنید که: "ای جوان به کجا می‌آیی؟ مگر از جانت گذشته‌ای؟ از این راه برگرد".

مَلِک جمشید اعتنا نکرد. دوباره صدایی مهیب‌تر برخاست کـه: "ای حرام‌زاده، به تو می‌گویم برگرد. اینجا مکان نرّه شیران و مردان است.

چقدر لجباز هستی! به خدا قسم کشته می‌شوی".

باز **شاه‌زاده** اعتنا نکرد تا به دروازه‌ی باغ رسید. دست بر در نهاد، باز شد و داخل باغ گردید. شنید صدای نعره‌ای بلند شد که: "ای دربـان طـلسم، مگذار این بی‌حیا بیاید". ناگاه صدای عربده‌ای برخاست.

مَلِک جمشید نگاه کرد و دید در سمت راست شیری نمایان شد، دارای هفت ذَرع قد[1] که یالش بر زمین کشیده می‌شد و نعره می‌زند. همان‌موقع از سمت چپ نعره‌ای بلند شد، نگاه کرد شیر دیگری پیدا شد.

مَلِک جمشید گفت: "خدایـا، بـه تـو پـناه مـی‌برم و خـودم را بـه تـو می‌سپارم". و ایستاد تا هر دو شیر نزدیک رسـیدند و یک‌مـرتبه بـه‌قصد حمله به **شاه‌زاده** حرکت کردند. **مَلِک جمشید** دو دست مردانه را دراز کرد و بیخ گلوی آن دو شیر را گرفت و چنان نعره کشید و گفت: "از مردان روزگار مدد" و چنان دو شیر را کلّه بر کلّه زد که مغز از دماغ هر دو سرازیر شد و هر

---

۱. ذرع: واحد اندازه‌گیری طول، معادل ۱۰۴ سانتی‌متر.

دو را بر زمین انداخت. **مَلِک جمشید** دید عربده‌ای بلند گردید: "جماعت، این شوم ناجوانمرد را سنگ‌باران کنید!"

شاه‌زاده دید از چهار طرف سنگ چون باران به سرش می‌بارد.

از بیم جان سِپَر به‌سر خود کشید و از هر طرف که سنگ می‌آمد با سپر دور می‌کرد، تا میان خیابان رسید و صدایی بلند شد: "یاران، این جوان جسور خیلی لجوج است. او را تیر باران کنید!"

از چهار طرف تیر چون تگرگ بر سرش باریدن گرفت.

مَلِک جمشید به زانو راه می‌رفت تا به در حمام رسید. آنجا از جای برخاست و گفت: "به نام خدا. خدایا به امید تو". و قدم در دالان نهاد که ناگاه صدایی بلند شد: "ای جوان بی‌باک، صبر کن رسیدم".

مَلِک جمشید نگاه کرد، غول سیاهی را دید که موهای سرش ریخته و دو چشم او چون کاسه‌ی مشعل می‌سوزد و چوبدست بزرگی در دست دارد. غول گفت: "ای آدمی‌زاد لجوج، هر چه به تو گفتند برگرد گوش نکردی، حالا به دست من کشته خواهی شد". و چوبدست را دور سرش به گردش آورد. **مَلِک جمشید** خود را زیر سپر پنهان کرد که آن پتیاره جلو آمد و چنان بر سپر **شاه‌زاده** زد که جهان روشن پیش چشمش سیاه شد. آن ناپاک بار دیگر چوبدست را بلند کرد.

مَلِک جمشید دید دیگر طاقت ندارد، به چالاکی تمام شمشیر از غلاف کشید و قدم پیش نهاد و خدا را یاد کرد و چنان بر کمرش زد که به دو نیمه گردید و رعد و برق برخاست. **مَلِک جمشید** چشم را روی یک‌دیگر نهاد و بعد از زمانی که گشود، جنازه‌ی غول را دید افتاده است. از دالان گذشت و داخل حمام گردید. سپس پیرزن خمیده‌قدّی پیش آمد و سلام کرد و گفت:

″شکستن این طلسم به تو مبارک باشد. بدان که طلسم شکسته شد ولی باید به فریاد من برسی″.

مَلِک جمشید گفت: ″ای پیرزن، چه درخواستی داری؟″ پیرزن گفت: ″ای جوان، پسری دارم که مدّتی است در این طلسم گرفتار است، او را نجات بده″.

شاه‌زاده پرسید: ″ پسرت کجاست؟″

پیرزن گفت: ″بالای سرت را نگاه کن″.

مَلِک جمشید نگاه کرد، تابوتی دید که با زنجیر از سقف حمام آویزان است. پیرزن گفت:″پسر من در این تابوت است.

اگر بخواهی دل مرا شاد گردانی ، دستت را بگیر تا پا روی دست تو بگذارم و بالا روم و پسر نوجوان خود را نجات بدهم″. و گریه کرد.

مَلِک جمشید دلش سوخت و دست خود را گرفت و گفت: ″بیا روی دست من و پسرت را نجات بده″.

پیرزن او را دعا کرد و پیش رفت و پایش را روی دست **مَلِک جمشید** نهاد و پای دیگرش را به شانه‌ی او نهاد و بالا رفت.

شاه‌زاده خیال کرد که کوهی را به دوشش نهاده‌اند. نزدیک بود کمرش بشکنند. سر بالا کرد، دید پیرزن دست میان تابوت کرد و یک‌قطعه گوشت مرده بیرون آورد و به دهان گذاشت و فرو داد و عرق از چهار طرفش سرازیر است.

شاه‌زاده دست خود را کشید، آن حرام‌زاده به زمین افتاد. خواست برخیزد که **مَلِک جمشید** خنجر از غلاف کشید و چنان به سینه‌ی آن ناپاک زد که نیش خنجر از مُهره‌ی پشتش بیرون آمد و صدای رعد و

صاعقه بلند شد.

شاه‌زاده چشم را بر هم نهاد و نام خدا بر زبان جاری کرد، سپس چشم را باز کرد و نعش آن حرام‌زاده را دید افتاده است. شکر خدا به‌جا آورد و درِ گرم‌خانه را باز نمود و داخل شد، دید که زمین و دیوار حمام یکپارچه بلور است و در پای خزانه چاهی دید که چهل ذرع دور دهنه‌ی آن بود.

آمد کنار چاه کوله را بر زمین نهاد و دیگ و اسباب حلوا را بیرون آورد و خواست حلوا بپزد به‌خاطرش آمد که سنگ برای اجاق نیاورده است.

آه از نهادش برآمد و با خود گفت: "ای دل غافل، سنگ نیاوردی. حالا چگونه حلوا خواهی پخت؟ اگر بخواهم دوباره از حمام بیرون بروم و سنگ بیاورم خیلی مشکل است و اگر نروم چه کنم. هر چه زحمت کشیده‌ام همه تباه می‌شود".

پس انگشت به دهان گرفته فکر می‌کرد که چه‌کار کند.

ناگاه از میان چاه صدای عربده‌ای بلند گردید: "ای جوان، چرا فکر می‌کنی؟ هر چه لازم داری بگو تا به تو بدهم".

مَلِک جمشید گفت: "ای صاحب صدا، می‌خواهم قدری حلوا بپزم، فراموش کرده‌ام سنگ بیاورم. اگر سنگ داری به من بده".

صدا بلند شد: "این سنگ را بگیر". و از میان چاه چیزی بیرون افتاد.

مَلِک جمشید خم شد و برداشت، دید سر آدمی است که تازه بریده اند؛ خندید و گفت: "ای صاحب صدا، دو دانه سنگ دیگر لازم است".

دید دو سر بریده‌ی دیگر بیرون افتاد. **مَلِک جمشید** سرها را برداشت و در کنار چاه به زمین نهاد و هیزم در زیرش گذاشت و آتشی برافروخت و روغن را داغ کرد و آرد را سرخ کرد و عسل را ریخت و حلوا را پخت.

بوی حلوا که بلند شد، دید دستی از میان چاه بیرون آمد که مانند برگ گُل نازک بود. **شاه‌زاده** با خود گفت: "صاحب این دست خواست مرا بترساند، به‌جای سنگ، سر بریده انداخت؛ من هم به او حلوایی می‌دهم که از عمرش لذّت ببرد". دست دراز کرد و کفگیر را در میان روغنِ چون آتش، سرخ نمود و برداشت و بر کف آن دست نهاد. صدایی بلند شد: "آه سوختم" و دست را تکان داد و خلخال جواهری افتاد. **مَلِک جمشید** خلخال را برداشت و در بغل نهاد. همان‌موقع از در حمام پیرمردی داخل گردید، سلام کرد. **شاه‌زاده** گفت: "ای پیرمرد، چه‌کاره هستی و در اینجا چه می‌کنی؟"

پیرمرد گفت: "ای جوان، بدان‌که من پاسبان طلسم هستم و تو این طلسم را شکستی. ثروت دَه پادشاه در این طلسم است و **مَلِک فریدون**، پسر **مَلِک نُعمان شاه** در اینجا به‌دست **افغان دیو** گرفتار است".

مَلِک جمشید گفت: "چه باید کرد؟"

پیرمرد گفت: "اگر چنانچه **مَلِک فریدون** و ثروت این طلسم را بخواهی باید در میان چاه بروی و **افغان دیو** را بکُشی که تا او کشته نشود، **مَلِک فریدون** نجات نخواهد یافت".

مَلِک جمشید گفت: "من به‌خاطر **مَلِک فریدون** آمده‌ام و نمی‌شود که او را نجات نداده برگردم. پناه به خدا می‌برم، هر چه باداباد".

خنجر را کشید و چنان بر سینه‌ی آن پیرمرد زد که از مهره‌ی پشتش بیرون آمد، سپس کمند ابریشمی از کمر باز کرد؛ یک سر کمند را بر ستون حمام محکم بست و سر دیگرش را به کمر خود بست و به نام خدا گفت و دست بر کمند گرفت و در چاه سرازیر گردید، تا وقتی‌که هر دو پایش به زمین رسید، دید بسیار تاریک است. چشم به‌هم نهاد و بعد از زمانی چشم

گشود و راهی را دید که شتر با بار در آن می‌رود. **مَلِک جمشید** نام خدا بر زبان جاری ساخت و گام در میان راه نهاد. قدری‌که راه رفت، روشنایی پیدا شد. به هوای روشنایی رفت و سر از باغی به‌در آورد و نگاه کرد، باغی دید چون بهشت برین. **شاه‌زاده** به سمت باغ روانه گردید، تا میان باغ رسید. دریاچه‌ی آبی دید و در کنار دریاچه قصری بود.

مَلِک جمشید هر چه نگاه‌کرد تا شاید باغبان را ببیند، کسی را ندید. پا بر پلّه‌ی قصر نهاد و بالا رفت تا داخل قصر گردید. نگاه کرد، چند صندلی دید که دور تا دور قرار گرفته و چند مشک شراب به زمین افتاده است. **شاه‌زاده** رفت و جامی پر از شراب کرد و یک‌باره سر کشید و چند جام شراب پی‌درپی خورد تا سرش گرم گردید. ناگاه از پشت سرش صدای ناله‌ی ضعیفی شنید.

یکی با چشم گریان گفت: "پروردگارا! تا چه مدّتی در زندان بلا گرفتار باشم. یا مرگ یا نجات که دیگر طاقت ندارم".

وقتی **مَلِک جمشید** صدای ناله را شنید، آتش به جانش افتاد و دلش سوخت. از جا برخاست، نگاه کرد و پرده‌ای دید که آویزان است و صدا از پشت پرده می‌آید. آهسته‌آهسته رفت و پرده را به کنار زد.

اتاقی دید، داخل شد و نگاه کرد. جوان زیبارویی دید، که با ریسمان ابریشم، دست و پایش را بسته و به چهار میخ کشیده‌اند و سنگ بسیار سنگینی بالای سینه‌اش نهاده‌اند به‌طوری که حرکت نمی‌تواند بکند. **مَلِک جمشید** پیش رفت و سلام کرد. جوان نگاه کرد، **شاه‌زاده** را دید و گفت: "ای جوان کیستی؟ و از کجا آمده‌ای؟ مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ سریع از راهی که آمده‌ای برگرد و برو وگرنه کشته می‌شوی".

مَلِک جمشید گفت: "چرا کُشته می‌شوم؟ مگر اینجا کجاست و تو کیستی؟"

جوان گفت: "اینجا مکان **افغان دیو** است که به شکار رفته. حالا برمی‌گردد و اگر هزار جان هم داشته باشی، یکی را سلامت نخواهی برد. من پسر **مَلِک نُعمان شاه** پادشاه شهر **اَکرَه** هستم و نام من **مَلِک فریدون** است و مدت سه سال است که به‌دست **افغان دیو** گرفتارم.

نه مرا می‌کشد، نه نجات می‌دهد و سه روز است که به طلسم **آصف** پیش مادرش رفته، الآن خواهد آمد. ای جوان، تا **افغان دیو** نیامده است فرار کن و برو وگرنه کشته می‌شوی".

وقتی **مَلِک جمشید** این سخن را شنید، شکر خدا به‌جای آورد و گفت: "ای برادر، اندیشه مکن که من **مَلِک جمشید** پسر پادشاه شهر **زیرباد** هستم و آمده‌ام که **افغان دیو** را بکشم و تو را نجات دهم و طلسم حمام بلور را هم شکستم".

مَلِک فریدون گفت: "ای جوان، تو نمی‌توانی **افغان دیو** را بکشی و به دست آن حرام‌زاده، کشته خواهی شد".

مَلِک جمشید گفت: "اندیشه مکن، خدا بزرگ است".

بعد پیش رفت و دست و پای او را باز کرد و دست او را گرفت و داخل قصر گردیدند و هر دو روی صندلی نشستند و چند جام شراب خوردند که ناگاه از یک طرف قصر صدای ناله‌ی سوزناک دختری شنیدند که گریه‌کنان می‌گفت: "خداوندا! من ضعیف و ناتوان چقدر اسیر و گرفتار باشم؟ دیگر طاقتم تمام شده است".

مَلِک جمشید جگرش کباب گردید و از **مَلِک فریدون** پرسید: "ای

برادر، صاحب این ناله کیست که دلم را کباب کرد؟"

مَلِک فریدون گفت: "من صاحب این ناله را نمی‌شناسم، ولی آن‌قدر می‌دانم که دو سال است، شب و روز این صدا را می‌شنوم".

مَلِک جمشید برخاست، دست **مَلِک فریدون** را گرفت و به دنبال صدا روانه شدند تا به در بسته‌ای رسیدند.

در را باز کردند و داخل شدند. چشم **شاه‌زاده** بر دختری پری‌زاد[1] افتاد که او را هم به چهار میخ بسته بودند و چون ابر بهار گریه می‌کرد. **مَلِک جمشید** گفت: "ای برادر، گویا این دختر پری‌زاد است".

مَلِک فریدون نگاه کرد، چشمش به‌روی آن پری‌زاد افتاد و به‌محض نگاه کردن به یک دل نه هزار دل عاشق آن گردید و آه از نهادش برآمد، امّا خودداری کرد که **مَلِک جمشید** نداند.

سپس **شاه‌زاده** جلو رفت و گفت: "ای نازنین، بگو بدانم تو کیستی و کدام بی‌مروّت بی‌انصاف تو را چنین بسته است؟"

دختر که این صدا را شنید، سر بالا کرد و **مَلِک جمشید** را دید و فریاد زد: "ای جوان آدمی‌زاد، چرا به این مکان آمدی؟ زود برگرد که کشته می‌شوی".

مَلِک جمشید بالای سرش رفت و بند از دست و پایش برداشت و او را گرفت و قدم به میان قصر نهادند و بر بالای صندلی‌ها قرار گرفتند و چند جام شراب به آن پری‌زاد نوشانیدند و دختر که قوّت گرفت، درست نگاه کرد چشمش به **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** افتاد.

---

۱. پری زاد: فرزند پری؛ پری‌زاده.

به‌مجرّد نگاه کردن به هزار دل عاشق **مَلِک فریدون** گردید و رنگش پرید و اندامش لرزید امّا خودداری کرد و از **شاه‌زاده** پرسید: "ای جوان، بگو بدانم شما کیستید و از کجا آمده‌اید؟"

مَلِک جمشید گفت: "من پادشاه‌زاده‌ی شهر **زیرباد** هندوستانم و نامم **مَلِک جمشید** است و طلسم حمام بلور را شکسته‌ام و این جوان پادشاه‌زاده‌ی شهر *اَکرَه* و نامش **مَلِک فریدون** است که در اینجا زندانی بود و او را نجات داده‌ام".

در این حرف بودند که ناگاه روی آسمان، ابری نمایان شد و از میان ابر صداهای عجیب و غریب بلند گردید که رنگ از چهره **مَلِک فریدون** و دختر پری‌زاد پرید. **مَلِک جمشید** پرسید: "چه خبر شده است؟" گفتند: "بدان که **افغان دیو** آمد و حالا همه‌ی ما را با یک چوب شمشاد می‌کُشد".

شاه‌زاده گفت: "اندیشه نکنید و خود را به خدا سپارید که بزرگ است و ما را از شرّ این دیو نگاه می‌دارد". و از جای خود برخاست و شمشیر به‌دست گرفت و هر سه از پلّه‌های قصر سرازیر شدند و کنار دریاچه ایستادند که از میان ابر، نرّه دیو حرام‌زاده‌ای پدیدار شد، با قد بسیار بلند و بازوهای چون شاخه‌ی چنار و دو شاخ از کاسه‌ی سر به‌در رفته و زنگ طلایی بر میان شاخ و زنگ طلای دیگری به گردن بسته. چوب شمشاد سنگینی در دست داشت که مانند یک کوه بر زمین رسید.

چون چشمش به **مَلِک جمشید** افتاد که ایستاده، نعره‌ای کشید که باغ و قصر به لرزه درآمد و گفت: "ای بنی آدم، چگونه جرأت کردی که به این مکان بیایی و طلسم مرا بر هم بزنی و زندانیان مرا نجات بدهی.

به روح ناپاک ابلیس قسم که حالا مادرت را به‌عزایت می‌نشانم". و

چوب شمشاد را به دور سر به گردش آورد که **مَلِک جمشید** سپر را بر سر کشید و اشک در چشمش پر شد و گفت: "پروردگارا، خودم را به تو سپردم".

آن حرام‌زاده جلو آمد و چنان چوب شمشاد را بر سپر **شاه‌زاده** زد که استخوان بدنش به‌هم لرزید، ولی خود را استوار نگه داشت. آن ناپاک نعره کشید: "ای آدمی‌زاد! خوب نرمت کردم".

مَلِک جمشید فریاد زد: "ای حرام‌زاده، مگر چه کرده‌ای؟"

دیو که برگشت و حریف را ایستاده دید، چنان نعره‌ای زد که پشت **مَلِک جمشید** لرزید و دوباره چوب شمشاد را به گردش آورد.

دل دختر پری‌زاد بر **شاه‌زاده** سوخت و با چشمان گریان، **شاه‌زاده** را دعا کرد. پیوسته اشک از دیده‌ی دختر جاری بود که ***افغان دیو*** رسید و با تمام نیرو چوب شمشاد را به سپر **مَلِک جمشید** کوبید؛ شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش آمد، که آن حرام‌زاده برای بار سوم چوب شمشاد را بلند کرد.

مَلِک فریدون گفت: "خود را نگاه‌دار که این حرام‌زاده خیلی شجاع است".

مَلِک جمشید دید اگر این چوب شمشاد به سرش برسد، هلاک می‌شود. خدا را به بزرگی یاد کرد و آهسته شمشیر را کشید و زیر سپر پنهان کرد و گفت: "خداوندا، از تو یاری. بر جوانی من رحم کن که یار من **ماه‌عالم‌گیر** با پدر و مادرم چشم به‌راه من هستند. پروردگارا خودم را به تو سپردم". آن دیو ناپاک جلو آمد و چوب شمشاد را به گردش آورد که بر سپر **شاه‌زاده** فرودآورد که همان لحظه **مَلِک جمشید** چون شیر غرید، سپر را به یک‌طرف افکند و خدا را به بزرگی یاد کرد و چنان زیر بغلش زد که شمشیر

از بالای کتفش بیرون آمد. سرش با یک‌دست به یک‌طرف و تنه با یک‌دست به طرف دیگر افتاد که صدای آفرین آفرین از جان **مَلِک فریدون** و دختر پری‌زاد بلند گردید و هر دو دویدند و خود را به روی قدم‌های **مَلِک جمشید** انداختند و پای او را بوسیدند و دعا به جان او کردند و گفتند: "ای جوان، خدا جان ما را قربان دست و شمشیر تو گرداند که جان ما را خریدی و ما را از این بند نجات دادی".

مَلِک جمشید گفت: "از دعای شما بود که من پیروز شدم و این حرام‌زاده را کشتم، وگرنه من کجا و این ناپاک کجا. خدا ما را حفظ کرد. آسوده و شاد باشید که شکر خدا بدی‌ها گذشت".

دختر پری‌زاد گفت: "اگر خدا بخواهد محبت تو را تلافی می‌کنم. امیدوارم خدا مرا از خجالت تو بیرون بیاورد".

مَلِک فریدون گفت: "ای برادر، تو جان مرا خریدی و پس از سه سال از این طلسم نجاتم دادی. تا زنده هستم حلقه‌ی غلامی تو را به گوش خواهم کشید و دست از دامان تو بر نخواهم داشت و هر جا پا بگذاری، من سر خود را خواهم گذاشت".

مَلِک جمشید صورت او را بوسید و گفت: "ای برادر، اگر خدا بخواهد، من هم دست از تو بر نمی‌دارم. خاطر جمع باش".

خنجر کشید و سر آن دیو ناپاک را بُرید و با زنگ و کمر زنجیرش یک‌طرف نهاد و در دریاچه‌ی آب دست و صورت و شمشیر خود را شُست.

فصل دوم

خلاصه، دختر پری‌زاد رفت و از قصر شراب آورد و چند جام به دست **ملک جمشید** داد تا نوش جان کرد و در کنار آن دریاچه نشست و روی خود را به‌جانب دختر کرد و گفت: ″ای نازنین، حالا بگو بدانم کیستی؟ و چه نام داری؟ و چگونه گرفتار دیو شدی؟″

دختر گفت: ″ای جوان، بدان و آگاه باش که نام من ***جهان‌آرای پری*** است و دختر ***شهبال‌شاه پری*** هستم و ***افغان دیو*** مرا دید و عاشق زیبایی‌ام شد و پیش پدرم آمد و مرا خواستگاری کرد. پدرم او را دشنام داد و بیرون کرد. مدّتی در کمین من بود، تا دو سال قبل مرا از بام قصر ربود و آورد میان این طلسم زندانی کرد و روزی یک‌مرتبه می‌آمد و گریه می‌کرد و وصل مرا می‌طلبید.

من می‌گفتم اگر به من دست‌درازی کنی خودم را می‌کشم. دیو همه‌روزه مرا آزار و اذیت می‌کرد تا من راضی شوم. شکر خدا تو آمدی و او را کشتی و مرا نجات دادی″.

مَلِک جمشید گفت: ″حالا چه خیال داری؟″

دختر گفت: ″ای جوان، اگر مرا مرخّص کنی بروم پدر و مادرم را ببینم خیلی خوب است. اگر هم مرخّص نکنی نمی‌روم و تا زنده‌ام کنیز تو هستم

و اختیارم به‌دست شماست".

مَلِک جمشید گفت: "اگر دوست داری مرخصی، برو پیش پدر و مادرت که چشم به‌راه تو هستند، شاید از دعای تو خداوند وسیله‌ای سازد و مرا هم به پدر و مادرم برساند که مدّتی است چشم به‌راهم هستند".

دختر که این سخن را شنید پیش رفت و از **ملک جمشید** تشکر کرد و لب را بر هم زد و اسم اعظمی خواند و شبیه کبوتر سفیدی گردید و پرواز کرد و بالای شاخه‌ی درختی نشست و فریاد کرد: "ای جوان! حیف از شجاعت تو، که عقل نداری، به‌خاطر آنکه قدر مرا ندانستی، مفت از دست دادی. اگر مرا نگاه می‌داشتی تا زنده‌بودم دست از دامنت بر نمی‌داشتم. اگر خدا بخواهد از خجالتت بیرون خواهم آمد". بال بر بال زد و پی کار خود رفت و از نظر ناپدید شد.

امّا **مَلِک فریدون** طاقت نیاورد و بی‌تاب گردید. ناله‌ای کرد و گریبان خود را گرفت و تکان داد و تا به دامن درید و صدای شیونش بلند گردید چند سیلی به سر و صورت خود زد و بر زمین افتاد و از هوش رفت.

چون **مَلِک جمشید** آن حالت را دید سرگشته و حیران شد و دوید بر بالین او نشست و سرش را به دامن گرفت و آب سرد به صورتش زد و بازوهای او را مالید، تا به‌هوش آمد و چشم باز کرد و آه سردی از دلش کشید و چون ابر بهار زار زار به گریه درآمد. دل **شاه‌زاده** برایش سوخت و گفت: "بگو بدانم تو را چه شد که یک‌مرتبه به زمین افتادی و از هوش رفتی؟"

مَلِک فریدون دامان او را گرفت و گفت: "ای برادر، دستم به دامانت هلاک خواهم شد".

مَلِک جمشید گفت: "دردت را به من بگو تا درمان کنم".

مَلِک فریدون گفت: "بدان‌که عاشق **جهان‌آرای پری** هستم، نمی‌دانم در فراق او به من چه خواهد گذشت، اطمینان دارم که هلاک می‌شوم".

مَلِک جمشید گفت: "چرا زودتر نگفتی که من نگذارم برود و حالا که رفته ناله و زاری می‌کنی؟"

مَلِک فریدون گفت: "ای برادر، من چنان پنداشتم که تو هم بر این دختر عاشق شده‌ای و نخواهی گذاشت برود، از خجالت دم نزدم، حالا فکری بکن که هلاک می‌شوم و خونم به گردن توست".

مَلِک جمشید گفت: "برادرجان، حالا که دختر رفت چاره نیست، چند روز باید به من مهلت بدهی تا اگر خدا بخواهد دنبالش بروم و او را به چنگ آورم. مطمئن و آسوده‌خاطر باش که تا تو را به وصل این دختر نرسانم دست بر نمی‌دارم، به شرط آنکه طاقت آوری و گریه نکنی".

مَلِک فریدون قبول کرد و آرام گرفت.

مَلِک جمشید برخاست و دسته‌کلید را از شاخ سر **افغان دیو** باز کرد و در اتاق‌ها را گشود و از آن‌ها شاهزادگان و سرهنگان و فرماندهانی که در طلسم آمده بودند، بیرون آمدند و خود را به قدم **شاه‌زاده** انداختند و دست و پایش را می‌بوسیدند و در هر اتاق که نگاه می‌کرد ثروت بی‌شمار می‌دید.

مَلِک جمشید دوباره در اتاق‌ها را قفل کرد و در باغ را باز کرد.

امّا **مَلِک نُعمان شاه** از حوالی طلسم دور نشد و با فرماندهان و وزیر همان‌جا ماند و همه‌اش چشم انتظار **مَلِک جمشید** بود.

سراپرده[۱] افراشته بودند تا وقتی‌که خبر آوردند حمام بلوری که در باغ

---

۱. سراپرده: پرده‌سرا؛ چادر یا خیمه‌ی بزرگی که برای اقامتِ موقّتِ پادشاه یا بزرگان برپا می‌کردند.

نمایان بود، پیدا نیست. تعجّب کرد و از وزیر احوال حمام را پرسید که ناگاه دیدند در باغ باز شد و بیش از دو هزار نفر جمعیت از باغ بیرون آمدند. تعجّب شاه زیاد گردید و دست به چشم مالید و رو به‌جانب فرماندهان کرد گفت: "یک‌نفر برود و خبر برای من بیاورد". **رستم‌خان** اسب تاخت و رفت و بعد از مدّتی برگشت و برابر پادشاه کُرنش کرد و گفت: "قربانت گردم، مژدگانی بسیار بزرگ لازم است.

مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گُشای

که ز صحرایِ خُتن آهویِ مُشکین آمد[۱]

پادشاه پرسید: "چه خبر است؟"

رستم‌خان گفت: "قربانت گردم، مژده باد شما را که **مَلِک جمشید** نامدار طلسم حمام بلور را شکسته و **مَلِک فریدون** را با همه‌ی شاهزادگان و فرماندهانی که در طلسم افتاده بودند، نجات داده و اینک به خدمت می‌رسند".

صدای فریاد شادی از دل پادشاه و فرماندهان بلند گردید که نزدیک بود از شادی هلاک شوند. **رستم‌خان** دوباره اسب تاخت و بعد پادشاه و فرماندهان همه اسب تاختند تا نزدیک رسیدند.

چشم **مَلِک نعمان شاه** بعد از سه سال بر فرزندش **مَلِک فریدون** افتاد که دست در دست **مَلِک جمشید** نامدار می‌آید. نعره‌ای کشید و از اسب به زمین افتاد و از هوش رفت. همه‌ی فرماندهان پیاده شدند و **مَلِک فریدون** دوید و سر پادشاه را به دامن گرفت و صورتش را بوسید. بوی فرزند که بر

۱. گوینده‌ی بیت حافظ شیرازی است.

مشام پدر رسید، چشم باز کرد و **فریدون** را در بالین خود دید، برخاست بغل گشود و فرزند را چون جان در بر کشید، بوسید و بویید و گریه‌ی شادی بسیاری نمود تا زمانی که دلش آرام گرفت. سپس آغوش گشود و **مَلِک جمشید** را در بغل گرفت و پیشانی‌او را بوسید و گفت: "ای جوان، خدا از تو خشنود و راضی‌باشد که سرِ پیری، مرا جوان کردی و آرزوی دلم را برآوردی".

مَلِک جمشید پای پادشاه را بوسید و گفت: "قربانت گردم، تا زنده هستم جانفشانی خواهم کرد".

پادشاه رو به وزیر و فرماندهان کرد و گفت: "همگی مبارکباد بگویید، شاهد باشید که در عوض این جوانمردی، **ماه عالم‌گیر** دختر خود را به **مَلِک جمشید** دادم و او را داماد خود گردانیدم".

وزیر و فرماندهان همه مبارکباد گفتند.

مَلِک فریدون از این سخن خوشحال گردید و آهسته به **مَلِک جمشید** گفت: "برادر، تو به مراد رسیدی، فکر من هم باش".

شاه‌زاده خندید و گفت: "خاطر جمع باش تا تو را به وصل **جهان‌آرای پری** نرسانم، خودم به وصل نخواهم رسید". بعد رفت روی **رستم‌خان** را بوسید و پادشاه را میان باغ برد، در اتاق‌ها را گشود و تمام جواهرات و گوهرهای طلسم را نشان داد.

پادشاه گفت: "این ثروت هر چه هست به خودت تعلّق دارد. هر وقت می‌خواهی به شهر خودبروی تمام آن را همراه خواهی برد". سپس دستور داد، اسب آوردند و پادشاه و فرماندهان سوار شدند و **مَلِک جمشید** در سمت راست و **مَلِک فریدون** در سمت چپ، سوی شهر رفتند.

پادشاه فرمان داد، نقاره[۱] بزنند تا مردم شهر همه پیشواز بیایند. چند نفر رفتند و نقاره زدند، همه‌ی اهل شهر بیرون رفتند.

این خبر به عمارت حرَم رسید و ملکه **ماه عالم‌گیر** فهمید که **مَلِک جمشید** طلسم را شکسته و **مَلِک فریدون** را نجات داده و می‌آیند، مانند آن بود که دنیا را به دختر داده‌اند؛ از جای پرید و با دایه و کنیزان به بام قصر رفت و بالای صندلی نشست و چشم به‌طرف صحرا و باغ انداخت، که دید از دور پدر و برادرش با **مَلِک جمشید** و فرماندهان نمایان گردیدند. چون دختر **شاه‌زاده** را دید نزدیک بود از خوشحالی بمیرد، یک‌مرتبه صدا به خنده و شادی بلند کرد.

همه‌ی زنان حرَم برای تماشا به بام قصر ملکه که از همه‌جا بلندتر بود آمده و دور او را گرفته بودند. دختر با سر انگشت **مَلِک جمشید** و برادرش **مَلِک فریدون** را نشان می‌داد و شادی می‌کرد که ناگاه ابر سرخی آسمان را پوشانید و دست مهیبی از میان ابر سرازیر شد و گریبان **ماه عالم‌گیر** را گرفت و از بام قصر به آسمان بلند کرد و صدای مهیبی از میان ابر شنیده شد: "به‌جای خون برادرم **افغان دیو**، این دختر را به طلسم **آصف** بردم. اگر **مَلِک جمشید** مَرد است و غیرت دارد، به کوهِ **سَرانَدیب** بیاید". و آن ابر با دختر ناپدید گردیدند.

صدای شیون و ناله و زاری از میان زنان و کنیزان برخاست.

گریبان پاره می‌کردند و بر سر و سینه می‌زدند.

از آن‌طرف پادشاه با **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** داخل شهر شدند و

---

۱. نَقاره: دو طبل کوچکِ متّصل به‌هم، یکی بزرگ‌تر و صدایش بم‌تر است، و یکی کوچک‌تر با صدای زیرتر.

مردم شهر از مرد و زن **شاه‌زاده** را دعا می‌کردند تا حوالی بارگاه رسیدند. ناگاه صدای شیون و فریاد به گوش پادشاه رسید، پرسید: "این فریاد از کجاست؟" گفتند: "از میان عمارت حرَم".

همین موقع، **خواجه یاقوت** با گریبان پاره رسید.

پادشاه گفت: "چه خبر است؟ و این صدای ناله و فریاد برای چیست؟"

خواجه یاقوت گفت: "قربانت گردم، همین حالا دخترت **ماه‌عالم‌گیر** با همه‌ی زنان حرَم در بام قصر به تماشای شما و **مَلِک فریدون** مشغول بودند که ناگهان ابر سرخی روی آسمان را پوشانید و دست مهیبی از میان ابر بیرون آمد، گریبان ملکه را گرفت بر آسمان بلند کرد و صدای مهیبی از میان ابر بلند شد که گفت: به‌جای خون برادرم **افغان دیو** این دختر را به طلسم **آصف** بردم. اگر **مَلِک جمشید** غیرت دارد، بیاید به کوه **سَرانَدیب**؛ این ناله و زاری از زنان حرَم است".

پادشاه از شنیدن این سخن آه از جانش برآمد و خود را از اسب به زمین افکند و با **مَلِک فریدون** به عمارت حرَم دوید و احوال پرسید.

زنان حرَم حکایت را بیان کردند، پادشاه بر سر خود زد و گریبان پاره کرد و گفت: "ای فرزند، داغ فراق خواهرت که تو را ندید یک‌طرف؛ نمی‌دانم جواب **مَلِک جمشید** را چه بگویم که این‌همه زحمت کشید و طلسم شکست و تو را نجات داد و من عهد کرده بودم که دختر را به او بدهم".

سپس بسیار گریه کرد و از عمارت حرَم بیرون آمد و قدم در بارگاه نهاد و بر تخت نشست. **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** هم نشستند. **مَلِک جمشید** برخاست، کُرنش کرد و گفت: "قربانت گردم، دلیل پریشانی پادشاه چیست که از من پنهان می‌کنید و با من آشکار نمی‌گویید".

اشک از چشم پادشاه جاری شد و گفت: "بدان‌که برادر **افغان دیو**، دخترم **ماه عالم‌گیر**، نامزد تو را یک‌ساعت قبل از این، به طلسم **آصف** برد".

شاه‌زاده از شنیدن این سخن چهره‌اش زرد شد و آتش بر دلش افتاد و نزدیک بود جان تسلیم کند، ولی از شرم خودداری نمود و پرسید: "طلسم **آصف** کجاست؟"

پادشاه گفت: "فرزند، می‌خواهی چه کنی؟"

مَلِک جمشید گفت: "می‌خواهم بروم و این خار راه هم از پیش پای هندیان بردارم و ملکه را نجات دهم و بیاورم".

پادشاه گفت: "ای فرزند، من از دخترم **ماه عالم‌گیر** گذشتم، جواب پدر تو را نمی‌توانم بدهم و نمی‌گذارم بروی".

مَلِک جمشید گفت: "ای پادشاه، من چگونه زنده باشم و طاقت بیاورم که نامزد من در دست نرّه دیوان گرفتار باشد، به آنکه جان من در دست قدرت اوست، خواب و خوراک را بر خود حرام می‌کنم و آرام نمی‌گیرم تا بروم به طلسم **آصف** و نامزد خود را نجات دهم و بیاورم، و اگر هم یقین بدانم کشته می‌شوم، دست بر نمی‌دارم".

پادشاه گفت: "ای نور دیده، تو اکنون از جنگ نرّه دیوان و طلسم فارغ شده‌ای و من هنوز از خجالتت بیرون نیامده‌ام، حالا چند روزی استراحت کن تا خستگی از بدنت بیرون رود تا بعد خدا چه خواهد".

شاه‌زاده به گریه آمد و گفت: "بیش از این آزارم ندهید و طلسم را به من نشان دهید".

پادشاه گفت: "چند روز مهلت بده تا سان لشکر ببینم و سراپرده و

خزانه و سپاه همراه تو کنم تا با لشکر بروی و خودم هم همراهت می‌آیم".

مَلِک جمشید گفت: "لشکر و خزانه به چه کار من می‌آید؟ من هیچ چیز لازم ندارم و لشکری هم نمی‌خواهم و تنها باید بروم، تا اگر خدا بخواهد، مردی و مردانگی نشان بدهم و برگردم".

پادشاه گفت: "صاحب اختیاری ولی امشب را پیش من باش، فردا به هر جا می‌خواهی برو".

مَلِک جمشید قبول کرد و بالای صندلی نشست. پادشاه حکم کرد تا بزم آراستند و ساقی جام شراب به گردش آورد. مِی خوردند و از شجاعت و جوانمردی **شاه‌زاده** تعریف می‌کردند، تا شب فرا رسید.

پادشاه برخاست و دست **شاه‌زاده** را گرفت و قدم در خلوت نهاد. کنیزان میِ به گردش آوردند تا سرشان گرم شد. پادشاه هر قدر **مَلِک جمشید** را پند داد و نصیحت کرد که شاید از این خیال برگردد ممکن نشد، تا آخر شب برخاست و در عمارت حرَم رفت و **شاه‌زاده** کنیزان را مرخّص کرد و خود تنها نشست و چند جام شراب خورد تا مست گردید و در فراق یارش چون ابر بهار به گریه آمد و در این میان دایه و کنیزان ملکه از در خلوت داخل شدند؛ همه سیاه پوشیده بودند، خود را روی قدم **شاه‌زاده** انداختند و دامنش را گرفتند و چون باران بهار به گریه آمدند: "ای جوان، ملکه برای دیدار شما به بام قصر رفت تا تو را تماشا کند و دستی آمد و او را بُرد، ما ملکه‌ی خود را می‌خواهیم؛ یا همه‌ی ما را بکُش یا ملکه را نجات بده".

مَلِک جمشید زارزار گریست و گفت: "خاطر جمع باشید ملکه را می‌آورم". کنیزان او را دعا کردند و رفتند.

روز دیگر پادشاه با **مَلِک فریدون** آمد و **مَلِک جمشید** را به بارگاه بردند.

وزیر و فرماندهان هم بودند. **شاه‌زاده** برخاست و تعظیم کرد، گفت: "خواهش می‌کنم اجازه بدهید بیایم دست شما را ببوسم و مرخّص شوم و به‌سوی طلسم بروم".

پادشاه بغل باز کرد و او را در بغل کشید و پیشانی او را بوسید و **شاه‌زاده** دست شاه را بوسید. سپس پادشاه فرمان داد، اسب آوردند و با وزیر و فرماندهان و **مَلِک فریدون** و **مَلِک جمشید** سوار شدند و از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند، تا یک فرسنگ از شهر دور شدند، **شاه‌زاده** از اسب پیاده شد و پیش رفت و رکاب پادشاه را بوسید و خداحافظی کرد، بعد رفت دست به گردن **مَلِک فریدون** انداخت و صورتش را بوسید.

مَلِک فریدون به گریه آمد و گفت: "برادر، مرا همراه خود ببر تا در راه خدمت تو را بکنم".

شاه‌زاده گفت: "تو سه سال در طلسم گرفتار بودی و دیروز نجات یافته‌ای. هنوز پدر و مادرت تو را درست ندیده‌اند. از مردانگی دور است که من تو را همراه خود ببرم. آسوده باش که به مردی و مردان روزگار قسم تا **جهان آرای پری** را پیدا نکرده و به‌دست نیاورده‌ام بر نمی‌گردم".

مَلِک فریدون او را دعا کرد و **شاه‌زاده** روی **رستم‌خان** را هم بوسید و پرسید: "طلسم **آصف** کدام طرف است؟"

رستم‌خان گفت: "در کوه **سَرانَدیب** نزدیک شهر **سَرانَدیب** است".

شاه‌زاده بر اسب سوار گردید و پادشاه را قسم داد که با فرماندهان برگردد و خودش به‌سمت کوه **سَرانَدیب** اسب تاخت".

همچنان تاخت تا آفتاب غروب کرد. در کنار جنگلی پیاده گردید، اسب را به چَرا سپرد و خود کمان به‌در آورد، بر سر چنگ کشید و تیری به چلّه‌ی

کمان نهاد، چند مرغ حلال گوشت صید کرد.

کنار چشمه‌ی آبی، آتش افروخت و مرغ‌ها را کباب کرد و نوش جان نمود و تکیه بر درخت داد و به یاد یارش **ماه عالم‌گیر** گریه سرداد. چون ابر گریست و می‌گفت: "ای یار وفادار و ای آرام دل بی‌قرار، نمی‌دانم در فراق تو چگونه صبر کرده و طاقت بیاورم".

آن شب را تا طلوع صبح به خیال معشوقه گریه کرد. چون هوا روشن گردید از جا برخاست و وضو ساخت و نماز صبح را به‌جا آورد و بعد از نماز سر به‌سوی آسمان برداشت و گفت: "ای خالق مهربان و ای پروردگار جهان، نمی‌دانم چه کرده‌ام که باید این همه بلا به سرم آید، خداوندا به درگاه تو رو آورده‌ام و راه به جایی نمی‌برم.

خداوندا، یا مرا مرگ بده یا به‌زودی به مقصود برسان که مدّتی است از پدر و مادرم خبری ندارم". گریه‌ی بسیاری کرد و برخاست و سوار اسب گردید و به‌سرعت حرکت کرد.

خلاصه، هفت روز در بیابان اسب می‌تاخت، روز هشتم نزدیک ظهر به بالای تپّه‌ای رسید، در آن‌طرف نگاه کرد، دریایی نمایان شد که تا چشم می‌دید آب در آب دریا چون کوه موج می‌زد.

مَلِک جمشید اسب راند تا به کنار دریا آمد. دید چند کشتی لنگر انداخته و آماده‌ی حرکت هستند، و گروهی از بازرگانان اسباب خود را در کشتی گذاشته‌اند و می‌خواهند به کشتی بروند. **شاه‌زاده** از یک‌نفر پرسید: "شما به کجا می‌روید؟"

جواب داد: "ما چهارصد نفر بازرگان هستیم که به شهر *سَرانَدیب* می‌رویم".

شاه‌زاده خوشحال گردید و شکر خدا به‌جا آورد و از اسب پیاده شد و به نزد ناخدای کشتی رفت، مشت زری به او داد و گفت: "مرا هم در کشتی جا بده و همراه بازرگانان به ***سَرانَدیب*** ببر".

ناخدا پذیرفت و زرها را گرفت و **مَلِک جمشید** را در یک اتاق کشتی جا داد و اسبش را هم به کشتی آوردند. تا شب همه‌ی بازرگانان در کشتی آمدند. نصف شب ناخدا بادبان کشتی را کشید.

کشتی روی آب دریا روانه گردید و **مَلِک جمشید** روی عرشه‌ی کشتی آمد و تماشای جانوران دریا می‌کرد که ناگاه خیال **ماه عالم‌گیر** بر سرش زد و بی‌اختیار سیلاب اشک از چشمش سرازیر گردید و گفت: "بلایت به جانم، جانم فدایت".

چون ابر بهار گریه می‌کرد و در کار خود حیران و سرگردان بود که آیا بر سر من چه خواهد آمد و آیا یک‌بار دیگر **ماه عالم‌گیر** را خواهم دید یا به زاری زار هلاک خواهم گردید.

مدّت ده روز، شب‌ها در عرشه‌ی کشتی تماشای دریا می‌کرد و روزها استراحت می‌کرد. روز یازدهم، وقت ظهر **شاه‌زاده** در اتاقش خوابیده بود که ناگاه صدای شیون و غوغا به گوشش رسید.

سراسیمه از خواب پرید و از میان اتاق بیرون آمد و دید تمام بازرگانان و اهل کشتی گریبان‌ها پاره کرده‌اند، بر سر و سینه می‌زنند، گریه می‌کنند و با یکدیگر خداحافظی می‌کنند. **مَلِک جمشید** از یک‌نفر پرسید: "چه اتّفاقی افتاده است؟"

گفت: "ای جوان مگر خبر نداری؟ الآن تو و همه‌ی ما در دریا غرق می‌شویم و یک‌نفر هم زنده نمی‌ماند".

شاه‌زاده گفت: "چه روی داده؟ مرا هم خبر کنید".

گفت: "ای جوان، بدان‌که یک‌ساعت است که نهنگی سر از آب دریا بیرون آورده و جلوی کشتی را بریده و از هر طرف که ناخدا می‌خواهد کشتی را براند، نهنگ نمی‌گذارد و هر قدر غذا در دهانش می‌ریزیم، سیر نمی‌شود و از جلو کشتی رد نمی‌شود".

شاه‌زاده قدم در عرشه‌ی کشتی نهاد و نگاه‌کرد، دید ناخدا و کشتیبان و ملوانان و تمام اهل کشتی در گریه و زاری هستند. به روی‌آب نگاه کرد، نهنگی دید جلو کشتی را گرفته و سرش مانند کوهی از میان آب بیرون آمده است و چشم‌هایش هر یک چون کاسه‌ی مشعل می‌درخشند و دهانش چون غار ژرف باز است و کارکنان کشتی می‌دوند و مشک‌های خرما می‌آورند، در دهان نهنگ می‌اندازند، نهنگ فرو می‌دهد و ناخدا از هر طرف که سُکّان کشتی را می‌گرداند، نهنگ جلویش را می‌گیرد و نمی‌گذارد برود. **مَلِک جمشید** از یک‌نفر پرسید: "عاقبت نهنگ چه خواهد کرد و چگونه ما را نابود می‌کند؟"

گفت: "ای جوان، روش و قاعده‌ی نهنگ آن است که هر وقت جلو کشتی را بگیرد، ابتدا هر قدر که بسته‌ی خرما در کشتی هست در دهانش می‌اندازند. اگر سیر شد از پی کار خود می‌رود و اگر سیر نشد و نرفت هر قدر اسب و چهارپا در کشتی هست سر می‌برند و گوشت آن را در دهانش می‌اندازند، اگر سیر شد می‌رود و اگر سیر نشد هر کسی که غلام سیاه دارد می‌کشند و در دهان نهنگ می‌اندازند.

اگر باز هم سیر نشد اهل کشتی قرعه می‌اندازند و به نام هر کدام که افتاد او را در دهان نهنگ می‌اندازند، آن‌وقت یا می‌رود یا خودش را به

کشتی می‌زند، کشتی را می‌شکند و همه را در آب دریا غرق می‌کند.

امّا این‌طور که نهنگ سر راه ما قرار گرفته است تا این کشتی را با همه‌ی ما غرق نکند نخواهد رفت". **شاه‌زاده** از شنیدن این سخنان شگفت‌زده شد و بر دکل کشتی تکیه کرد و اشک از چشمش سرازیر گردید و در دل گفت: "می‌دانم از بدبختی من است که این بلا و مصیبت، ناگهان پیدا شده و این جمع را هلاک می‌سازد". و آهسته سرش را به‌سوی آسمان برداشت و با چشم گریان و دل سوزان گفت:

"یا رب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم؟" (۱)

خداوندا مدّتی است من از وطن و پدر و مادر دور افتاده‌ام و آسمان هر روز و هر ساعت با من به‌گونه‌ای بازی کرده و نگذاشته یک‌دقیقه آب خوش از گلویم پایین رود تا این زمان که این بلا سر راه قرار گرفته است.

پروردگارا رحم کن و ما را از این بلا نجات ده". گریه می‌کرد و همه‌ی اهل کشتی یا رب یا رب می‌گفتند.

ناگهان صدای مهیبی از دهان نهنگ بیرون آمد که: "اهل کشتی، اگر می‌خواهید سالم بمانید و کشتی شما به سلامت برود، **مَلِک جمشید** را که پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** است و در میان شماست بگیرید و در آب بیندازید. خودتان به سلامت بروید، وگرنه همه‌ی شما را در دریا غرق می‌کنم".

اهل کشتی از شنیدن این صدا، مبهوت و حیران شدند که از کجاست، **مَلِک جمشید** کیست. ناخدا فریاد کرد: "ای صاحب صدا، **مَلِک جمشید** کیست که ما او را نمی‌شناسیم؟"

---

۱. گوینده‌ی این مصرع حافظ شیرازی است و بیت کامل چنین است:

کوکبِ بختِ مرا هیچ منجّم نشناخت   یا رب از مادرِ گیتی به چه طالع زادم

نهنگ نعره کشید: "دروغ می‌گویید. **مَلِک جمشید** پسر پادشاه **زیرباد** در میان این کشتی است و تا او را در آب نیندازید، دست از شما بر نمی‌دارم و همه کشته می‌شوید".

ناخدا گفت: "بگردید **مَلِک جمشید** را پیدا کنید و در آب اندازید تا آسوده شویم".

یک‌نفر از خدمه‌ی کشتی گفت: "ما همه‌ی بازرگانان را می‌شناسیم فقط ناشناس این جوان است که تکیه بر دکل کشتی داده و گریه می‌کند، گویا **مَلِک جمشید** او باشد".

سپس دور **ملک جمشید** را گرفتند. ناخدا گفت: "ای جوان، نام تو چیست و اهل کجا هستی؟"

مَلِک جمشید گفت: "شما را با نام من چه کار است و حالا چه وقت این پرسش است؟ بگذارید به درد خود گرفتار باشم".

ناخدا خندید و گفت: "ای جوان نام تو **مَلِک جمشید** است و پسر پادشاه **زیرباد** هستی".

شاه‌زاده گفت: "اگر **مَلِک جمشید** باشم چه می‌شود؟"

ناخدا گفت: "ای جوان، راست بگو تو با این نهنگ چه سابقه‌ی آشنایی داری و او تو را از کجا می‌شناسد که تو را از ما خواسته است".

مَلِک جمشید گفت: "من تا به حال به این دریا نیامده‌ام و این نهنگ را نمی‌شناسم، هرگز به دریا نیامده و نهنگ ندیده بودم.

مرا چه کار با اوست و او را با من چه کار است؟"

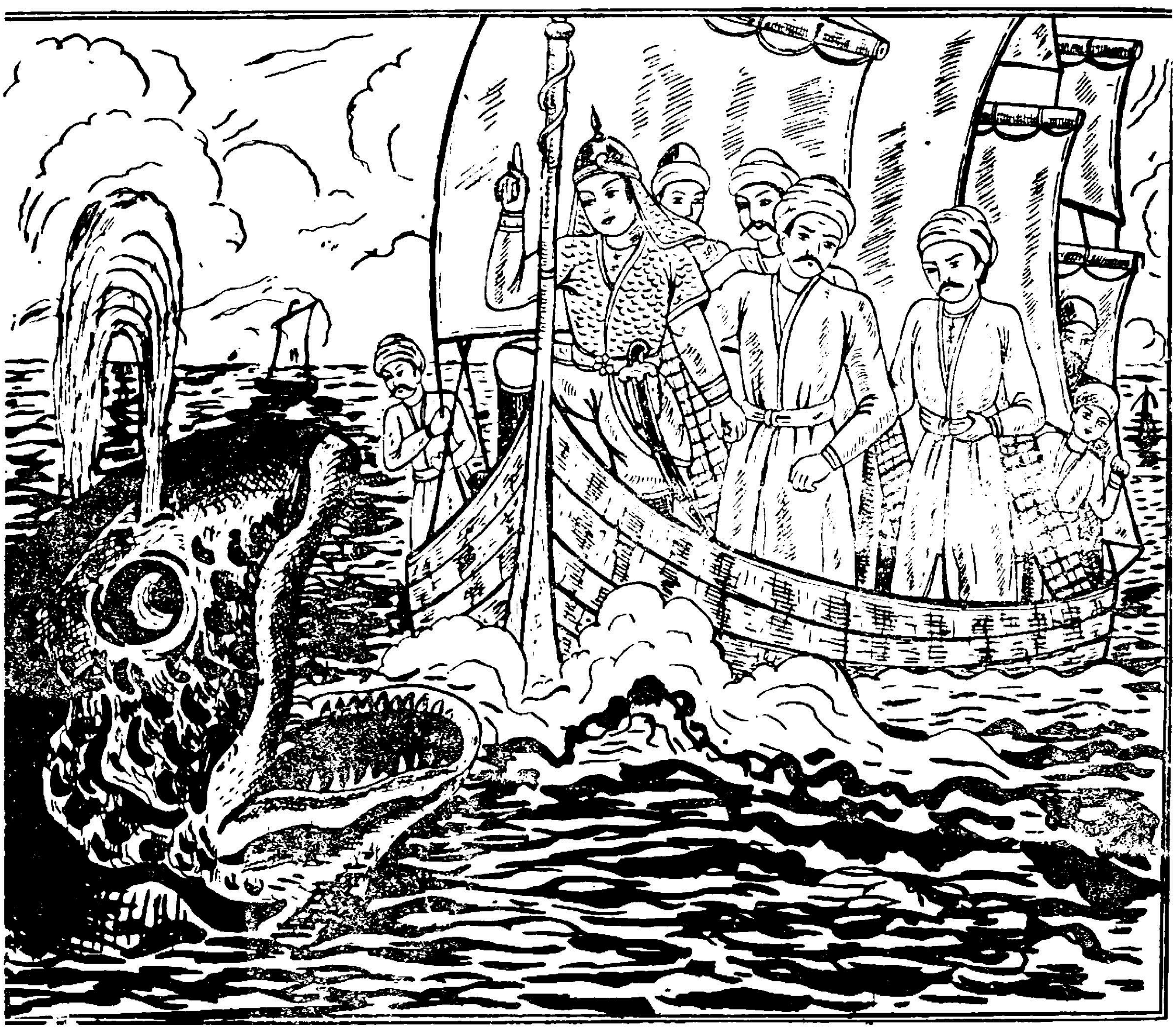
ناخدا گفت: "جوان، همراه ما بیا بر لب عرشه‌ی کشتی، ببین چه می‌گوید".

شاه‌زاده گفت: ″سربه‌سر من نگذارید و دست از من بردارید. از من چه می‌خواهید؟ بگذارید به درد غریبی خود مشغول باشم″.

بازرگانان قسم خوردند که ″دروغ نمی‌گوییم و نهنگ به اسم و رسم تو را می‌خواهد″.

شاه‌زاده گفت: ″برویم ببینیم″ و قدم بر لب عرشه‌ی کشتی نهاد، ایستاد و گفت: ″کیست که مرا می‌خواند؟″

ناخدا فریاد کرد: ″ای نهنگ، که را می‌خواهی؟″



مَلِک جمشید دید که لب‌های نهنگ بر هم خورد و صدای مهیبی از دهانش بیرون آمد که: ″ای جماعت، **مَلِک جمشید** پسر پادشاه **زیرباد** در این کشتی است. دست و پای او را ببندید و در آب دریا اندازید تا من بروم، وگرنه کشتی را غرق و همه‌ی شما را نابود می‌کنم″.

شاه‌زاده چون این صدا را شنید، مضطرب و پریشان شد و گفت: "ای جماعت، نهنگ به‌گور پدرش می‌خندد. من **مَلِک جمشید** نیستم و پسر پادشاه **زیرباد** نمی‌باشم".

نهنگ فریاد زد: "همین جوان **مَلِک جمشید** است، چرا مرا معطّل کرده‌اید؟ او را در دریا بیندازید که من با او کار دارم".

مَلِک جمشید گفت: "کی دنبال تو آمده و تو را وعده داده بود که حالا معطّل شده‌ای؟ من کجا تو را دیده‌ام؟ من که با تو کار ندارم، اگر تو با من کار داری بیا میان کشتی".

بازرگانان دیدند، نهنگ چنان نعره‌ای کشید که کشتی چون بید بر هم لرزید و سر خود را بلند کرد و چنان به روی آب دریا زد که آب دریا از هم شکافت و زمین پیدا گردید و دهان خود را پر از آب کرد و پاشید به کشتی طوری‌که کشتی پر از آب شد. ناخدا دید کشتی در حال غرق شدن است، فریاد زد: "جماعت، این جوان را بگیرید که الآن همه‌ی ما غرق می‌شویم".

یک‌مرتبه همه‌ی بازرگانان و اهل کشتی بر سر **مَلِک جمشید** ریختند و دست و پای او را با کمند بستند. **شاه‌زاده** به گریه آمد و گفت: "ای جماعت، می‌خواهید چه کنید؟"

گفتند: "جوان، می‌خواهیم تو را در دریا بیندازیم و خود به سلامت جان به‌در بریم. برای یک‌نفر که نمی‌شود همه‌ی ما کشته شویم".

اشک از چشم **شاه‌زاده** سرازیر شد و گفت: "حالا که چنین است، پس اندکی مرا مهلت بدهید و دست مرا باز کنید تا وصیّت خود را بکنم و دو کلمه به پدرم بنویسم. بعد هر چه می‌خواهید بکنید".

دل همه بر احوال **شاه‌زاده** سوخت و دستش را باز کردند و گفتند: "ای

جوان، وصیّت خود را بنویس".

مَلِک جمشید گفت: "اگر کسی شرّ نهنگ را از شما دفع کند، آیا باز هم مرا به دریا می‌اندازید یا نه؟"

بازرگانان گفتند: "اگر کسی این مشکل را حل کند و نگذارد تو کشته شوی، مقدار زیادی به او پول می‌دهیم و تا زنده‌ایم غلامی او را می‌کنیم، که دل ما برای تو می‌سوزد".

مَلِک جمشید گفت: "قدری اطراف مرا خالی کنید و از جلویم کنار روید".

بازرگانان کنار رفتند و **شاه‌زاده** کمان بیرون آورد و یک تیر از ترکش بیرون کشید و بر چلّه‌ی کمان گذاشت. کمان را دوش تا به دوش کشید و پیشانی آن نهنگ را نشانه گرفت و شست از تیر برداشت.

ناخدا و بازرگانان دیدند که تیر **مَلِک جمشید** راست در میان دو چشم نهنگ خورد و نوک تیر از پشت کلّه‌اش بیرون آمد. صدای عربده‌ی نهنگ برخاست و چندین بار سر خود را به آب دریا کوبید که ناگاه بادهای زرد و سرخ وزید و هوا تیره و تار گردید و دریا توفانی شد و صدای رعد و برق بلند گردید، طوری‌که اهل کشتی چشم‌های خود را گرفتند. بعد از مدّتی که دریا آرام گرفت و هوا روشن شد، **شاه‌زاده** و اهل کشتی چشم گشودند و دیدند نهنگ پیدا نیست ولی نعش پتیاره دیو حرام‌زاده‌ای به روی آب دریا افتاده است.

شاه‌زاده گفت: "دیدید که این حرام‌زاده دیو بود و شما می‌خواستید مرا به‌دست این عفریت بدهید؟"

بازرگانان سرگشته و حیران شدند و به‌روی دست و پایِ **مَلِک جمشید**

افتادند و عذرخواهی نمودند و مقدار زیادی زر آوردند و برابرش نهادند و گفتند: "جوان، حقّ بزرگی به گردن ما داری که جان ما را خریدی". **شاه‌زاده** زرها را قبول نکرد و دستور داد که ناخدا بادبان کشتی را کشید و چون باد صبا روانه گردید و بازرگانان شب و روز از کنار **مَلِک جمشید** جدا نشدند و پیوسته به او خدمت می‌کردند، تا روز بیست‌وچهارم که صدای شادی ناخدا و اهل کشتی بلند گردید. **شاه‌زاده** پرسید: "چه خبر است؟"

گفتند: "مژده باد شما را که از دور ساحل نمایان گردید و دو ساعت دیگر کشتی ما به لنگرگاه می‌رسد".

مَلِک جمشید خوشحال شد و شکر خدا به‌جا آورد و مشت زری به ناخدا داد و بازرگانان مبارکباد گفتند و پس از مدّتی کشتی به لنگرگاه رسید و ناخدا لنگر انداخت و **شاه‌زاده** و همه‌ی بازرگانان از کشتی بیرون رفتند و در کنار دریا فرود آمدند.

روز دیگر هنگام برآمدن آفتاب **شاه‌زاده** بر اسب خود سوار گردید و بازرگانان هم بارهای خود را بار کردند و رو به شهر **سَرَاَندیب** رهسپار شدند و مدت ده روز در بیابان رفتند. روز یازدهم، موقع عصر به بالای تپّه‌ای رسیدند، **مَلِک جمشید** زیر قدم نگاه کرد و شهر بزرگی را دید.

شهری دید با برج و باروی آراسته که تا چشم کار می‌کرد، قصر و کاخ از دیوار شهر بر فلک کشیده بود. **مَلِک جمشید** از بازرگانان پرسید: نام این شهر چیست و پادشاه آن کیست؟

بازرگانان گفتند: " نام این شهر **سَرَاَندیب** است و پادشاه آن **مَلِک بهمن شاه** است".

شاه‌زاده شکر خدا کرد و از بالای تپّه سرازیر شد؛ رفتند تا وقت غروب

آفتاب از دروازه‌ی شهر داخل شدند و به راستای کوچه و بازار می‌رفتند تا به در کاروانسرایی رسیدند و داخل کاروانسرا گردیدند و هر کدام در حجره‌ای ساکن شدند و بار و کالای خود را بر در حجره چیدند.

مَلِک جمشید هم اسب خود را در طویله بست و در حجره‌ای رفت و آن شب را در آنجا آرمید تا زمانی که سپیده‌ی صبح طلوع کرد. **شاه‌زاده** از جا برخاست، لباس پوشید و با چند نفر از بازرگانان به گرمابه رفت، سر و کلّه را صفا داد، از گرمابه بیرون آمد، لباس فاخر پوشید و در بازار به گردش پرداخت، دید همه‌ی اهل شهر از کوچک و بزرگ لباس سیاه پوشیده‌اند.

مَلِک جمشید تعجّب کرد و هنگام ناهار برگشت و داخل کاروانسرا گردید و دست پیرمرد کاروانسرادار را گرفت و داخل حجره شد و او را نشانید و ناهاری با هم خوردند. سپس **مَلِک جمشید** از پیرمرد پرسید: "من غریب این شهر هستم و تازه‌وارد شده‌ام. چیزی از تو می‌پرسم، انتظار دارم راست بگویی".

پیرمرد گفت: "هر چه می‌خواهی بپرس که راست می‌گویم".

شاه‌زاده گفت: "می‌خواهم بدانم که چرا همه‌ی اهل این شهر سیاه‌پوش هستند؟ مگر چه اتّفاقی افتاده است؟"

پیرمرد گفت: "ای جوان، بدان‌که چند سال است در این کوه **سَرانَدیب** نرّه دیوی آمده که نام او **برق دیو** است و همه‌روزه از کوه پایین می‌آمد، مردم این شهر را می‌گرفت و می‌کُشت و خانه‌های مردم را ویران می‌کرد، اگر در هر خانه‌ای پسر یا دختر خوبی بود می‌برد.

اهالی به امان آمدند و به پادشاه شهر، **ملک بهمن شاه** گفتند که یا تدبیری کن و این دیو را نابود کن یا اجازه بده ما زن و بچّه‌ی خود را برداریم

و از این شهر فرار کنیم.

پادشاه پسری هیجده‌ساله داشت که در نهایت جوانی و زیبایی و شجاعت و دلیری که نام او مَلِک **داراب** بود. مَلِک **داراب** داوطلب شد که چاره‌ی این دیو را بکند. سه سال قبل به جنگ دیو رفت و به‌دست **برق دیو** گرفتار شد؛ **برق دیو** او را برد و در قلعه‌ی طلسم **آصف** انداخت و **مَلِک بهمن شاه** چندین بار لشکر کشید و به جنگ دیو رفت و شکست خورد، دید که چاره‌ی او نمی‌شود، با دیو قرار گذاشت که **برق دیو** به مردم آزار نرساند و کسی را نکُشد، در عوض روزی یک‌نفر آدم به دیو بدهند تا ببَرد و کباب کند و بخورد. **برق دیو** راضی شد و پادشاه قرار داد که قرعه بیندازند و هر روز قرعه به نام هر که افتاد یک‌نفر آدم به دیو بدهد.

ای جوان، سه سال بود که دیو قدم به شهر نمی‌گذاشت و کسی را نمی‌کشت و هر روز قرعه می‌انداختند و به نام هر کس قرعه بیرون می‌آمد، اگر صاحب مال و ثروت بود که غلام یا کنیزی می‌داد و اگر بی‌چیز و فقیر بود، فرزندش را می‌داد. چندی که گذشت **برق دیو** گفت: سیاه‌پوست نمی‌خواهم. قرار شد که از پادشاه و امیر و همه‌ی اهل شهر، قرعه به نام هر کس افتاد، یکی از بستگان خود را بدهد ببرند و در جنگل نزدیک این شهر بگذارند و دیو بیاید ببرد و در این مدّت همین نوع رفتار می‌کردند.

حالا مدّت دو ماه می‌شود که **برق دیو** از قرار خودش برگشته و بیجا مردم را می‌کُشد و آزار می‌دهد و مردم شهر، اوّل به‌جهت پسر پادشاه که دیو او را در طلسم **آصف** انداخته و دیگر به‌جهت آنکه پسر و پسرزاده و کسان ایشان را دیو برده و کباب کرده و خورده، همگی عزادار و سیاه‌پوش هستند".

وقتی **مَلِک جمشید** این حکایت را شنید، شگفت‌زده شد و گفت: "چطور در این شهر کسی پیدا نشده که شرّ او را از سر مردم شهر دور کند؟"

پیرمرد گریست و گفت: "هر کس که داوطلب شد و به جنگ رفت به دست این حرام‌زاده کشته گردید و من دو پسر نوجوان داشتم، در این مدّت دو مرتبه قرعه به نام من افتاد. هر دو پسرم را به‌دست دیو دادند، برد کباب کرد و خورد و من شب و روز از فراق فرزندانم گریستم تا پیر شدم و نمی‌دانم حالا اگر این دفعه، قرعه به نام من آید چه کار کنم که خودم را دیو کباب می‌کند، می‌خورد".

شاه‌زاده دلش به‌حال پیرمرد سوخت، گفت: "ای پیرمرد، گریه مکن که خدا بزرگ است. شاید اگر خدا بخواهد یک‌نفر پیدا شود که شما را از شرّ دیو آسوده گرداند".

خلاصه آن روز را تا شب در فکر و خیال بود که چه خواهد شد، آیا یک‌بار دیگر یار وفادار خود را خواهد دید و به وطن خود خواهد رسید یا آنکه باید در غربت به خواری و زاری جان سپارد؟ تا روز دیگر که صبح شد، **شاه‌زاده** دید که بازرگانان هر کدام سر بارهای خود را باز می‌کنند و تحفه‌ای بر می‌دارند و در میان طَبَق[1] می‌گذارند.

پیش آمد پرسید: "چه کار می‌کنید؟"

گفتند: "می‌خواهیم به بارگاه پادشاه این شهر برویم و اجازه بگیریم که مدّتی در این شهر بمانیم، کاسبی کنیم و کسی ما را آزار نرساند".

مَلِک جمشید گفت: "من هم میل دارم خدمت پادشاه این شهر برسم؛

---

۱. طَبَق: سینی گرد مخصوص نگه‌داری یا حمل اشیاء است.

مرا هم همراه ببرید".

گفتند: "عیب ندارد، بیا برویم."

مَلِک جمشید یک‌جفت بازوبند الماس، که در بازو داشت، به‌در آورد و در میان طبق کوچکی نهاد و یک روپوش حریر رویش انداخت و همراه بازرگانان روانه گردید، ولی هر که او را می‌دید، مات و مبهوت زیبایی و جوانی و رفتارش می‌گردید و اهل شهر با همدیگر می‌گفتند: "این جوان کیست، چه کاره است؟" و از پشت سرش راه افتادند تا به درِ بارگاه رسیدند، ایستادند و بازرگانان داخل بارگاه شدند، در برابر پادشاه کُرنش نمودند و هر کدام پیشکشی خود را تقدیم کردند.

مَلِک بهمن شاه پرسید: "چه‌کاره هستید؟"

گفتند: "ما بازرگان هستیم و دیروز وارد شهر شده‌ایم و می‌خواهیم مدّتی در این شهر بمانیم".

پادشاه گفت: "آسوده باشید. هر قدر در این شهر بمانید در امان هستید و کسی با شما کاری ندارد". بعد حکم کرد صندلی آوردند و بازرگانان نشستند که ناگاه از درِ بارگاه **مَلِک جمشید** داخل گردید و برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت: "عمر و شوکت پادشاه را پروردگار عالَم زیاد گرداند". چنان مدح و ستایش پادشاه راکرد که صدای‌آفرین از اهل بارگاه بلند گردید.

مَلِک بهمن شاه نگاه کرد، چشمش بر نوجوانی افتاد که در زیبایی و قامت و فصاحت و بلاغت در زیر آسمان نظیر ندارد. محبّت **شاه‌زاده** بر قلب پادشاه و امیران قرارگرفت. حکم کرد تا صندلی جواهرنشانی نهادند و **شاه‌زاده** قدم پیش نهاد و طبق را بالای تخت گذاشت و پایه‌ی تخت را

بوسید و برگشت بر بالای صندلی نشست. پادشاه دست دراز نمود و روپوش را از طبق برداشت، چشمش بر یک‌جفت بازوبند الماس افتاد که بارگاه را نورانی کرد و چشم پادشاه خیره گردید و از وزیر پرسید: "این جوان را می‌شناسی؟"

وزیر گفت: "نمی‌شناسم و تا به‌حال او را ندیده بودم. گویا تازه وارد این شهر شده باشد".

پادشاه از بازرگانان پرسید: "این جوان کی و چه کاره است؟"

بازرگانان گفتند: "ما او را نمی‌شناسیم. از ساحل دریا با ما رفیق شد و در کشتی همراه ما بود تا داخل این شهر شدیم. شب و روز پیش ماست، ولی نمی‌دانیم چه کاره است و مهربانی و لطف بزرگی در حقّ همه‌ی ما کرده است، چنان‌که تا زنده هستیم، دست از او برنمی‌داریم و غلام او خواهیم بود".

پادشاه پرسید: "مگر چه کرده است؟"

گفتند: "در میان دریا نهنگی پیدا شد و سر راه کشتی ما گرفت و نزدیک بود کشتی و همه‌ی ما را غرق کند که این جوان تیری بر چلّه‌ی کمان نهاد، چنان بر پیشانی نهنگ زد که از پشت سرش بیرون آمد و او را کُشت و بعد معلوم شد که دیوی بوده است و می‌خواسته همه‌ی ما را هلاک کند".

پادشاه چون این سخنان را شنید از **مَلِک جمشید** پرسید: "ای جوان، راست بگو چه‌کاره‌ای و نامت چیست و اهل کدام شهر هستی؟"

شاه‌زاده گفت: "قربانت گردم، تاجرزاده هستم. نام من **خواجه سعید** است و پسر **خواجه مسعود** و اهل شهر **زیرباد** هستم. بعد از پدرم به قصد تجارت از شهر خود بیرون آمدم و در بینِ راه دزدان ریختند و مال مرا

بردند. من فرار کردم و در ساحل دریا به این بازرگانان رسیدم".

پادشاه بلند خندید و گفت: "ای جوان، تو که راست نگفتی. حالا می‌خواهی من بگویم تو کیستی و چه کاره هستی؟"

شاه‌زاده گفت: "بفرمایید!"

پادشاه گفت: "ای جوان، تو پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** هستی و نامت **مَلِک جمشید** است و در شهر **اَکَره** طلسم حمام بلور را شکستی و **افغان دیو** را کُشتی و به دنبال یارت **ماه عالم‌گیر** دختر **مَلِک نُعمان شاه** آمده‌ای که او را از طلسم **آصف** نجات دهی و در میان دریا **رعد دیو** را هم که شبیه نهنگ شده و سر راه تو قرار گرفته بود کُشتی و با بازرگانان به این شهر آمده‌ای که طلسم **آصف** را بشکنی".

شاه‌زاده که این سخنان را از **مَلِک بهمن شاه** شنید تعجّب کرد، برخاست و در برابر شاه کُرنش کرد گفت: "قربانت گردم، هر چه فرمودید همه راست است و من پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** هستم، امّا می‌خواهم بدانم که من تا به‌حال این شهر نیامده‌ام و شما هم مرا ندیده‌اید، از کجا مرا شناختید و شرح حال مرا دانستید؟"

پادشاه گفت: "ای فرزند، بدان و آگاه باش که در دامان این کوه دیوی منزل دارد که نام او **برق دیو** است و برادر **افغان دیو** و **رعد دیو** است که هر دو به‌دست تو کُشته شده‌اند و سه سال است، **مَلِک داراب** پسر نوجوان مرا برده، در طلسم **آصف** انداخته و چون پیوسته مردم شهر را می‌کُشت و اذیت و آزار می‌کرد من با او قرار گذاشته‌ام، روزی یک‌نفر بدهم ببرند بیرون شهر و در جنگل بگذارند و دیو بیاید او را ببرد کباب کند، بخورد و دیگر مردم را نرنجاند؛ تا دو ماه قبل از این هر روز قرعه می‌زدند، به نام هر کس

بیرون می‌آمد، یک‌نفر می‌داد و **برق دیو** می‌برد و ماه قبل از این باز بنای هرزگی گذاشت و مردم را می‌کُشت و می‌برد.

من با امیران سوار اسب شدم و رفتم به جنگل، او هم آمد و گفتم: تو با من عهد کردی که مردم را اذیّت نکنی؛ ما که به عهد خود وفا کردیم، روزی یک‌نفر به تو دادیم، تو چرا از عهد خود برگشتی. **برق دیو** گفت: **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی ***زیرباد*** قدم در طلسم حمام بلور نهاده و طلسم را شکسته و ***افغان*** **دیو** برادر کوچک مرا کشته و اسباب طلسم را برده است.

من به‌جای خون برادرم ***افغان*** **دیو** مردم را می‌کُشم و تلافی خون او را می‌کنم.

من با امیران التماس کردیم که برادر تو را در طلسم حمام بلور کشته‌اند، تو چرا مردم این شهر را می‌کشی؟ و به هزار زحمت او را راضی کردیم که مردم را نکُشد و باز هم روزی یک‌نفر را بگیرد و عهد بستیم و برگشتیم تا چندروز قبل از این باز خبر آوردند که **برق دیو** قدم در شهر نهاده و مردم را می‌کُشد و نزدیک است، شهر را خراب کند. برخاستیم و سوار اسب شدیم و رفتیم به جنگل، دیو آمد.

گفتم: باز چه شده است که مردم را می‌کُشی؟ **برق دیو** گفت: همان **مَلِک جمشید** که برادرم ***افغان*** **دیو** را کشته بود به طرف طلسم ***آصف*** آمد و در میان دریا ***رعد*** **دیو** برادر دیگر مرا که شبیه نهنگ شده و جلو کشتی را گرفته بود تا تلافی خون ***افغان*** **دیو** را بکند کشته است و به شهر ***سَرانَدیب*** می‌آید که برود به طلسم ***آصف*** و ***ماه عالم‌گیر*** را نجات دهد. اگر چنانچه با من عهد می‌کنی که **مَلِک جمشید** را بگیری و دست بسته تحویل من بدهی تا جای خون دو برادرم، او را بکُشم و گوشت او را بخورم، من هم عهد

می‌کنم که دیگر مردم این شهر را آزار نرسانم و روزی یک‌نفر را هم از تو نگیرم و تا زنده هستم، پیرامون این شهر نگردم و اگر چنانچه **مَلِک جمشید** بیاید و او را دست بسته به من تحویل ندهی، در این شهر یک‌نفر زنده باقی نمی‌گذارم و تو را و تمام امیرانت را می‌کشم و شهر ***سَرانَدیب*** را خراب می‌کنم.

من در جواب گفتم: اگر **مَلِک جمشید** به این شهر بیاید، من او را می‌گیرم و دست‌بسته تحویل تو می‌دهم. قبول کرد و رفت و من از آن روز تا به‌حال در جستجوی تو بودم و به دروازه‌بانان شهر سپرده بودم که هر وقت تو وارد این شهر شوی مرا خبر دهند تا امروز که تو را دیدم، شناختم که **مَلِک جمشید** هستی".

شاهزاده گفت: "در شهر ***سَرانَدیب*** کسی نبود که **برق دیو** را بکُشد و اهالی شهر آسوده گردند و از طلسم ***آصف***، **مَلِک *داراب*** را نجات دهد؟ مگر در شهر شما مرد شجاع پیدا نمی‌شود؟"

پادشاه گفت: "ای جوان، در شهر من مرد شجاع و صاحب شمشیر بسیار است، ولی نمی‌توانند با **برق دیو** مبارزه کنند به‌جهت اینکه این حرام‌زاده بسیار شجاع و قوی است، من چند بار لشکر کشیدم و با او جنگ کردم و شکست خوردم، در حالی‌که پسرم **مَلِک *داراب*** نتوانست با او بجنگد و به‌دست او گرفتار شد، دیگر مشکل است در دنیا مردی پیدا شود که او را بکُشد؛ به‌جهت آنکه **مَلِک *داراب*** در شجاعت بی‌نظیر بود".

مَلِک جمشید گفت: "ای پادشاه، حالا چه در نظر دارید؟ اگر صلاح می‌دانید دست و پای مرا ببندید و به **برق دیو** بدهید، شاید شما و مردم شهر آسوده شوید و **مَلِک *داراب*** هم نجات یابد".

پادشاه خندید و گفت: "ای فرزند، اگر چه من با **برق دیو** عهدکردم که تو را دست‌بسته به او بدهم تا بکُشد و او هم عهد کرد که پسرم را از طلسم نجات دهد و دیگر مردم را آزار نکند ولی اکنون که تو را با این جمال و جوانی و فضل و کمال دیدم، از هزار جوان مانند ***مَلِک داراب*** چشم می‌پوشم و از پادشاهی می‌گذرم و از تو نخواهم گذشت.

ای فرزند، مبادروزی که یک مو از سر تو کم شود. کدام بی‌انصاف است که رازی گردد تو کُشته شوی و گوشت تو را دیو بخورد، باوجود آنکه مطمئن هستم اگر چنانچه – خدا نخواسته – تو را هم به‌دست این حرام‌زاده بدهم، به عهد خودش وفا نمی‌کند و پسر مرا از طلسم نجات نمی‌دهد و از اهل این شهر دست بر نمی‌دارد. حالا ای جوان، اگر چنانچه پسر من در طلسم افتاده است، تو پسر من شو و من تو را جانشین خود می‌گردانم، چون پیر شده‌ام بعد از من پادشاهی این شهر آنِ تو باشد".

شاه‌زاده گفت: "قربانت گردم، من در این شهر آمده‌ام که در طلسم ***آصف*** بروم و ***ماه عالم‌گیر*** را نجات دهم.

حالا باوجودبودن **برق دیو** چگونه می‌شود که من جانشین تو باشم. تا این حرام‌زاده کشته نشود، نه تو می‌توانی پادشاهی بکنی و نه من می‌توانم ولیعهد تو بشوم و نه مردم این شهر آسوده خواهند گردید؛ مگر آنکه اگر خدا بخواهد این حرام‌زاده را بکشم و عالمی را از شرّش نجات دهم".

مَلِک بهمن شاه آه‌سردی از دل کشید و گفت: "ای فرزند، ای جوان، اگر رستم دستان سر از قبر بیرون آورد، نمی‌تواند چاره‌ی این حرام‌زاده را بکند؛ به‌جهت اینکه بسیار شجاع و پرتوان است و مادری دارد که او را **سوسن جادو** می‌گویند. جادوگری است که جادوگران هفت قلّه‌ی قاف، شاگرد او

هستند و بدنش طلسم است به‌طوری که هیچ سلاحی بر آن کارگر نیست و یک برادر دیگر دارد که او را **اَکوان دیو** می‌گویند و از همه‌ی برادرها شجاع‌تر است و **برق دیو** از او مثل سگ می‌ترسد، و همه‌ی نرّه دیوان قاف از آن حرام‌زاده خوف و وحشت دارند.

حالا چگونه می‌شود، علاج این‌ها را کرد؟"

شاه‌زاده پرسید: "**اَکوان دیو** در کجاست؟"

پادشاه گفت: "**اَکوان دیو** پاسبان طلسم **آصف** است ولی مکان مادرش را نمی‌دانم در کجاست. ای فرزند، بیا و این خیالات را از سر به‌در کن و دانسته خود را به کشتن مده، چنان‌که من از فرزندم **مَلِک داراب** گذشتم، تو هم از **ماه عالم‌گیر** بگذر. جوانی تو حیف است که به‌دست دیو و جادو از بین برود".

شاه‌زاده گفت: "به هر صورت علاج **برق دیو** را باید کرد وگرنه مردم را می‌کُشد و اهل شهر فرار خواهند کرد".

پادشاه گفت: "چگونه علاج او را بکنم؟"

شاه‌زاده گفت: "یک‌نفر را بفرستید برود به او بگوید که **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** را گرفته و دست او را بسته‌ام؛ فردا صبح بیا به جنگل تا او را به‌دست تو بدهم و بردار و برو. فردا صبح، جارچی در کوچه و بازار جار بکشد و اهل شهر را خبر کند که به تماشا از شهر بیرون روند و شما هم با همه‌ی امیران سوار اسب شوید و دست مرا ببندید و ببرید در جنگل تا **برق دیو** بیاید؛ اگر خدا خواست او را هم پهلوی دو برادرش **افغان دیو** و **رعد دیو** خواهم فرستاد و اگر خدا نخواست و او مرا کُشت، در هر حال شما و اهل شهر مدّتی آسوده خواهید بود".

پادشاه گفت: "ای فرزند، من چنین کاری نخواهم کرد. اگر دست تو را ببندم و به‌دست دیو دهم، جواب پدرت و جواب **مَلِک نُعمان شاه** را چه بگوییم؟ به‌علاوه همه‌ی مردم مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد".

شاه‌زاده گفت: "به شرفم قسم غیر از این چاره‌ای نداری و اگر این کار را نکنی، من به پای خود به جایگاه **برق دیو** خواهم رفت.

هر چه خدا بخواهد همان می‌شود و اگر از پدرم بیم و واهمه داری من نوشته‌ای به تو می‌دهم که اگر کُشته شدم، کسی مُطالبه‌ی خون مرا از تو نکند".

هر چقدر **مَلِک بهمن شاه** و امیرانش او را نصیحت کردند و گفتند کُشته خواهی شد، **مَلِک جمشید** قبول نکرد. پادشاه دید که چاره‌ی او نمی‌شود و دست بر نمی‌دارد، به وزیر خود گفت: "برخیز برو **برق دیو** را خبر کن و برگرد".

وزیر برخاست و سوار اسب شد و از دروازه‌ی شهر بیرون رفت تا حوالی جنگل و علامتی را سر نیزه کرد و حرکت داد. **برق دیو** از قلّه علامت را دید، بلند شد و در جنگل فرود آمد و چشمش به وزیر افتاد، گفت: "ای وزیر، چه مطلب داری و مرا برای چه خواسته‌ای؟"

وزیر گفت: "ای پهلوان، از جانب پادشاه مژده‌ای برای تو آورده‌ام".

دیو گفت: "مژده کدام است؟"

وزیر گفت: "دیروز **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد**، که دو برادر تو را کُشته است، وارد این شهر گردید و **مَلِک بهمن شاه** خبردار شد و امروز او را به بارگاه خواست و حکم کرد دست او را بستند، زندانی‌اش کردند و مرا فرستاد که بیایم تو را خبر کنم که فردا صبح بیایید اینجا و اهل شهر برای

تماشا جمع شوند و پادشاه، **مَلِک جمشید** را بیاورد و در برابر همه‌ی مردم به‌دست تو بدهد که حاشا نکنی و بر عهد خود پایدار باشی".

چون آن حرام‌زاده این سخنان را شنید، از شادی نعره‌ای برآورد و خندید و گفت: "ای‌وزیر، به پادشاه بگو که به‌روح ناپاک ابلیس قسم، دیگر با تو و اهل این شهر کاری ندارم و کسی را نمی‌کشم، تا زنده هستم به تو خدمت می‌کنم و سر هر کسی را بخواهی برایت می‌آورم".

وزیر برگشت به بارگاه و حکایت را به پادشاه گفت. پادشاه از جای خود برخاست و دست **شاه‌زاده** را گرفت و با وزیر و امیران قدم در خلوت‌خانه نهاد و حکم کرد تا غلامان ماه‌رو مجلس بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند و **شاه‌زاده** سرگذشت خود را از ابتدا تا آخر برای ایشان بیان کرد. پادشاه و امیران افسوس می‌خوردند که به این جوان شجاع چه گذشته است و ملامتش می‌کردند که این بلاها را دانسته به سر خودش آورده، هنوز خسته نشده و می‌خواهد با **برق دیو** بجنگد.

شاه‌زاده گفت: "هر چه پیش آید، خوش آید".

به‌همین منوال گفتگو می‌نمودند و مِی خوردند تا هنگامی‌که آفتاب طلوع کرد. پادشاه دست **مَلِک جمشید** را گرفت و به گرمابه رفتند و سر و کلّه را صفایی دادند و بیرون آمدند، در بارگاه نشستند و بزم آراستند و به‌دستور **شاه‌زاده**، جارچی در کوچه و بازار جار کشید که ای جماعت، امروز **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** با **برق دیو** جنگ می‌کند؛ هر کس میل تماشا دارد، از شهر بیرون برود. اهالی، از کوچک و بزرگ از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند و در حوالی جنگل جمع شدند. **شاه‌زاده** گفت: "پادشاه، مردم در بیرون شهر جمع شده‌اند و میل تماشا دارند، **برق دیو** هم منتظر است،

خوب است برخیزید، برویم".

پادشاه برخاست و گفت: "ای امیران، به جان خودم قسم، من تا امروز چنین جوان شجاع و دلیری ندیده‌ام".

سپس اسب آوردند و پادشاه با وزیر و همه‌ی امیران سوار شدند ولی **شاه‌زاده** سوار نشد. پادشاه گفت: "فرزند، چرا سوار نمی‌شوی؟"

مَلِک جمشید گفت: "پادشاه با **برق دیو** عهد کرده که مرا دست‌بسته به او تسلیم کند و اگر من سوار شوم، خلاف عهد می‌شود؛ بگو بیایند دست مرا با کمند ببندند که دیگر **برق دیو** بهانه‌ای نداشته باشد".

پادشاه گفت: "جوان، مگر دیوانه شده‌ای؟ چگونه دست تو را ببندند، که با دست باز کسی او را نمی‌تواند هلاک کند".

شاه‌زاده گفت: "چون تو با او عهد کرده‌ای مرا دست‌بسته به او بدهی، نباید خلاف کنی و حتماً باید مرا دست‌بسته ببری".

هر چقدر پادشاه التماس کرد، فایده‌ای نداشت. عاقبت حکم کرد دست او را با کمند بستند و روانه شدند. امیران با یکدیگر می‌گفتند: "حیف از این جوان، که با این جمال و جوانی این‌همه دلیر است".

وقتی از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند و حوالی جنگل رسیدند، همه‌ی اهالی شهر منتظر بودند، ببینند **مَلِک جمشید** کیست و چگونه آدمی است. **مَلِک جمشید** را با دستِ بسته آوردند در کنار چشمه‌ی آب و پای درخت نگاه داشتند. **شاه‌زاده** تکیه به درخت داد و ایستاد و چشم اهالی که به زیبایی و قدّ چون سرو **شاه‌زاده** افتاد، مات و مبهوت شدند و صدای غلغله از هر طرف بلند شد که: **برق دیو** از جان این جوان غریب چه می‌خواهد؟

اگر امروز همه‌ی ما کُشته شویم، نمی‌گذاریم یک مو از سر او کم بشود،

پادشاه دید در میان مردم شهر، غلغله و شورش برپا شده به وزیر گفت: "برو مردم را آرام کن".

وزیر آمد و فریاد کرد: "آرام باشید، این جوان خودش چنین خواسته است".

در این بین بود که از روی آسمان، ابر سیاهی نمودار گردید و از میان ابر صداهای عجیب و غریب می‌آمد تا نزدیک رسید. **شاهزاده** دید از میان ابر پتیاره دیو حرام‌زاده‌ای بیرون آمد، که بدنش چون یک‌پاره آتش سرخ و قدش بسیار بلند و هر بازویش مانند شاخِ چنار است.

مَلِک جمشید دید در همه‌ی عمر چنین حرام‌زاده دیوی ندیده. پشتش لرزید و گفت: "خداوندا، خودم را به تو سپردم. مرا محافظت فرما که این حرام‌زاده خیلی قوی و پرتوان است".

صدای عربده‌ی دیو بلند شد: "ای پادشاه، قاتل دو برادر من، **مَلِک جمشید** کجاست تا او را بکُشم و خونش را بخورم و قدری دلم آرام گیرد".

از صدای نعره‌ی آن ناپاک، لرزه بر اندام تمامی اهل شهر افتاد. **مَلِک بهمن شاه** پیش رفت و گفت: "قسم یاد کن که دیگر مردم این شهر را نکُشی و ما را آزار ندهی، تا من **مَلِک جمشید** را به تو نشان دهم".

دیو گفت: "به روح ناپاک ابلیس، قسم که دیگر با شما و اهل این شهر کاری ندارم".

پادشاه، **مَلِک جمشید** را با دست بسته نشان داد. چشم آن حرام‌زاده که به **مَلِک جمشید** افتاد، که با دست‌بسته و گردن کج، تکیه به درخت داده و ایستاده است، آن چنان نعره‌ای کشید که تمام جنگل و بیابان به لرزه افتاد

و نزدیک بود، زَهره‌ی پادشاه و همه‌ی اهل شهر آب شود، و چوب شمشاد را دور سر خود به گردش آورد و به‌سوی **شاه‌زاده** روان گردید و گفت: "ای آدمی‌زاده‌ی سرکش، دو برادر جوان مرا کشتی، من هم به‌جای خون آن دو حالا گوشت بدنت را خام‌خام خواهم خورد".

فریادکنان و نعره‌زنان رو به **شاه‌زاده** نهاد، که صدای گریه‌ی مردم بلند شد و گفتند: "خون این جوان بی‌گناه به گردن پادشاه است که دست او را بسته و به‌دست این حرام‌زاده داده است".

آن ناپاک وقتی در برابر **شاه‌زاده** رسید، چوب شمشاد را بلند کرد و سر مردانه‌ی او را نشانه گرفت و خواست به سر **شاه‌زاده** بکوبد که پادشاه و امیر و تمام مردم دیدند که چهره‌ی جوان چون یاقوت قرمز گردید و دو زانو را بر زمین زد و نعره‌ای از جگر کشید که زمین و کوه و جنگل به لرزه درآمد، نیرویی بر بازوی خود وارد کرد به‌طوری که کمند ابریشم پاره شد و از جای خود برخاست و به چالاکی تمام پنجه دراز کرد و دست آن حرام‌زاده را گرفت و چنان فشاری به دستش داد که پنج‌انگشت آن ناپاک، راست گردید و چند قطره خون از نوک ناخن‌های آن حرام‌زاده سرازیر شد و چوب شمشاد از کفش بیرون آورد و به یک‌طرف پرتاب کرد و با دست دیگر گردنش را گرفت که بر آن حرام‌زاده گران آمد و چنان گریبان **شاه‌زاده** را گرفت که ناخن‌هایش در گوشت سینه‌ی آن جوان فرورفت و از جای ناخن‌هایش خون جاری شد و یک‌باره گوشت سینه‌ی او را کَند و به دور انداخت که درد بر دل **شاه‌زاده** افتاد و آن‌چنان از روی خشم مشتش را بر گردن آن ناپاک کوبید که صدای ناله از دلش برآمد. آن ناپاک هم مشت را گره کرد و چنان بر گردن **شاه‌زاده** نواخت که شیری که از پستان مادر خورده

بود به زیر دندانش آمد. پیوسته مشت بر گردن یکدیگر می‌زدند تا بدن **مَلِک جمشید** از ضرب مشت و ناخن آن حرام‌زاده کوبیده و مجروح شد و همه‌ی مردم گریه‌کنان دست‌ها به‌جانب آسمان برداشتند و برای **شاه‌زاده** دعا می‌کردند و پادشاه سر را برهنه کرد و با چشم گریان می‌گفت: "پروردگارا، این جوان را یاری و توان بده که دیو را نابود سازد".

وزیر و امیران همه آمین می‌گفتند. نرّه دیو به خشم آمد و گفت: "اگر این جوان را کُشتم یک‌نفر را در این شهر زنده نمی‌گذارم". پیوسته نعره‌ی یا ابلیس می‌کشید؛ تا ظهر شد **شاه‌زاده** را غیرت به جوش آمد، دست انداخت و کمر زنجیر آن ناپاک را گرفت و سر را بر سینه‌ی او کوبید و نعره‌ای زد و صد قدم او را به عقب برد.

شاه‌زاده یک دست به کمر زنجیر، دست دیگر را میان دو پای آن حرام‌زاده انداخت و آن پتیاره را از روی زمین بلند نمود و سه بار او را به دور سر گردانید و چنان بر زمین کوبید که از پشت‌گردن تا پاشنه‌ی پایش چون سکّه‌ی زر بر زمین نقش بست و بالای سینه‌اش نشست با یک دست پَسِ کلّه و با دست دیگر چانه‌اش را گرفت و زانو را بر سینه‌ی آن ناپاک نهاد و اهل شهر مات و مبهوت بودند که این جوان چه خواهد کرد، که **شاه‌زاده** چنان نعره از دل بر کشید که بیابان به لرزه آمد و سرِ آن حرام‌زاده را از بدن جدا کرد.

چون از جای برخاست صدای آفرین و مرحبا از تمام مردم بلند گردید. سر آن ناپاک در دست **شاه‌زاده** و خون از رگ‌های گردنش سرازیر بود که پادشاه و امیران از اسب پیاده شدند و هلهله‌کنان به‌طرف **مَلِک جمشید** روانه شدند، ولی ناگاه مردم دیدند ابر سیاهی روی آسمان را گرفت و صدای

نعره‌ای از میان ابر بلند شد که: "ای آدمی‌زاد خیره‌سر، سه پسر جوان مرا کشته‌ای، کجا می‌گذارم بروی".

تا پادشاه و اهالی شهر سر بالا کردند، دیدند دست مهیبی از میان ابر بیرون آمد و گریبان **مَلِک جمشید** را گرفت و به روی آسمان بلندش کرد، که یک‌مرتبه صدای شیون مردم بلند گردید و گریبان‌ها پاره کردند، و پادشاه و امیران هم به روی خاک افتادند و آن دست با **مَلِک جمشید** از نظر ناپدید گردید. پادشاه گریه‌کنان به شهر برگشت و در بارگاه بر بالای تخت قرار گرفت. امیران بر صندلی‌ها نشستند. پادشاه گفت: "ای امیران، این جوان داغ مرا تازه کرد که چنین دیو حرام‌زاده را کُشت و اهل این شهر را راحت کرد و دستی او را ربود و نگذاشت خدمت‌هایش را تلافی کنیم". و امیران افسوس می‌خوردند.

فصل سوم

چند کلمه از **مَلِک جمشید** بشنو! وقتی آن دست او را به آسمان بلند نمود، هر قدر تلاش کرد که شاید صاحب دست را ببیند، به جایی نرسید تا از هوش رفت و چون به‌هوش آمد، چشم گشود و دید نزدیک غروب آفتاب است و در میان چمنی خوابیده، با خود خیال کرد از آسمان به زمین افتاده. همه‌ی استخوان‌هایش نرم شده و همان‌طور که خوابیده بود، اوّل دست‌ها را حرکت داد، دید عیبی ندارد و بعد پاها را به جنبش آورد، دید آن هم عیب ندارد، بعد گردن را تکان داد، دید آن هم سلامت است، سپس از جا برخاست و چند قدم راه رفت و دید همه‌ی اندامش سالم هستند.

فقط چند جای بدنش زخم پنجه‌ی دیو برداشته بود. خوشحال شد و شکر خدا به‌جا آورد و نگاه کرد و چمنی دید، چون بهشت سبز و خرّم که گل‌های هفت‌رنگ در آن عطرافشانی می‌کنند. **شاه‌زاده** در میان آن چمن روانه گردید و به فکر بود که این دست کی بود که مرا از زمین برداشت و الآن کجا هستم. فکر می‌کرد و آهسته‌آهسته روان بود.

ناگاه چشمش به باغی افتاد که از دور نمایان شد. تعجّب کرد با خود گفت: ″این باغ کیست که بوی بهشت از آن به مشام می‌رسد؛ بهتر آن است امشب بروم در آنجا بمانم و صاحب باغ را بشناسم، از او بپرسم تا شهر

سَراَندیب چقدر راه است و فردا صبح بروم، شاید خود را به **سَراَندیب** برسانم". این فکر راکرد و به‌جانب باغ روانه گردید تا به در باغ رسید، دست به در نهاد، در باز گردید و **شاه‌زاده** داخل باغ شد و چشمش به قصری افتاد و استخری پر از آب در پای قصر بود که ماهی بسیاری در آن بود. ناگاه **مَلِک جمشید** دید در برابرش آهوی خوش خط و خالی نمودار گردید. چون چشم آهو بر **ملک جمشید** افتاد، صدایی کرد که یک‌مرتبه چهارصد آهو از گوشه و کنار باغ پیدا شد و دور **شاه‌زاده** را گرفت و دامانش را به دندان گرفتند و به‌طرف درِ باغ کشیدند.

شاه‌زاده حیران شد که این‌همه آهو کجا بودند و چرا می‌خواهند او را از باغ بیرون کنند، که آهوها شروع کردند **شاه‌زاده** را شاخ زدن. **ملک جمشید** هر چه خواست آهوها را از دور خودش براند، نتوانست و از هر طرف خواست خود را برهاند ممکن نشد. به‌جانب قصر دوید و پا به پلّه‌ی قصر نهاد و بالا رفت.

آهوها به طرف قصر نیامدند و هر کدام از طرفی رفتند. **شاه‌زاده** حیران داخل قصر گردید. نگاه کرد، دید در میان قصر فرش‌های شاهانه افتاده و وارد تالار شد، دید در بالای آن تخت‌گوهرنگاری گذاشته‌اند، در میان آن چند شیشه‌ی شراب و جام بلور نهاده‌اند.

شاه‌زاده رفت در بالای تخت نشست و شیشه‌ی شرابی در جلو نهاد و چند جام سرکشید تا مست شد و در مستی خیال یار وفادارش **ماه‌عالم‌گیر** به سرش افتاد و بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و چون ابر بهار به گریه آمد و گفت: "قربانت گردم بلایت به جانم، چقدر در فراغت طاقت بیاورم؟ نمی‌دانم کجا هستی و بر سرت چه آمده است". چون باران

می‌گریست و ناله می‌کرد.

ناگاه دید از روی آسمان صدای مهیبی می‌آید. سر بلند کرد و دید از روی آسمان، مرغ بسیار بزرگی به اندازه‌ی شتر نمودار گردید، که هر بار بال بر بال می‌زد، آتش از نوک پرهایش به زمین می‌ریخت. آن مرغ آمد تا برابر تالار قصر روی شاخه‌ی درختی نشست. **مَلِک جمشید** از دیدن آن مرغ حیران شد که این چگونه مرغی است و هرگز مانند آن را ندیده، که دید آن مرغ از روی درخت برخاست و آمد میان ایوان و منقار خود را به‌هم زد و چیزی خواند و به خود دمید و چرخی خورد. از میان پرهای مرغ، پیرزنی بیرون آمد با قدّ خمیده و موهای سفید و قوز بزرگی در پشت و پوست صورت چین و چروک خورده، چشم‌هایش تنگ چون ته سوزن و دهانش گشاد چون دهانه‌ی غار.

چون آن پتیاره از در قصر داخل گردید و چشم **شاه‌زاده** بر قد و اندام زشت او افتاد، بند دلش بریده شد و دلش تپید و رنگ از صورتش پرید و بدنش لرزید، از بالای تخت برخاست که خود را برهاند.

پیرزن پیش آمد و دستش را گرفت و قدم بر روی تخت نهاد و نشست و **شاه‌زاده** را کنار خود نشانید و گفت: "ای جوان، بسیار خوش آمدی که قدم به منزل من نهادی. جانم پیشکش قدم تو و خودم از جمله کنیزان توام".

مَلِک جمشید گفت: "از دیدن جمال شما چشمم روشن گردید و حالا خواهش می‌کنم به من بگویی این باغ مال کیست و شما کیستید و چه کسی مرا از شهر ***سَرانَدیب*** به اینجا آورد و از اینجا تا شهر ***سَرانَدیب*** چقدر راه است؟"

پیرزن خندید و گفت: "ای جوان، به فکرت نرسد که دیگر بتوانی از این

باغ بیرون بروی و یک‌بار دیگر شهر **سَرانَدیب** را ببینی.

این خیال را از سرت به‌در کن که به آیین و کیشم قسم تا زنده هستی از این باغ نمی‌توانی بیرون بروی". **شاه‌زاده** گفت: "مگر این باغ کجاست و شما کیستید؟" پیرزن گفت: "ای جوان، بدان‌که نام من **سوسن جادوست** و مادر **افغان** و **اَکوان** و **رعد** و **برق دیو** هستم. سه پسر نوجوان من به‌دست تو کشته شدند و داغشان را بر دل من نهادی. من تو را آوردم که به‌جای خون سه پسرم بکُشم و گوشت بدنت را بخورم ولی همین‌که چشمم به‌روی تو افتاد، عاشق تو شدم. حالا اگر می‌خواهی تو را نکُشم، باید با من یار شده از شربت وصل خود شادکامم گردانی و تا عمر داری در این باغ مونس من باشی".

مَلِک جمشید چون این سخنان را از آن پتیاره شنید، آه از نهادش برآمد و رنگش زرد گردید و دلش تپید و با خود گفت: "نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم و از مادر گیتی به چه طالع زاییده شده‌ام" و چشم‌هایش پر از اشک شد.

پیرزن گفت: "ای آرام جان، قربانت بروم، چرا گریه می‌کنی و آتش به دل من می‌زنی؟ پادشاه هفت‌کشور آرزو دارند ساعتی در کنار من بنشینند و من راضی نمی‌شوم. ای جوان، نگاه به موهای من نکن که سفید شده. داغ سه نوجوانِ پسر مرا پیر کرده و گرنه من جوانم و هنوز اوّل جوانی عمرِ من است. چهارصد سال بیشتر از عمرم نگذشته است. یاری بهتر از من کجا به‌دست تو خواهد آمد؟ گریه مکن، هر چه دلت بخواهد برایت حاضر می‌کنم و هر قدر لباس و جواهر بخواهی، در این باغ موجود است. شراب و خوردنی هم بسیار است".

شاهزاده خندید و گفت: "ای‌نازنین، راست می‌گویی. من می‌دانم تو جوانی و اوّل عمرت است ولی گریه‌ی من برای این است که آرزوی دیدار پدر و مادر را دارم که مدّتی است از آن‌ها دور مانده‌ام و در بیابان‌ها و شهرها سرگردانم. حالا آرزو دارم بار دیگر آن‌ها را ببینم، بعد هر چه می‌شود، بشود".

پیرزن گفت: "ای یار وفادار، این خیالی غیرممکن است که بتوانی از این باغ بیرون روی".

شاهزاده گفت: "پناه بر خدا، هر چه از خدا آید، خوش آید". پیرزن خوشحال گردید و دست **شاهزاده** را گرفت و پیش کشید و جامی برداشت و پر از شراب کرد و یک‌باره سر کشید و جام دیگری پر از شراب کرد و به‌دست **شاهزاده** داد. **شاهزاده** گرفت و نوشید. چند جام شراب که خوردند، آن پیرزنِ پتیاره مست و آتش عشقش شعله‌ور گردید و دیگ شهوتش به جوش آمد.

آن ناپاک نزدیک **شاهزاده** آمد. بویِ عفونت دهانِ آن حرام‌زاده به مشام **شاهزاده** رسید و نزدیک بود هلاک شود. دماغ خود را گرفت و به هزار زحمت خود را عقب کشید.

پیرزن گفت: "ای مونس جان، چرا خودت را عقب می‌کشی و روی از من برمی‌گردانی؟"

شاهزاده گفت: "ای نازنین، هر چه نگاه می‌کنم تو عیبی نداری، جز اینکه دهانت بو می‌دهد؛ نمی‌دانم بوی چیست".

پیرزن گفت: "چون خوراک من گوشت آدمی‌زاد است، از این‌جهت دهان من قدری بو می‌دهد. چند روز که گوشت آدمی‌زاد نخورم، رفع

می‌شود". دوباره پیر زن نزدیک **شاه‌زاده** شد. **شاه‌زاده** دید بوی دهان این ناپاک او را هلاک می‌کند، با خود گفت: "ای پسر، غیرتت چه شد، تا کی صبر خواهی کرد و خود را به‌دست این ناپاک اسیر خواهی ساخت؟ چرا او را نمی‌کشی؟"

همان‌طور که روی سینه‌ی آن ناپاک افتاده بود، آهسته دست به خنجر آبدار برد و خنجر را از غلاف بیرون کشید و با قوّت تمام، چنان خنجر را بر جناق سینه‌ی آن حرام‌زاده زد که اگر بر کوه می‌زد تا دسته بر سنگ خارا فرو می‌رفت. **شاه‌زاده** دید خنجر از میانه شکست و سر مویی بر سینه‌ی آن ناپاک کارگر نشد، که جهان روشن پیش چشم آن پتیاره چون شب تار گردید و از جای برخاست و نگاهی به **شاه‌زاده** کرد و گفت: "ای جوان آدمی‌زاد، سه پسر مرا کُشتی بس نبود حالا به فکرت رسیده می‌توانی مرا بکشی. ای نانجیب، تو گناه نداری، تقصیر از من است که تو را به‌جای خون سه پسرم نکشتم.

حالا که چنین کردی تو را به دردی گرفتار می‌کنم که تا قیامت رهایی نداشته باشی".

مَلِک جمشید از شنیدن این سخن برآشفت و شمشیر از غلاف بیرون کشید و نهیب داد: "ای حرام‌زاده، چه به فکرت می‌رسد؟ از دست من جان به‌در نخواهی برد. الآن با این شمشیر دو نیمت می‌گردانم".

آن ناپاک نزدیک آمد و گفت: "ای جوان، بزن ببینم بازویت چقدر قوّت دارد".

شاه‌زاده شمشیر را بلند کرد و آن‌چنان به آن حرام‌زاده زد که اگر بر چنار می‌زد، دو نیم می‌شد. اصلاً به قدر سر مویی نبُرید و شمشیر از سه جا

شکست. آن ناپاک خندید و گفت: "ای جوان، زور بازوی خودت را دیدی. حالا نوبت من است".

سپس دست دراز کرد و تازیانه‌ای از روی تخت برداشت و قدم پیش نهاد و تازیانه را بلند کرد و سه بار دور سر گردانید و لب را جنباند و وِردی خواند و دمید و چنان تازیانه را بر شانه‌ی **شاه‌زاده** نواخت که گویا هفت‌طبقه‌ی آسمان را بر کتفش زدند. چشم‌هایش سیاه شد و هر قدر خواست خودداری کند نتوانست. چون کبوتر تیرخورده بلند شد و سه چرخ خورد و از یک پهلو بر زمین نقش بست و از هوش رفت. بعد از زمانی که به‌هوش آمد و چشم باز کرد، خواست برخیزد دید نمی‌تواند؛ دنیا پیش چشمش سیاه شد. به خود نگاه کرد و دید دست و پایش سُم دارد و دُم کوچکی از عقبش آویزان است و دو شاخ از کاسه‌ی سرش روییده.

درست نگاه کرد، دید شبیه برّه آهویی شده است. آه از جانش برآمد و وحشت‌زده از جا برخاست و با خود گفت: "ای دل غافل، به بلایی گرفتار شده‌ای که تا زنده‌ای خلاصی نداری. حالا التماس کن، شاید پیرزن رحم کند و از هیئت آهو نجاتت دهد". خواست بگوید دیگر نافرمانی نمی‌کنم، مرا نجات بده، هر چه بگویی اطاعت می‌کنم؛ دید صدای برّه آهو می‌دهد و نمی‌تواند حرف بزند. اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر گردید؛ دوید و خود را به قدم آن ناپاک انداخت و صورت به پشت پایش مالید و چون ابر بهار به گریه آمد و پایش را بوسید، ولی آن حرام‌زاده رحم نکرد و پای خود را بلند نمود و چند لگد به سر و شانه‌ی آن بی‌چاره نواخت و گفت: "ای احمق! تا حالا من بیش از هزار جوانِ آدمی‌زاد به این باغ آورده‌ام، هر کدام خواستند نافرمانی کنند، به‌همین درد گرفتار شده‌اند و میان باغ چَرا می‌کنند. تو هم

برو با آن‌ها چَرا کن که خلاصی نداری".

شاه‌زاده هر قدر التماس‌کنان پایش را بوسید، راه به‌جایی نبرد. دانست که تا عمر دارد باید به‌همین درد گرفتار باشد. از جای برخاست و در دل گفت: "مرده‌شور این عشقت را ببرد، که با آن همه ادّعای محبّت، مرا شبیه آهو کردی. نمی‌دانم اگر عاشق نبودی چه می‌کردی؟" و گریه‌کنان از قصر بیرون رفت و قدم به باغ نهاد و دید از برابرش آهویی پیدا شد. تا چشم آهو به **مَلِک جمشید** افتاد، نعره‌ای زد و صدایی کرد که به قدر هزار آهو از چهار طرف باغ پیدا شدند و دور **شاه‌زاده** را گرفتند و یکی شاخش می‌زد و دیگری دندانش می‌گرفت. **شاه‌زاده** از هر طرف که خواست فرار کند، نگذاشتند و هر کدام او را شاخ زدند و آزارش کردند و بدنش را مجروح ساختند، به طوری که خون از اندامش سرازیر و همه‌ی استخوان‌هایش کوفته گردید و چاره نداشت، تا وقتی‌که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک گشت و آهوها از دورش پراکنده شدند.

شاه‌زاده خود را به گوشه‌ای از باغ رسانید و آسوده گردید و با خود گفت: "ای دل غافل، این آهوها گویا آدمی‌زادند و مرا می‌زدند که چرا به پای خود به این زندان بلا آمده‌ام؛ دیگر نمی‌دانند من نیامده‌ام و این پیرزن بدکاره مرا آورده است. حالا قدری بخوابم ببینم چه خواهد شد". سپس رفت پای درختی دراز کشید و خون‌های بدنش را با زبان پاک کرد و هر چه خواست قدری بخوابد، از درد استخوان و زخم‌های بدن خوابش نبرد. چون باران بهار به احوال خود گریه می‌کرد و با خود می‌گفت: "ای **مَلِک جمشید**، تو کجا و اینجا کجا؟ آمدی یارت را نجات دهی، خودت گرفتار شدی؟ خاک عالم به سرت باشد که از پدر و مادر و شهر و پادشاهی دور شده‌ای و به

خیال رسیدن به **ماه عالم‌گیر** به بیابان دویده‌ای و عاقبت به‌دست این جادوگر بدکاره به این شکل شده‌ای؟"

آن شب را گاهی از درد بدن و گاهی به درد فراق یار گریه و زاری کرد و به درگاه پروردگار خود نالید و با زبان بسته می‌گفت: "ای قادر یکتا، تو از حال دلم آگاهی و غیر از درگاه تو مرا گریزگاهی نیست و غیر از کرَم تو به‌جای دیگر امّید ندارم. خداوندا، تو به من رحم کن و مرا از این بند نجات ده که غیر از تو کسی را ندارم". گریه می‌کرد تا وقتی‌که آفتاب طلوع کرد، از جای برخاست و کنار چشمه آمد و قدری آب خورد، دید بسیار گرسنه است، قدری هم علف خورد که ناگاه آهوها پیدا شدند و دور او را گرفتند و شروع به شاخ زدن او کردند. از هر طرف که می‌رفت رهایش نمی‌کردند تا زمانی‌که باز شب شد و **مَلِک جمشید** خود را از میان آهوها کنار کشید و به گوشه‌ای از باغ رفت و خوابید و با خود گفت: "ای کاش این پیرزن مرا کشته بود و شبیه آهو نکرده بود که بسیار درد بدی است. همه‌ی این دردها یک‌طرف و آزار کردن آهوها یک‌طرف. اگر یک‌روز دیگر با من این نوع رفتار کنند، هلاک خواهم شد. بهتر این است که برخیزم، شاید بتوانم از باغ بیرون روم که فردا این آهوها مرا می‌کشند".

صبر کرد تا پاسی از شب گذشت و از جای برخاست و آهسته‌آهسته از میان درختان رفت، به‌طوری که آهوها خبردار نشدند تا پشت در باغ رسید، دید در باغ بسته است.

هر قدر تلاش کرد شاید در باغ را بگشاید، دید باز نمی‌شود. ناامّید برگشت و دور دیوار باغ به گردش افتاد، شاید راهی پیدا کند و فرار کند. همان‌طور که در دل خدا خدا می‌کرد، ناگاه چشمش به سوراخ راه آب افتاد

که از باغ، آب بیرون می‌رود. خود را میان نهر آب انداخت و به هزار مشقّت بیرون آمد، دید بیابان است؛ شکر خدا را به‌جای آورد و از ترس جان که مبادا آن پیرزن جادوگر خبردارشود، یک‌طرف بیابان را به نظر آورد و دل به کرَم خدا بست و چون باد شروع کرد به دویدن و یا رب یا رب می‌گفت، تا زمانی‌که آفتاب طلوع کرد، چند فرسنگ راه رفته بود و عرق از چهار طرفش به زمین می‌ریخت. باز از ترس آرام نگرفته بود و می‌دوید تا ظهر شد. قدری در صحرا چَرا کرد، آب و علف خورد و باز به جست‌وخیز آمد، پیوسته می‌دوید تا زمانی‌که آفتاب غروب کرد، به قدر سی فرسنگ راه از باغ دور شد، آن‌وقت آسوده گردید، در پای درختی خوابید. زمانی گذشت با خود فکر کرد: "ای دل غافل. بسیار کار بدی کردی از باغ بیرون آمدی. اگر چه در باغ آهوها شاخت می‌زدند و پیوسته آزارت می‌کردند، امّا آب و علف فراوان بود.

حالا چه باید کرد با جانوران صحرا که هر کدام مرا ببینند، طعمه‌ی خود می‌سازند؟" هر قدر فکر کرد، غیر از کُشته شدن چاره‌ای ندید، که یا از گرسنگی هلاک خواهد شد، یا آنکه شیر و ببر و پلنگ و گرگ او را خواهند کُشت.

آه از جانش برآمد و زار زار بر احوال خود گریست و به درگاه پروردگار نالید و گفت: "خداوندا، چه چاره سازم که از یک‌طرف شبیه آهو شده‌ام و نمی‌توانم با کسی سخن بگویم و مردم را از حال خود آگاه گردانم، شاید چاره‌ای به دردم بکنند و یک‌نفر پیدا شود، مرا از هیئت آهو بیرون آورد و از یک‌طرف جانوران صحرا و گرسنگی هلاکم خواهند نمود. خداوندا به فریاد من برس".

آن شب را از ترس نخوابید، پیوسته گریه می‌کرد تا صبح شد و از جای

برخاست و گفت: ″خداوندا، به تو پناه می‌برم″. و طرفی از بیابان را به نظر آورد و شتابان رفت.

خلاصه، سه شبانه‌روز در بیابان دوید و از ترس جان خواب نمی‌کرد، تا روز چهارم که گرسنه و تشنه در بیابان می‌دوید و از خدای خود طلب مرگ می‌کرد و می‌رفت و آفتاب گرم بر بدنش می‌تابید و عرق از چهار طرفش سرازیر بود و از حرارت آفتاب، مغز استخوان‌هایش می‌جوشید و از تشنگی زبان از دهانش بیرون آمده و شکمش به پشت چسبیده بود و هر طرف نگاه می‌کرد شاید قطره‌ی آبی پیدا کند، غیر از خار مُغیلان و ریگ بیابان چیزی نمی‌دید.

ظهر شد و برابر رویش تپّه‌ای دید، به هزار زحمت خود را بر بالای تپّه رسانید. آن‌طرف تپّه را نگاه کرد، چشمش بر چمن‌زاری افتاد، چون بهشت سبز و خرّم، تا چشم کار می‌کرد گل و لاله‌ی هفت‌رنگ از زمین روییده و درختان سر بر آسمان کشیده و چشمه‌های آب گوارا از هر طرف جاری بود.

شاه‌زاده که چشمش به آن چمن افتاد، شادگردید و شکر خدا به‌جاآورد و از بالای تپّه سرازیر گردید و خود را به کنار چشمه‌ی آبی رسانید و قدری آب خورد و نفس تازه کرد.

بعد در میان چمن به چَرا مشغول شد و علف خورد که ناگاه دید از یک‌طرف صحراگَردی برخاست و از میان گرد، گلّه آهویی پیدا شد که عرق‌آلوده و هراسان به جست‌وخیز مشغول بودند. **شاه‌زاده** دانست که شکارچی یا جانوری این آهوان را دنبال کرده است. ایستاد و تماشا کرد تا ببیند چه خبر است.

دید از پشت سر این گلّه آهو، چند سوار نمایان شدند که هر کدام تیر بر چلّه‌ی کمان نهاده‌اند و به‌سرعت پشت سر این آهوها اسب می‌تازند و چون نزدیک می‌شوند، با تیر آهویی را شکار می‌کنند. **شاه‌زاده** که این شکار کردن را از سواران مشاهده کرد، یاد شهر **زیرباد** و غلامان زرّین‌کمر خود که به شکار می‌رفت افتاد و آهی کشید و گفت: ″خوشا روزگاری که آدم بودم و در شهر خود همه‌روز به شکار می‌رفتم″. در این خیال بود که دید سواران بیابان را از شکار خالی کردند و آهوها را شکار نمودند و چون نزدیک شدند، **شاه‌زاده** دید همه‌ی سواران دختر هستند. تعجّب کرد که آن‌ها اهل کدام شهر هستند. صبر کرد تا درست نزدیک شدند.

چشم **شاه‌زاده** بر چند دختر پری‌زاد افتاد، که از دوش ایشان بال بیرون آمده است. **شاه‌زاده** با خود گفت: ″این‌ها کیستند و چه می‌خواهند″.

پیوسته به دختران نگاه می‌کرد تا چشم دختران بر برّه‌آهوی خوش خط و خالی افتاد که کنار چشمه‌ی آب زیر سایه‌ی درختی ایستاده و ایشان را نگاه می‌کند. رو به یکدیگر کردند و گفتند: ″چرا این برّه آهو ایستاده و فرار نمی‌کند؟″ یکی گفت: ″گویا خیلی دویده خسته شده، باید آن را با کمند بگیریم و برای ملکه زنده پیشکش بریم″. گفتند: ″بد نمی‌گویی″.

آهسته‌آهسته به‌طرف **شاه‌زاده** روانه شده هر کدام کمندی بر سر دست حلقه ساختند. **شاه‌زاده** فهمید به قصد گرفتن او می‌آیند، خواست بگریزد باز با خود گفت: ″کجا فرار می‌کنی؟ تو که شب و روز از خدا مرگ می‌خواستی و از ترس جانوران خواب و آرام نداشتی، چه بهتر که خود را به‌دست این دختران ماه‌رو گرفتار سازی تا از جانوران آسوده گردی و اگر هم تو را بکُشند، از غم دنیا خلاص خواهی شد″.

پس دل را به دریا زد و در جای خود ایستاد و هر چه دختران پیش رفتند، دیدند برّه آهو فرار نمی‌کند. یکی از ایشان گفت: "گویا این آهو دست‌آموز و از کوچکی با آدم بزرگ شده است و از ما نمی‌گریزد، بهتر آن است که از اسب‌ها پیاده شده پیش رویم و او را بگیریم و پیشکش برای ملکه‌ی آفاق ببریم". گفتند: "راست گفتی".

همه یک‌مرتبه از اسب پیاده شدند و آهسته‌آهسته پیش رفتند. **شاه‌زاده** که سخن‌های ایشان را شنید گفت: "ای دل غافل، ملکه‌ی آفاق کیست که این پری‌زادان کنیز او هستند. این ملکه باید خیلی شیرین و دوست‌داشتنی باشد و دیدارش واجب است. بهتر این است نوعی رفتار کنم که از من خوششان بیاید". پس صبر کرد تا دختران نزدیک رسیدند. سپس به‌سوی آن‌ها روانه شد و یکی از دختران او را گرفت. صدای خنده‌ی دختران بلند گردید و گفتند: "این برّه آهو دست‌آموز و تربیت‌یافته است و ملکه‌ی آفاق از دیدن او بسیار خشنود می‌شود".

دختر گفت: "دورش را بگیرید، مبادا فرار کند".

دختران حلقه زدند. آهو را زمین گذاشت و دید ایستاده. کمی راه رفت، **شاه‌زاده** دنبال دختر روانه شد. از هر طرف دختر می‌رفت، **شاه‌زاده** دنبالش می‌رفت. دختران سوار اسب شدند و **شاه‌زاده** را جلوی خود گرفتند و روانه شدند و دو فرسنگ که رفتند، چشم **شاه‌زاده** به باغی افتاد که هر گونه درختان باردار سر از دیوار آن به‌در آورده و به آسمان رسیده بود.

دختران اسب را راندند تا به درِ باغ رسیدند، از اسب پیاده شدند و داخل شدند و درِ باغ را بستند و **شاه‌زاده** را زمین نهادند و در باغ روانه گشتند. **شاه‌زاده** دنبال ایشان روانه گردید و از هر طرف نگاه می‌کرد، نهرهای آب

روان و گُل و درختان سرو و کاج می‌دید.

شاه‌زاده دید در همه‌ی عمر چنین باغ با صفایی ندیده است. همه‌جا تماشاکنان رفت و وسط باغ قصری دید. دختران پا بر پلّه نهادند، بالا رفتند. **شاه‌زاده** هم دنبال ایشان رفت.

در ایوان قصر دختران با هم گفتند: "بهتر آن است یک‌نفر این آهو را اینجا نگاه دارد تا ما برویم به ملکه عرض کنیم، بعد بیاییم و او را ببریم".

گفتند: "بد نیست"، دختری **شاه‌زاده** را نگاه داشت.

و باقی داخل قصر شدند و در برابر ملکه تعظیم نمودند و یکی از آن‌ها گفت: "ملکه‌ی آفاق به‌سلامت باشد، امروز شکار بسیاری کردیم، ولی برّه آهویی زنده گرفتیم که در عالم نظیر ندارد".

ملکه پرسید: "چگونه آهویی است که این‌همه از آن تعریف می‌کنید؟"

گفتند: "تا به‌حال آهوی زنده بسیار شکار کرده‌ایم، امّا این برّه آهو دست‌آموز است و از کسی رم نمی‌کند، به‌طوری که خواستیم با کمند او را بگیریم، خودش سوی ما آمد و از در باغ تا اینجا هم خودش دنبال من آمده و به هر طرف که می‌روم به دنبال من می‌آید". ملکه پرسید: "حالا کجاست؟"

دختر بیرون دوید و برّه آهو را صدا کرد. **شاه‌زاده** دنبال ایشان روانه شد و با خود گفت: "بروم ببینم ملکه‌ی آفاق چگونه کسی است". و از در تالار قصر داخل شد، تالار بسیار عالی‌ای دید که فرش شاهانه در آن افتاده، پرده‌های مرواریددوز آویخته، صندلی‌های جواهرنشان دور تا دور نهاده، در وسط تالار بزمی آراسته، در بالای آن تخت گوهرنگاری نهاده و بالای تخت چشم **شاه‌زاده** بر پری‌زاد دختری افتاد. چون آفتاب تابان بود و تکیه

بر بالش جواهردوزی داده و سر تا پا لباسش غـرق جـواهـر است. چشـم **شاه‌زاده** به دیدن آن دختر پری‌زاد خیره گردید، ولی خیلی بـه چشـمش آشنا آمد، با خود گفت: "من این دختر را کجا دیده‌ام؟" دوباره به دقّت نگاه کرد. بعد از چند دقیقه یاد ***جهان‌آرای پری*** افتاد که در طلسم حمام بلور زندانی بود. از شادی صدایی کرد و در دل گفت: "جای ***مَلِک فریدون*** پسر ***مَلِک نُعمان شاه*** در این قصر خالی است که یار خود را با این شکوه و جلال تماشا کند و در قدمش جان بسپارد. شکر خدا که او را دیدم، اگر چه زبان ندارم که با او حرف بزنم و خود را به او بشناسانم، ولی نوعی رفتار می‌کنم شاید مرا بشناسد".

سپس از خشنودی بسیار خم شد و زمین را بوسید و شکر خـدا بـه‌جا آورد. ***جهان‌آرا*** که دید برّه آهو خم گردیده زمین را می‌بوسد، خود به‌جای ایستاد و بلند خندید و بسیار خوشش آمد و روی به‌جانب دختران کـرد و گفت: "این برّه آهو که در برابر من تعظیم کرد، مـعلوم است از طـایفه‌ی پری‌زاد یا آدمی‌زاد کسی او را تربیت کرده و دست‌آموز است.

خوب است با خود رامش گردانم تا سرگرمی‌ای باشد. شاید قدری دلم بگشاید و رفع غصّه و اندوهم بشود که نزدیک است بمیرم".

کنیزان گفتند: "ملکه‌ی آفاق به‌سلامت باشد، این بـرّه آهـو حـرکات شیرینی دارد و امّید است رفع غصّه‌ی شما را بنماید".

شاه‌زاده در دل گفت: "معلوم است ***جهان‌آرا*** دردی دارد کـه ایـن‌همه اظهار غصّه و پریشانی می‌کند. باید او را سرگرم کنم شاید مرا بشناسد و چاره‌ی دردم را بنماید که از این بند نجات یابم".

سپس به‌جانب تخت دختر روانه گردید و چون نزدیک رسید پا بر تخت

نهاد و بالا رفت و کنار دست **جهان‌آرای پری** خوابید و سر خود را روی زانوی او نهاد که صدای خنده‌ی دختر بلند شد و گفت: "به جان خودم قسم که من تا به‌حال چنین آهویی ندیده‌ام، زیرا همراه شما بوده و مرا ندیده حالا همه‌ی شماها را گذاشته و آمده پهلوی من خوابیده و سرش را در دامان من گذاشته است".

کنیزها گفتند: "قربانت برویم. این حیوان زبان‌بسته هوش دارد و دانسته که شما ملکه‌ی ما هستید، آمده در کنار شما".

دختر بغل باز کرد که آهو را بغل گیرد، **شاه‌زاده** پیشدستی کرد و خود را در بغل دختر انداخت. دختر، **شاه‌زاده** را تنگ در بغل گرفت و شروع کرد سر و صورت او را بوسیدن. **شاه‌زاده** با خود گفت: "بهتر این است از جانب **مَلِک فریدون** نیابت کنم و **جهان‌آرا** را ببوسم و ثوابش را به روان **مَلِک فریدون** نثار نمایم".

پس لب‌های خود را چون غنچه‌ی گل جمع گردانید و بر لب‌های چون عقیق آن ماه‌رو نهاد و چند بوسه از لبان دختر برداشت. دختر تعجّب‌کنان به **شاه‌زاده** نگاه کرد و گفت: "ای کنیزان، دیدید این آهو چه کرد؟ من او را بوسیدم ،او هم لب‌های مرا بوسید". کنیزها گفتند: "ما ندیدیم".

دختر گفت: "تماشا کنید!" و لب را بر لب آهو نهاد و بوسید. کنیزان دیدند که آهو لب‌های خود را جمع کرد و بر چانه‌ی ملکه نهاد و چند بوسه‌ی آبدار برداشت که صدای خنده‌ی کنیزان بلند شد و گفتند: "ملکه، به سر مبارک **شهبال شاه** قسم، چنین آهوی باذوقی در همه‌ی عالَم پیدا نمی‌شود. کسی که این آهو را تربیت کرده، خیلی زحمت برای او کشیده است".

جهان‌آرا آهو را چون جان شیرین در آغوش کشید و گفت: ”ای کنیزان، بزمی بیارایید که امیدوارم این آهو چند روزی رفع غصّه و اندوه مرا بنماید. اگر چه می‌دانم عاقبت این درد مرا خواهد کشت، ولی چند روز سرگرمی غنیمت است“.

کنیزان گفتند: ”امیدواریم پس از این مانندِ پیش، شب و روز بی‌تابی نکنید و آرام گیرید“.

دختر گفت: ”درد من چاره ندارد، مگر آنکه یا بمیرم یا **مَلِک جمشید** بی‌وفا پیدا شود که دوای درد من نزد اوست، تا او پیدا نشود من آسوده نخواهم گشت و از این درد نجات نخواهم یافت“.

کنیزان گفتند: ”غصّه نخورید، خدا بزرگ است. شاید مَلِک جمشیدی که می‌گویید، پیدا شود و درد شما را دوا کند“.

دختر گفت: ”بسیار مشکل است به‌جهت آنکه تا حالا پیدا نگردیده و بعد از این هم نخواهد آمد و من به هلاکت خواهم رسید“. و چون باران بهار زار زار به گریه در آمد.

از این گریه جگر **شاه‌زاده** کباب شد و با خود گفت: ”ای دل غافل، این دختر چرا چنین گریه و زاری می‌کند؟ مگر غیر از من باز هم **مَلِک جمشید** نامی هست. اگر مرا می‌گوید که من با او قراری نداده‌ام که در شهر **پری‌زاد** پیش اوبروم؛ یقین **مَلِک جمشید** دیگری با **جهان‌آرا** قرار داده بیاید اینجا و درد او را دوا کند و هنوز نیامده است.

حالا اگر این **مَلِک جمشید** پیدا می‌شد، من او را می‌دیدم چه‌کاره و چگونه کسی‌است بد نبود. کاش می‌فهمیدم این دختر عاشق جمال کدام **مَلِک جمشید** شده که از عشق او گریه و زاری می‌کند و با این حالت جواب

مَلِک فریدون پسر مَلِک نُعمان شاه را چه خواهم داد که با او عهد کرده‌ام تا جهان‌آرای پری را نیاورم و تو را به وصل او نرسانم، دست بر نمی‌دارم و آرام نمی‌گیرم و او را چشم به‌راه گذاشته‌ام. من که زبان ندارم و نمی‌توانم حرف بزنم که از این دختر بپرسم، چه دردی دارد و مَلِک جمشید کیست".

سپس مدّتی فکر می‌کرد و چون سر خود را بلند کرد، دید جهان‌آرا هنوز گریه می‌کند و هر قدر کنیزان او را دلداری می‌دهند، فایده نمی‌بخشد. شاه‌زاده برخاست و سر پیش برد و با زبان خود اشک‌های چشم جهان‌آرا را پاک نمود و صورت بر صورتش مالید و لب‌های او را بوسید و چون پروانه به دورش گردید.

جهان‌آرا شاه‌زاده را بغل گرفت و گفت: "تماشا کنید این آهو که مرا گریان دید چه می‌کند و چگونه اشک مرا با زبان پاک می‌نماید. ای کنیزان، من گمان ندارم این آهو باشد. به‌جهت آنکه هرگز آهوی بیابانی این نوع رفتار نمی‌کند و این حرکات از حیوان سر نمی‌زند".

کنیزان گفتند: "این آهو دست‌آموز است و با آدمی‌زاد بزرگ شده. خدا این آهو را رسانیده که شما را از گریه باز دارد و سرگرم شوید".

دختر گفت: "بزم را بیارایید".

کنیزان مجلس را زینت دادند و بزمی نیکو آراستند و صدای دف و چنگ بلند گردید و دختری که از همه کوچک‌تر و قشنگ‌تر بود از جای برخاست و ساق و ساعد بالا زد و جام بلور و شیشه‌ی شراب برداشت و به رقص آمد تا مجلس گرم گردید.

ساقی جام را پر از شراب کرد و با هزار عشوه و غمزه پیش آمد و در پای تخت زانو زده جام را به‌دست دختر داد. جهان‌آرا جام را گرفت و خواست

سر بکشد، **شاه‌زاده** سر پیش برد و پوز را دراز کرد. دختر دید که آهو میل شراب خوردن دارد، جام را پیش برد. **شاه‌زاده** پوز خود را میان جام نهاد و تمام را خورد و سر بالا گرفت. دختر با دستمال حریر پوز او را پاک نمود و رو به‌جانب کنیزان کرد و گفت: "از حرکات این آهو حیران و سرگردان مانده‌ام، هرگز ندیده و نشنیده بودم که آهو شراب بخورد".

ساقی جام دیگر پر کرد و به‌دست دختر داد. **شاه‌زاده** او را گرفت و سر کشید. کنیزان کباب آوردند، دختر گرفت. **شاه‌زاده** پوز را دراز کرد و دختر کباب بر دهان او نهاد و **شاه‌زاده** خورد. کنیزان از حرکات آهو مات شدند. دختر گفت: "به این آهو هر چه بدهی، روگردان نیست".

سپس قدری آجیل برداشت و در دهان آهو ریخت، **شاه‌زاده** خورد، شیرینی دادند خورد. دختر او را تنگ در آغوش کشید و هر ساعت عشقش به او زیاد می‌گردید و او را می‌بوسید. **شاه‌زاده** هم گاهی او را می‌بوسید و می‌بویید و دختر را به هیجان می‌آورد تا شب فرا رسید و شمع و چراغ در قصر روشن کردند، گل در مجلس ریختند، عود بر آتش نهادند و عطر بر در و دیوار قصر زدند و صدای ساز و آواز بلند شد.

دختر پیوسته شراب می‌خورد و **شاه‌زاده** را هم شراب و کباب می‌داد و با او بازی می‌کرد. **شاه‌زاده** هر ساعت حرکات شیرین می‌کرد، تا زمانی که شام آوردند و دختر برخاست و کنار سفره نشست. **شاه‌زاده** هم آمد پهلوی دست او قرار گرفت و پوز خود را میان غذا برد و شروع کرد به غذا خوردن.

کنیزان تماشا کردند و گفتند: "آفرین بر کسی که این آهو را این نوع تربیت کرده است". تماشا می‌کردند، تا **شاه‌زاده** سیر شد و بعد شربت خورد و سر را بالا گرفت. دختر اشاره کرد کنیزان آفتابه و لگن آوردند، **شاه‌زاده** سر

در میان لگن گرفت. کنیزان آب ریختند و پوز او را شستند و با دستمال خشک کردند. **شاه‌زاده** برخاست و رفت بالای تخت، سر جای خودش قرار گرفت و بر بالش جواهردوز تکیه‌کرد و پایش را روی پای دیگر انداخت که ***جهان‌آرا*** نزدیک بود از خنده هلاک شود. کنیزان گفتند: "ملکه این حیوان به چه شکوه و جلالی نشسته است".

دختر گفت: "قلیان بیاورید".

کنیزی رفت و قلیان جواهرنشانی چاق کرد و آورد و به‌دست دختر داد. دختر قلیان را گرفت و به شوخی تعارف آهو کرد. **شاه‌زاده** برخاست و به سر دو پا نشست و لب بر نی قلیان نهاد و با اعتماد به‌نفس تمام کشید. دختر از خنده به پشت افتاد و گفت: "معلوم است این آهو خیلی غصّه دارد؛ گویا پسر نوجوانش مرده است".

آهو قلیان را کشید و باز بر بالش تکیه کرد و به اشاره‌ی ملکه کنیزی رفت و قهوه آورد. دختر دست دراز نمود و فنجان قهوه را برداشت و تعارف آهو کرد. **شاه‌زاده** سر خود را حرکت داد و اشاره کرد، نمی‌خورم. دختر فنجان قهوه را به زمین انداخت و از خنده دل خود را گرفت و گفت: "این حقّه‌باز شراب و غذا و شربت را خورد و قلیان را کشید، حالا فهمیده قهوه تلخ و داغ است با سر اشاره می‌کند که نمی‌خورم. من از حرکات این آهو زیاد تعجّب می‌کنم، گویا آهو نباشد".

کنیزان خندیدند و گفتند: "نازنین، از عقل شما بعید است که می‌گویید این آهو نیست. این آهو را تربیت کرده و این حرکات را یادش داده‌اند".

دختر گفت: "رختخواب بیندازید بخوابم تا ببینم کار ما با این حیوان به کجا می‌انجامد".

شاه‌زاده در دل خندید و گفت: "من همه‌ی این کارها را می‌کنم که تو بفهمی من آهو نیستم و **مَلِک جمشید** هستم و جادوگر ناپاک مرا به‌صورت آهو گرفتار کرده است. هر قدر این اداها را بیرون می‌آورم دستگیرت نمی‌شود، من هم آن‌قدر ادا در می‌آورم تا وقتی‌که بفهمی آدم هستم". پس صبر کرد تا کنیزان رختخواب حریر انداختند و ***جهان‌آرای پری*** برخاست لباس گوهرنگار از بدن به‌در آورد و یکتای پیرهن حریر گردید و بدنش چون نقره‌ی خام از پیرهن نمایان شد.

چشم **شاه‌زاده** خیره گردید و با خود گفت: "ای **مَلِک جمشید**، امشب باید عوض ***مَلِک فریدون*** پهلوی این ماه‌رخسار خفته تا صبح خوش بگذرانی. اگر چه شبیه آهو هستم ولی امشب را باید از عمر لذّت برم".

نگاه می‌کرد تا دختر رفت میان رختخواب خوابید. دختر زیر چشم نگاه می‌کرد، دید آهو از جایش برخاست و سر به زیر انداخت و آمد تا کنار رختخواب و با پوز خود لحاف را کنار زد و پهلوی دختر خوابید و سرش را بالای دست دختر نهاد و یک‌دست خود را زیر سر دختر گذاشت و یک پا را به‌روی پای دختر انداخت و پوز خود را زیر گلوی چون برگ گل دختر نهاد و می‌بوسید و می‌بویید و گاهی غبغب دختر را می‌مکید که دختر کنیزان را آواز داد: "بیایید و تماشا کنید که این آهو با من چه می‌کند، نزدیک است مرا بخورد".

کنیزان چراغ به‌دست گرفتند و جمع شدند و تماشا کردند و گفتند: "ای نازنین، این حیوان هم حیوان عجیبی است".

دختر گفت: "گویا صاحب این آهو، دختر بوده و شب‌ها این را پهلوی خود می‌خوابانیده است".

کنیزان هر کدام به منزل خود رفتند و استراحت کردند. **شاه‌زاده** با دختر بازی می‌کرد و او را می‌بوسید تا زمانی که دختر خوابش برد. **شاه‌زاده** گاهی به خیال یارش **ماه عالم‌گیر** و گاهی به خیال خودش که شبیه آهو شده است، گریه می‌کرد و خوابش نمی‌برد و گاهی به خیال **ماه عالم‌گیر** این دختر را می‌بوسید و جای **مَلِک فریدون** را خالی می‌کرد تا زمانی‌که صبح فرا رسید. **شاه‌زاده** از کنار دختر برخاست، از قصر بیرون رفت و در گوشه‌ای قضای حاجت به‌جا آورد و خود را شست و برگشت.

چشم **جهان‌آرای پری** که از خواب ناز بازگردید، دید آهو پیدا نیست. برخاست و نشست و خواست فریاد کشد که از در قصر **شاه‌زاده** داخل شد و آمد بالای تخت، دختر او را بغل گرفت و بوسید و کنیزان را صداکرد، حاضر شدند.

دختر برخاست و کنار دریاچه‌ی آب رفت و دست و روی خود را صفا داد که آهو پیش رفت و سر خود را میان آب فرو برد و سر و کلّه را شُست و همراه دختر آمد تا داخل قصر شدند و بالای تخت نشستند.

دختر اشاره کرد تا کنیزان طبق بزرگی حاضر کردند و یک‌دست لباس حریر گوهرنگار رنگارنگ به تن کرد و هفت‌قلم آرایش نمود و خود را چون خورشید تابان آراست و سپس تکیه بر بالش جواهرنشان کرد که **شاه‌زاده** بی‌تاب گردید و از جا برخاست و رفت میان دامان دختر قرار گرفت و سر خود را در آغوش او گذاشت.

دختر گفت: "ای کنیزان، بزم آراسته و جام شرابی به من بدهید که دیشب تا صبح این آهو نخوابید و مرا هم نگذاشت بخوابم، از بس که مرا بوسید و گاهی هم گریه می‌کرد. نمی‌دانم به چه جهت گریه می‌کرد که

اشک چشمش به‌روی سینه‌ی من جاری می‌گردید".

کنیزان گفتند: "نازنین، این آهو چون از صاحبش دور شده گریه‌کرده است. معلوم است با وفاست". اشک از هر دو چشم ***جهان‌آرا*** سرازیر شد و چون ابر بهار به‌گریه آمد و گفت: "ای کنیزان، معلوم است که وفای آهوی بیابان بهتر از وفای آدمی‌زاد است به‌جهت آنکه این آهو از صاحبش چند روز است دور شده و باوجود این‌همه نعمت و محبّت و شراب و کباب، باز شب و روز گریه کرده و صاحبش را می‌خواهد و این جوان آدمی‌زاد بی‌وفا شش ماه است مرا در آتش عشق خود سوزاند، طوری‌که شب و روز در فراق او آرام ندارم و او هیچ در خیال من نیست و از من خبر ندارد".

و چون ابر بهار به‌گریه آمد و ***شاه‌زاده*** با خود گفت: "اگر می‌دانستم این جوان آدمی‌زاد کیست که ***جهان‌آرا*** از دوری او بی‌تابی می‌کند، بد نبود". که ساقی پیش آمد و جام شرابی به‌دست دختر داد و گفت: "این‌قدر گریه و زاری نکنید، خدا بزرگ است". دختر جام را گرفت و گفت: "این شراب را به طاق ابروی یارم می‌خورم". و لب بر لب جام نهاد و سر کشید و جام دیگر گرفت و آورد برابر دهان آهو و گفت: "ای حیوان باوفا، شراب بخور که وفای تو بهتر از وفای آدمی‌زاد است".

شاه‌زاده جام را تا ته خورد. دختر پوز او را پاک نمود و قدری مزه در دهانش نهاد و خورد. کنیزان بزم آراستند. ***شاه‌زاده*** آن‌قدر شراب خورد تا مست شد و خیال ***ماه عالم‌گیر*** به سرش افتاد و با خود گفت: "ای ***مَلِک جمشید***، عاقبت کار تو چه خواهد شد؟ یک‌طرف یارت میان طلسم ***آصف*** گرفتار است و یک‌طرف خودت را شبیه آهو کرده‌اند که نمی‌توانی حرف بزنی و یک‌طرف از پدر و مادرت خبر نداری و یک‌طرف ***مَلِک***

فریدون چشم به‌راه است که او را به وصال این دختر برسانی و یک‌طرف این دختر، نمی‌دانم عاشق کدام جوان است که شب و روز گریه و بی‌تابی می‌کند. اگر جوری می‌شد که مرا می‌شناخت بد نبود". و بی‌اختیار اشک از هر دو چشمش جاری گردید.

دختر و کنیزان از اشک ریختن آهو تعجّب کردند و گفتند: "هر وقت شما گریه می‌کنید، این آهو هم به‌خاطر شما گریه می‌کند". دختر با دستمال حریر اشک از چشم **شاه‌زاده** پاک نمود و گفت: "ای حیوان، من درد بی‌درمان دارم. من برای درد بی‌درمان خود گریه می‌کنم؛ تو چرا گریه می‌کنی‌که همه چیز برایت آماده است؟" و قدری او را بوسید و نوازش نمود.

شاه‌زاده برخاست و به محبّت دختر پاسخ داد که ناگاه از در قصر، دایه‌ی **جهان‌آرا** که پیرزنی بود، داخل شد و برابر دختر کُرنش کرد. کنیزان به احترام دایه‌خاتون برخاستند و سلام کردند. **شاه‌زاده** دید حواس دختر پرت گردید و مجلس بزم به‌هم خورد و دختر با ادب نشست و دیگر به او توجّه نکرد.

برگشت پشت خود را نگاه کرد، چشمش بر پیرزنی افتاد که با قدّ خمیده و موهای سفید، چوبی در دست گرفته ایستاده است. تا چشم **شاه‌زاده** بر آن پیرزن افتاد دلش تپید و رنگش پرید و لرزه بر اندامش افتاد و چون جوجه‌ای خود را پشت دختر پنهان کرد و شروع نمود به لرزیدن.

دختر با تعجّب رو به‌جانب دایه نمود و گفت: "ای دایه، تو می‌دانی من این برّه آهو را از جان خود بیشتر دوست دارم و مونس شب و روز من است، هر کس او را آزار کند، چنان است که مرا آزار کرده است. باوجود این تو به او چه کرده‌ای که این‌قدر از تو می‌ترسد؟"

دایه گفت: ″قربانت گردم، شما آهو نداشتید که من او را کتک زده باشم. من سه روز بود به شهر رفته بودم و اینجا نبودم که آهوی شما را اذیّت کنم″.

دختر گفت: ″پس چرا آهو تا تو را دید، ترسید و پنهان شد؟″

دایه گفت: ″ملکه، این آهو را به من نشان بدهید تا او را تماشا کنم″.

دختر دامان خود را برچید و **شاه‌زاده** را نشان داد. دایه برّه آهوی خوش خط و خالی را دید که می‌لرزد. پرسید: ″این را از کجا آورده‌اید که این‌قدر او را دوست دارید؟″

دختر گفت: ″دایه جان، اگر این آهو نبود من تا حالا از غصّه مُرده بودم. این آهو جان مرا خریده است از بس که ادا و بازی درآورده و مرا از خنده روده‌بُر کرده. دایه جان، تو را به جان من قسم تا حالا دیده یا شنیده‌ای آهوی بیابان شراب و کباب بخورد و قلیان بکِشد و گاهی گریه کند و گاه بخندد؟″

دایه تعجّب‌کنان گفت: ″ای نازنین، تا حالا کسی نشنیده آهو این کارها را بکند″.

دختر گفت: ″دایه جان، دیروز کنیزان من به شکار رفته بودند، این آهو را دیده‌اند که در کنار چشمه‌ی آبی ایستاده، فرار نمی‌کند. رفته‌اند او را با کمند زنده بگیرند که آهو خودش را بغل کنیزی انداخته.

سپس او را آوردند، از درِ قصر که داخل شد و مرا دید، همه‌جا را گذاشت و یک‌سر آمد بالای تخت در کنار دست من نشست و بر بالش تکیه کرد و پایش را روی پایش انداخت. ساقی شراب آورد و من به شوخی شراب را تعارف کردم، دیدم برخاست و لب بر لب جام نهاد و خورد و آمد میان دامان من قرار گرفت و زیر گلوی مرا بوسید. شراب آوردند خورد، قلیان آوردند

کشید، غذا آوردند خورد، ولی قهوه نخورد. وقت خوابیدن صبر کرد من خوابیدم و آن‌وقت برخواست و خودش خوابید. ای دایه، حرکاتی از این آهو سر می‌زند که کسی تا حالا ندیده و نشنیده و از دیروز تا حال مرا از خنده کُشته است.

حالا که تو را دید لرزید و آمد زیر دامانم پنهان شد؛ دلیلش را نمی‌دانم، گویا او را آزرده‌ای که از تو می‌ترسد".

دایه گفت: "ای نازنین، به جان تو قسم، من همین حالا او را دیده‌ام، حرف‌های شما را تا به چشم نبینم، باور نمی‌کنم".

دختر گفت: "ای دایه، خیال می‌کنی من دروغ می‌گویم، حالا تماشا کن". و اشاره کرد کنیزان بزم آراستند و ساقی جام شرابی آورد و به‌دست دختر داد. ***جهان‌آرا*** جام را گرفت و نزدیک دهان آهو آورد. چون **شاه‌زاده** فهمید این پیرزن دایه‌ی دختر است، خیالش راحت شد و از جای برخاست لب بر لب جام نهاد و یک‌باره شراب را خورد.

هوش از سر دایه پرید. **شاه‌زاده** با خود گفت: "از دیروز تا به‌حال هر حرکتی کردم، شاید ***جهان‌آرا*** مرا بشناسد و از این هیئت آهو نجات یابم فایده نکرد. حالا کاری می‌کنم که شاید پیرزن بفهمد آدمی‌زاد هستم".

کباب آوردند. دختر گرفت و پیش بُرد **شاه‌زاده** کباب را خورد. بعد قلیان آوردند کشید. دختر یک اشاره کرد، کنیزی قهوه آورد. **شاه‌زاده** قهوه را نخورد و سر تا پای دختر را بوسید.

چون دایه این حرکات را از آهو مشاهده کرد، از جای برخاست و پیش آمد و خیره‌خیره به چشم **شاه‌زاده** نگاه کرد و از روی خشم رو به‌جانب دختر کرد و گفت: "ای ملکه، آفرین به حیای تو که جوانِ آدمی‌زادی را پهلوی

خود جا داده و شب او را بغل خود خوابانیده‌ای و با او شراب می‌خوری و می‌گذاری سر تا پای تو را ببوسد. اگر خبر این به گوش پدرت **شهبال شاه** برسد، بند بند من و تو را جدا خواهد کرد". دختر آشفته و پریشان شد و گفت: "دایه جان، جوان آدمی‌زاد که می‌گویی کجاست؟ من که با کسی شراب نخورده‌ام و کسی مرا نبوسیده. این حرف‌ها چیست می‌زنی؟"

دایه گفت: "همین آهویی که دو روز است با تو شراب می‌خورد و تو را می‌بوسد و شب پهلوی تو می‌خوابد، آدمی‌زاد است که **سوسن جادو** او را شبیه آهو کرده؛ حال با تو خوش می‌گذراند".

دختر برآشفته گفت: "دایه، چرا نامربوط می‌گویی، هنوز فرق میان آدمی‌زاد و آهو را نمی‌دانی؟ من آدمی‌زاد را در طلسم حمام بلور دیده‌ام، نه دُم دارد، نه شاخ. این آهوی دست‌آموز است که او را تربیت کرده‌اند و این بازی‌ها را در می‌آورد".

دایه گفت: "ای ملکه، این آهو نیست، آدمی‌زاد است که جادوگر او را شبیه آهو کرده، اگر باور نمی‌کنید من حالا معلوم می‌کنم".

دختر گفت: "اگر معلوم کنی این آدمی‌زاد است، به سر پدرم قسم هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم".

دایه رو به‌جانب **شاه‌زاده** کرد و گفت: "جوان، من تو را از صورت آهو بیرون می‌آورم؛ آدمی‌زادی که تو را شبیه آهو کرده‌اند؟ راست بگو".

شاه‌زاده که این سخنان را شنید، گویا دنیا را به او دادند؛ از شادی نزدیک بود هلاک شود. از دامان دختر جست و آمد روبه‌روی دایه ایستاد و چشمش را به چشم‌های دایه انداخت و شروع کرد به گریه کردن. دایه از جا برخاست و جلو رفت و **شاه‌زاده** را بغل گرفت و صورتش را بوسید

و گفت: ″جوان، غم مخور من تو را شناختم. اگر خدا بخواهدبه‌زودی از این شکل نجاتت می‌دهم به شرط آنکه به دختر معلوم کنی که آدمی‌زاد هستی″.

دختر و کنیزان حیران ماندند و نگاه می‌کردند که آهو چه خواهد کرد. **شاه‌زاده** هر چه فکر کرد به چه طریقی به دختر حالی کند، عقلش به جایی نرسید. در آخر رفت گوشه‌ی تالار با دست فرش را جمع کرد و با نوک سُم خود چند خط روی زمین نوشت و رفت کناری ایستاد و با سر اشاره به دختر کرد که بروید خط را بخوانید.

دختر خندید و گفت: ″دایه جان، معلوم می‌شود این آهو مُنشی حیوانات است، به‌جهت آنکه من نشنیده‌ام آهو خط بنویسد″.

دایه گفت: ″ملکه، بروید خط را بخوانید و ببینید چه نوشته است″.

دختر از تخت برخاست، آمد و نگاه کرد و دید آهو روی زمین نوشته است: ″ای ***جهان‌آرای پری***، آفرین بر مهر و وفای تو که من دو روز است در پیش توام و تو هنوز مرا نشناخته‌ای. ای نازنین، معلوم می‌شود عشق **مَلِک فریدون** تو را دیوانه کرده که با این‌همه کارها که من کرده‌ام و این‌همه اداها که درآورده‌ام، شراب و غذا خورده این‌همه تو را بوسیدم و بوییدم و شب را کنار تو خوابیدم و گریه کردم، باز ندانستی آدمی‌زادم.

ای ملکه، عوض خدمتی که در طلسم حمام بلور به تو و معشوقت **مَلِک فریدون** کردم، و شما را از طلسم نجات دادم و ***افغان دیو*** را کشتم، حالا مرا شبیه آهوی بیابان کرده‌اند. دو روز است که به‌دست تو گرفتارم و نمی‌دانی کیستم. ای نازنین بی‌وفا، بدان من **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد** هستم که تو را از طلسم ***افغان دیو*** نجات داده‌ام. بعد از رفتن تو **ماه**

عالم‌گیر، خواهر *مَلِک فریدون* را *اَکوان* **دیو** از روی بام قصرش ربود و به کوه *سَرَاندیب* بُرد و میان طلسم *آصف* انداخت و من دنبالش به *سَرَاندیب* آمدم شاید او را نجات دهم. دو برادر *افغان* **دیو** را هم کشتم. عاقبت به‌دست **سوسن جادو** مادر *افغان* **دیو** گرفتار شدم، مرا شبیه آهو کرد.

شب از باغ گریختم و خود را به‌دست کنیزان تو گرفتار کردم. ای نازنین، دستم به دامانت اگر می‌توانی کاری کن شاید از این هیئت نجات یابم و به تو خدمت بنمایم و اگر نمی‌توانی نجات بدهی مرا بکُش که از این رنج رها شوم".

چون **جهان‌آرای پری** نوشته را خواند، دانست آهو، **مَلِک جمشید** است، آه از نهادش برآمد، دست انداخت و گریبان را تا به دامان درید و صدای فریادش به آسمان بلند شد و چون باران بهار گریه آغاز کرد. کنیزان همه حیران شدند که شاید ملکه دیوانه شده است.

دختر خود را روی پای دایه انداخت و پاهایش را بوسید و دامانش را گرفت و گفت: "ای دایه، من هلاک خواهم شد و خونم گردن تو خواهدبود".

دایه حیران گردید و گفت: "ملکه، چه شد که از خواندن این خط چنین بی‌تاب شدی و من چه باید بکنم؟"

دختر گفت: "دایه جان، این آهو **مَلِک جمشید** پادشاه‌زاده‌ی شهر **زیرباد** است که طلسم حمام بلور را شکست و **افغان دیو** را کُشت و مرا از طلسم نجات داد و حالا دنبال من آمده است. به‌دست **سوسن جادو** گرفتار شده که او را شبیه آهو کرده و در بیابان رها کرده است و این غصّه مرا هلاک خواهد کرد".

دایه که از وقایع باخبر شد، از **شاه‌زاده** پرسید: "تو **مَلِک جمشید** هستی؟" **شاه‌زاده** با سر خود اشاره کرد و خود را روی قدم دایه انداخت و گریه سر داد. دایه گفت: "ای ملکه، به من چه می‌دهی که این جوان را از شکل آهو بیرون آورم؟"

دختر که این سخن را شنید گفت: "دایه، هر چه دارم نثار قدم تو می‌کنم و حتّی از جان خود هم دریغ نمی‌کنم".

دایه گفت: "ای نازنین، فکر و خیال نکن که همین امروز او را نجات می‌دهم". و رو را به‌جانب کنیزان کرد و گفت: "بروید حمام باغ را گرم کنید".

کنیزان رفتند و تا نزدیک ظهر، حمام را گرم کردند و به دایه خبر دادند. دایه گفت: "ای ملکه، اگر میلِ تماشا داری قدم رنجه‌دار". و به **شاه‌زاده** گفت: "ای جوان، بیا برویم". و خود روانه‌ی حمام گردید. **شاه‌زاده** با شوق تمام پشت سر دایه رفت. دختر و همه‌ی کنیزان نیز روانه شدند.

چون داخل گرم‌خانه‌ی حمام شدند، **شاه‌زاده** دید از گرمی مانند کوره‌ی آهنگر است، نزدیک به هلاکت بود که دایه یک تشتی پر از آب کرد و تازیانه‌ای در دست گرفت و شروع کرد به دعا خواندن.

پیوسته دعا می‌خواند و بر تشت آب می‌دمید. ناگهان تشت آب را برداشت و روی سر **شاه‌زاده** ریخت و به تازیانه‌ای که در دست داشت، وردی خواند و دمید و چنان به شانه‌ی **شاه‌زاده** زد که جهان روشن پیش نظرش تیره و تار گردید و چون کبوتر تیرخورده بلند شد و سه چرخ خورد و روی زمین نقش بست و از هوش رفت. چون به‌هوش آمد، خود را دید میان قصر خوابیده و سرش در دامان ***جهان‌آرای پری*** است که چون ابر بهار گریه می‌کند، کنیزان همه دورش را گرفته‌اند و گریه می‌کنند، دایه می‌گوید

نگران نباشید، نخواهد مُرد. ***شاه‌زاده*** از جای برخاست، دید شبیه آدمی شده است.

نزدیک بود از شادی هلاک شود. بی‌اختیار نعره‌ای کشید و زمین را بوسید و شکر خدا به‌جا آورد که ***جهان‌آرای پری*** خود را به قدم او انداخت و پاهای او را بوسید و دورش گردید و گفت: "قربانت شوم، نمی‌دانم من از خجالت چگونه به رویت نگاه کنم که این دو روزه به‌هر ترتیب دلت خواست با من رفتار کردی و شب تا صبح بغل من خوابیدی و مرا بوسیدی و از فرق سر تا ناخن پای مرا دیدی و من نفهمیدم که آدمی‌زاد هستی تا دایه آمد تو را شناخت".

شاه‌زاده خندید و گفت: "ای نازنین، خیالت راحت باشد که تو در دنیا و آخرت خواهر من هستی و من این کارها را که می‌کردم، برای این بود شاید بدانی آهو نیستم و از این هیئت نجاتم بدهی. اگر این کارها را نمی‌کردم، دایه‌خاتون نمی‌فهمید آدمی‌زاد هستم و تا قیامت به‌صورت آهو بودم. حالا شکر خدا که مرا نجات داد و تو را دیدم که اگر تو را نمی‌دیدم، در بیابان‌ها دنبال تو سرگردان می‌ماندم".

جهان‌آرای پری که این سخن‌ها را از **مَلِک جمشید** شنید، شکر خدا به‌جا آورد و رو به‌جانب کنیزان کرد و گفت: "همه‌ی شما منّت بزرگی بر من دارید، به‌ویژه دایه‌خاتون که **مَلِک جمشید** را از صورت آهو نجات داد و اندوه مرا تمام کرد.

حالا دیگر من غصّه‌ای ندارم و به‌زودی به مُراد خواهم رسید. به شکرانه‌ی این شادی، مجلس بزم را بیارایید".

کنیزان بزم آراستند و صدای دف و چنگ و آواز پری‌زادی را بر آسمان

بلند کردند.

ساقی جام شراب به گردش آورد و سر حریفان را از باده‌ی ناب گرم ساخت، به‌طوری که چهره‌ی **مَلِک جمشید** گل انداخت و مستی شراب پرده‌ی حیا را از میان برداشت و **جهان‌آرای پری** رو به‌جانب **شاه‌زاده** نمود و گفت: "ای **مَلِک جمشید**، سرگذشت خودت را برای من بیان کن تا بدانم به سرت چه آمده و چگونه به‌دست **سوسن جادو** گرفتار شدی که تو را آهو کرد و چگونه از دست آن حرام‌زاده فرار کردی؟"

شاه‌زاده گفت: "ای ملکه، بلاهایی به سر من آمده است که هیچ گوش نشنیده و هیچ چشم ندیده است". و بی‌اختیار اشک از چشمش جاری گردید و زار زار گریست و لب به حکایت گشود و تمام سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها برای **جهان‌آرا** بیان کرد و گفت: " خدا را شکر می‌کنم که اگر چه زیاد به من صدمه رسید ولی عاقبت تو را یافتم و دایه‌خاتون مرا از این هیئت نجات داد.

حالا یک چیز از تو می‌پرسم، راست بگو".

دختر گفت: "هر چه می‌خواهی بپرس، راست می‌گویم به‌جهت آنکه شب و روز گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم یک‌بار دیگر تو را ببینم و درد خود را به تو بگویم".

شاه‌زاده گفت: "راست بگو عاشق کیستی که پیوسته گریه می‌کردی؟"

دختر گفت: "من عاشق نیستم، چرا مرا خجالت می‌دهی؟"

شاه‌زاده خندید و گفت: "دیدی راست نگفتی؟ تو دیشب تا صبح گریه می‌کردی و ابیات عاشقانه می‌خواندی. بگو بدانم کدام بی‌وفا دلت را برده، یارت پری‌زاد است یا آدمی‌زاد و این **مَلِک جمشیدی** که نام می‌بردی کی

بود؟"

دختر آهی کشید و اشک از گوشه‌ی چشمش روان گردید و گفت: "ای جوان، **مَلِک جمشید** تویی و من غیر تو کسی را نمی‌شناسم. نام تو را می‌بردم که غیر از تو کسی نمی‌تواند دردم را دوا کند. شکر خدا که تو را دیدم و به کام دل رسیدم و دیگر آرزویی ندارم".

شاه‌زاده گفت: "هر دردی داشته باشی آرام نمی‌گیرم تا درد تو را چاره کنم، به شرط آنکه راست بگویی".

دختر گفت: "وقتی از طلسم حمام بلور مرا نجات دادی، چشم من به **مَلِک فریدون**، پسر **مَلِک نُعمان شاه**، افتاد و عاشق او شدم و تو که مرا مرخّص کردی، خجالت کشیدم اظهار عشق کنم. به‌ناچار به‌صورت کبوتری گشتم و به شهر خود آمدم، ولی از آن زمان تا به‌حال در آتش عشق **مَلِک فریدون** می‌سوزم و آن بی‌وفا از حال من خبر ندارد و نمی‌داند از دوری او به من چه می‌گذرد که شب و روز خواب و آرام ندارم پیوسته گریه و زاری می‌کنم.

نزدیک بود از غصّه هلاک شوم که خدا تو را رسانید و مرا آسوده ساخت و اگر آن روز تو مرا مرخّص نمی‌کردی، اگر بند بند مرا جدا می‌کردند از پیش تو جایی نمی‌رفتم و از شما دور نمی‌شدم و اکنون هم اگر به من نرسیده بودی و تو را نمی‌دیدم، هلاک می‌شدم و خون من به گردن تو بود.

حالا که آمدی دامن تو را می‌گیرم و در ازای خدمتی که به تو کردم و از صورت آهو نجاتت دادم، باید در حقّ من مردانگی کنی و مرا به وصل **مَلِک فریدون** برسانی که دیگر تحمّلم تمام شده است".

مَلِک جمشید که این سخنان را از ***جهان‌آرای پری*** شنید، گویا دنیا را

به او دادند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید؛ شکر خدا به‌جا آورد و گفت: "ای نازنین، تو از سوز دل خودت خبر داری و نمی‌دانی **مَلِک فریدون** در دوری روی تو چه حالی دارد.

ای ملکه، خاطر جمع باش که **مَلِک فریدون** هم به درد تو گرفتار است و تیر عشق تو را خورده و شب و روز خواب و آرام ندارد، بعد از رفتن تو گریبان درید و صورت خراشید و بی‌هوش گردید، به‌طوری که من خیال کردم هلاک شده است. بعد از ساعتی که به‌هوش آمد، دامان مرا گرفت و گفت: من عاشق **جهان‌آرای پری** بودم و از خجالت اظهار نکردم. اگر به وصل او نرسم هلاک خواهم شد. هر قدر او را دلداری دادم و منع کردم که این دختر پری‌زاد است و کسی از شهر او خبر ندارد و چگونه ممکن است به وصل او برسی، چاره‌اش نشد.

دامان مرا گرفت و آن‌قَدَر گریه کرد و بر خاک غلتید که دل من به حال او سوخت، با او عهد کردم تا تو را به وصل این دختر پری‌زاد نرسانم آرام نمی‌گیرم. با وجود این آرام نداشت تا وقتی‌که من به دنبال **ماه عالم‌گیر** روانه شدم، باز دامان مرا گرفت و زاری کرد و من او را خاطر جمع ساختم که تا **جهان‌آرای پری** را نیاورم، بر نمی‌گردم و او را دلداری دادم و آمدم.

ای نازنین، خیالت راحت باشد تا تو را همراه نبرم، نخواهم رفت و تا تو را به وصال **مَلِک فریدون** نرسانم، خودم به وصال **ماه عالم‌گیر** نخواهم رسید".

دختر از شنیدن این مطلب از شادی نعره کشید و خود را به قدم **شاه‌زاده** انداخت و دامان او را گرفت و گفت: "ای جوان، باید برای من هم قسم بخوری تا آسوده شوم".

شاه‌زاده گفت: "ای ملکه، به سر پدرم و به مردان عالم قسم، آرام نمی‌گیرم تا تو را به وصال یارت برسانم؛ ولی باید چند روز به من مهلت بدهی تا اگر خدا بخواهد طلسم ***آصف*** را بشکنم و ***اَکوان*** **دیو** را بکُشم و یار خود، **ماه عالم‌گیر** را نجات بدهم؛ آن‌وقت تو را بردارم و به شهر ***اَکرَه*** رویم و عروسی کنیم".

دختر خندید و گفت: "ای جوان، عجب خیال خامی در سر داری. من اطمینان دارم که نه تو به وصال **ماه عالم‌گیر** می‌رسی و نه من به وصال **مَلِک فریدون**، و هر دو هلاک خواهیم شد".

شاه‌زاده پرسید: "چرا این حرف را می‌زنی و نااّمید هستی؟"

دختر گفت: "ای جوان، بدان‌که تا **سوسن جادو** را نکُشی، نمی‌توانی به طلسم ***آصف*** بروی و اگر همه‌ی دنیا جمع شوند، نمی‌توانند یک مو از سر **سوسن جادو** کم بگردانند، چون بدن آن حرام‌زاده طلسم است و هیچ سلاحی به بدن او کار نمی‌کند و اگر هزار شمشیر و خنجر به بدن او بزنند یک سر مو نخواهد بُرید. با وجود **سوسن جادو** چگونه می‌خواهی طلسم ***آصف*** را بشکنی و یارت را نجات دهی؟"

شاه‌زاده وقتی این سخنان را شنید، بسیار اندوهگین شد و اشک از چشمش جاری گردید و گفت: "ای نازنین، راست گفتی، برای اینکه من شمشیر کشیدم و بر کمر **سوسن جادو** زدم، تیغه‌ی شمشیرم برگشت و نبُرید. بعد خودش به من گفت خنجرت را به سینه‌ی من بزن.

من خنجر کشیدم و چنان بر سینه‌اش زدم که اگر بر سنگ خارا می‌زدم فرو می‌رفت و اصلاً خنجر من بر سینه‌ی آن حرام‌زاده خراشی نرساند، بلکه خنجر از میان شکست و آن‌گاه مرا شبیه آهو کرد و حالا ای ملکه،

دستم به دامنت، فکری بکن که شاید آن ناپاک را نابود کنم و یارم را نجات دهم، که این همه زجرها را برای **ماه عالم‌گیر** کشیده‌ام و آن بی‌چاره هم به‌خاطر من به‌دست ***اَکوان دیو*** گرفتار شده است.

حالا نهایت نامردی است که من او را میان طلسم به‌دست ***اَکوان دیو*** بگذارم و دنبال کار خود بروم".

دختر گفت: "ای جوان ،از من چه کاری بر می‌آید، که کسی نمی‌تواند او را نابود کند؟"

شاه‌زاده گفت: "ای نازنین، من اگر هزار جان در بدن داشته باشم، همه را نثار قدم **ماه عالم‌گیر** می‌کنم و از او دست بر نمی‌دارم". هر قدر دختر او را منع کرد و گفت از این خیال باطل بگذر، **شاه‌زاده** قبول نکرد و چون دختر دید چاره نمی‌شود و **شاه‌زاده** زیاد بی‌تابی می‌کند گفت: "ای **مَلِک جمشید**، پس سه روز مرا مهلت بده تا بروم به شهر و پدرم را از آمدن تو خبر کنم که وصف تو را نزد او زیاد کرده‌ام و بسیار شوق دیدن تو را دارد و می‌خواهد خدمتی که برای رهایی من از طلسم حمام بلور کرده‌ای، تلافی کند".

شاه‌زاده گفت: "ای ملکه، من حاضر نیستم به شهر بیایم و پدرت و طایفه‌ی پری‌زاد مرا ببینند و بدانند **ماه عالم‌گیر** در طلسم ***آصف*** به‌دست ***اَکوان دیو*** گرفتار است و من از نجات او درمانده شده‌ام. بهتر این است که برخیزم و سر به بیابان بگذارم و آن‌قدر گریه و زاری کنم که یا خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم را بشکنم و یارم را نجات دهم یا هلاک شوم که چنین زندگی به کار من نمی‌آید".

پس از جای برخاست و با دختر خداحافظی کرد و دست دایه را گرفت و

گفت: "دایه جان، تو حقّ بزرگی به گردن من داری که مرا از صورت آهو نجات دادی، حالا مرا حلال کن. اگر زنده ماندم و به مُراد رسیدم، خدمت تو را تلافی خواهم کرد".

سپس اشک از چشمش جاری شد. **جهان‌آرای پری** و کنیزان هم به گریه درآمدند. دل دایه به حال **شاه‌زاده** سوخت، دست او را گرفت و اشک از چشمش پاک نمود و گفت: "ای جوان، گریه مکن که من تو را یاری خواهم کرد و نخواهم گذاشت در بیابان هلاک شوی و تو را در باغ **سوسن جادو** می‌برم و از جان خود می‌گذرم و سر را فدای قدم تو می‌کنم.

ای جوان من عمر خود را کرده‌ام و پیر شده‌ام، ولی تو جوانی و بهره‌ای از دنیا نبرده‌ای، حیف است کشته شوی".

مَلِک جمشید از شنیدن این سخن شاد گردید و دامان دایه را گرفت و گفت: "دایه جان، همین‌قدر از تو خواهش می‌کنم که مرا به باغ **سوسن جادو** برسانی، دیگر آرزویی ندارم".

دایه گفت: "ای جوان، بدان‌که من با **سوسن جادو** پیش یک استاد درس خوانده‌ایم و **سوسن جادو** ارشدِ مکتب‌خانه بود و بدن خودش را با خنجری طلسم کرده است، ولی نمی‌دانم که آن خنجر را کجا پنهان کرده است.

اگر بخت و اقبال یاری کند و **سوسن جادو** خواب باشد، امّیدوارم خنجر را پیدا کنم و **سوسن جادو** کشته شود و اگر آن حرام‌زاده بیدار باشد، هم من و هم تو کشته می‌شویم و از دست او جان به‌در نخواهیم برد. حالا خاطر جمع باش که تو را می‌برم، تا خدا چه خواسته باشد".

شاه‌زاده گفت: "چه وقت باید رفت؟"

دایه گفت: "بهتر این است که ملکه برود شهر و پدرش را از آمدن تو خبردار کند و تو به‌خدمت **شَهبال شاه** بروی که تو را ببیند، بعد هـر وقت بخواهی بروی، من تو را می‌برم به باغ **سوسن جادو**، تا خدا چه خواهد".

فصل چهارم

خلاصه، **شاه‌زاده** حرف دایه را قبول کرد. ***جهان‌آرای پری*** از جا برخاست و کنیزی را گفت: "بزم بیارایید و **شاه‌زاده** را سرگرم کنید تا من بیایم". و شبیه کبوتری شد و به آسمان پرواز کرد تا در بارگاه به زمین آمد و از صورت کبوتر بیرون آمد و برابر ***شَهبال شاه*** زمین بوسید. ***شهبال شاه*** گفت: "ای فرزند، کجا بودی و احوالت چگونه است؟"

جهان‌آرا گفت: "پدر جان، در باغ بودم و مژده‌ای برای شما آورده‌ام".

پادشاه گفت: "چه مژده داری؟"

دختر گفت: "پدر جان، ***مَلِک جمشید*** پادشاه‌زاده‌ی ***زیرباد*** که طلسم حمام بلور را شکست و ***افغان دیو*** را کُشت و مرا از طلسم نجات داد، به این شهر آمده و در باغ من است و می‌خواهد به طلسم ***آصف*** رفته، ***سوسن جادو*** و ***اَکوان دیو*** را بکُشد و ***ماه عالم‌گیر*** دختر ***مَلِک نُعمان شاه*** و ***مَلِک داراب*** پسر پادشاه ***سَراَندیب*** را نجات دهد".

چون پادشاه این سخن را شنید از شادی سه مرتبه از روی تخت برخاست و نشست و گفت: "ای امیران، من آرزو داشتم این جوان آدمی‌زاد را ببینم و خدمتی که به من کرده است، تلافی بنمایم. شکر خدا که این آرزوی مرا اجابت فرمود".

بعد رو به وزیر کرد و گفت: "ای وزیر، بگو شهر را آذین بندند و تختی جواهرنشان بردار و برو به باغ و **مَلِک جمشید** را با احترام تمام بردار و بیاور".

وزیر از جای برخاست و بیرون آمد و حکم کرد، شهر را آذین بندند و تختی گوهرنگار برداشت و روانه‌ی باغ گردید.

مَلِک جمشید با دایه نشسته بودند که ناگاه از روی آسمان، چهار نرّه دیو سرازیر شدند که تختی بر دوش گرفته بودند. چون **شاه‌زاده** نرّه دیوان را دید، مثل اسفند از جای جست و دست به شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید و نهیب بر نرّه دیوان زد که چگونه جرأت کرده‌اید در این باغ قدم بگذارید، که دایه دوید و دست **شاه‌زاده** را گرفت و گفت: "ای جوان، صبر داشته باش، این‌ها دوست هستند. نگاه کن وزیرِ **شهبال شاه** به دیدن تو آمده است".

شاه‌زاده پیرمرد ریش‌سفیدی را دید، دستار تمام زر بر سر و قلمدان جواهرنشان وزارت در کمر از درِ قصر داخل شد و وقتی چشم **شاه‌زاده** بر وزیر افتاد، دست وزیر را گرفت و آورد کنار خود نشانید و اشاره کرد تا ساقی جامی به‌دست وزیر داد و به یک‌باره سر کشید و به قدّ و زیبایی **شاه‌زاده** نگاه کرد؛ جوانی دید که در دنیا مثل و مانند ندارد.

گفت: "ای جوان، پادشاه مرا دنبال تو فرستاده و مشتاق دیدارت است، زحمت کشیده برخیز برویم که **شهبال شاه** چشم به‌راه است". **شاه‌زاده** از جا برخاست و روی تخت گوهرنگار قرار گرفت. وزیر نزد **شاه‌زاده** نشست و چهار نرّه دیو چهارپایه‌ی تخت را روی شانه نهادند و بر آسمان بلند شدند.

نزدیک شهر تخت را زمین نهادند، که غلامان پادشاه رسیدند و اسبی

با افسار لعل و زین جواهرنشان آوردند. **شاه‌زاده** بر اسب سوار شد. وزیر هم بر اسبی سوار گردید، که امیران پادشاه رسیدند و برابر **شاه‌زاده** کُرنش کردند و اهل شهر بیرون آمدند و از دو طرف صف کشیدند. **شاه‌زاده** با جلال و شکوه تمام وارد شهر گردید و کوچه و بازار را تماشا می‌کرد. زنان و دختران پری‌زاد هر یک چون ماه و آفتاب بر سر دیوار و بام آمده بودند و تماشای قد و قامت و زیبایی **شاه‌زاده** را می‌کردند و با انگشت او را به یک‌دیگر نشان می‌دادند و آه می‌کشیدند.

تا در بارگاه رسید، از اسب پیاده شد. وزیر ابتدا داخل شد و برابر **شَهبال‌شاه** تعظیم نمود گفت: "قربانت شوم، **مَلِک جمشید** بر در بارگاه حاضر است".

پادشاه گفت: "داخل شوند".

که از در بارگاه **شاه‌زاده** داخل گردید. نگاه کرد بارگاهی دید آراسته، دور تا دور چهارصد نفر امیر بر صندلی‌های گوهرنشان قرار گرفته‌اند. در بالای بارگاه، **شهبال شاه** با لباس جواهر بر تخت گوهرنگار نشسته است. **شاه‌زاده** دست ادب بر سینه نهاد و در مقابل تخت **شهبال شاه** زمین بوسید و گفت: "قربانت گردم، عمر و شوکت و جلال پادشاهی تو را خداوند عالم زیاد کند".

که صدای مرحبا و آفرین از اهل بارگاه بلند گردید. **شهبال شاه** نگاه کرد، چشمش به جوان ماه‌رخساری افتاد که هنوز پشت لبش سبز نگشته و از پرتو زیبایی و جمالش، بارگاه نورانی است. به‌محض نگاه کردن، محبّت **شاه‌زاده** بر دل **شهبال شاه** قرار گرفت و بعد گفت: "ای جوان آدمی‌زاد، جای تو در پهلوی من خالی است، بیا بالا".

شاه‌زاده گفت: "قربانت شوم، من کجا و این‌گونه لطف و مهربانی‌ها کجا؟"

پادشاه گفت: "ای جوان، تو نزد من از جان عزیزتری".

شاه‌زاده سه جا کُرنش کرد تا پایِ تخت رسید. پادشاه دست او را گرفت و بالای تخت، پهلوی خود نشانید. بعد پادشاه حکم کرد تا مجلس بزم آراستند و ساقیان پری‌زاد جام باده به گردش آوردند و مطربان پری‌زاد سازها در دامان نهادند و مجلس را گرم کردند و صدای دف و چنگ به آسمان رسانیدند. ساقی جامی با ادب تمام به‌دست پادشاه داد که **شهبال‌شاه** گرفت و تعارف **مَلِک جمشید** کرد.

شاه‌زاده اوّل دست پادشاه را بوسید و بعد جام را گرفت و سرکشید و دوباره جام را به‌دست شاه داد، و ساقی گرفت و به رقص آمد و جام دیگر پر کرد و به‌دست شاه داد که گرفت و به طاق ابروی مردانه‌ی **شاه‌زاده** سر کشید.

ساقی پیوسته جام پادشاه و امیران را پُر می‌کرد تا سر حریفان گرم گردید و چهره‌ی **شاه‌زاده** گُل انداخت و دیگر **شَهبال شاه** طاقت نیاورد و رو به‌جانب **شاه‌زاده** کرد و گفت: "خواهش می‌کنم سرگذشت خود را برای من بگو تا امیران بدانند کیستی و چگونه دختر مرا از طلسم نجات داده‌ای".

مَلِک جمشید لب به گفتن حکایت و سرگذشت خود باز کرد و از اوّل تا آخر، داستان خود را برای پادشاه و امیران بازگو کرد. دل پادشاه و امیران به احوال **شاه‌زاده** سوخت.

شهبال شاه گفت: "ای فرزند، غصّه مخور و اندیشه به دل راه مده، که تو فرزند من هستی و در عوض اینکه دختر مرا از طلسم نجات داده‌ای،

همین امروز تاجِ شاهی بر سر تو می‌گذارم و تو را پادشاه پری‌زاد می‌کنم و دخترم ***جهان‌آرایِ پری*** را به تو داده و هفت شبانه‌روز برایتان عروسی می‌گیرم و بعد خودم می‌روم در خلوت‌خانه‌ی عبادت و به دعاگویی می‌پردازم".

شاه‌زاده خندید و گفت: "اگر برای پادشاهی است، که من خود پادشاه شهر ***زیرباد*** هستم و اگر برای دخترت ***جهان‌آرای پری*** می‌فرمایی، که ***جهان‌آرا*** مال ***مَلِک فریدون*** پسر ***مَلِک نُعمان شاه*** است، که هر دو به یک‌دیگر عاشقند و من با ***مَلِک فریدون*** عهد کرده‌ام که ***جهان‌آرای پری*** را به او برسانم و اگر بند بندم جدا کنند، خیانت نخواهم کرد.دیگر آنکه **ماه عالم‌گیر** خواهر ***مَلِک فریدون*** عاشق من است و من هم عاشق او هستم و ***اَکوان دیو*** او را برده و در طلسم ***آصف*** انداخته است.

من این‌همه آزارها را برای خاطر او کشیده‌ام تا او را نجات دهم و او در طلسم چشم به‌راه من است و من هم پس از این‌همه زحمت‌ها که کشیده‌ام نهایت نامردی است که از طرفی ***مَلِک فریدون*** چشم به‌راهم باشد و در جایی یارم در دست ***اَکوان دیو*** اسیر بوده و یک‌جا پدر و مادرم در انتظارم روز بشمارند و من اینجا خوش بگذرانم.

ای پادشاه، اگر با من سر مهربانی داری و می‌خواهی خدمت‌های مرا تلافی بنمایی، باید که هر چه عرض می‌کنم، قبول فرمایی تا آسوده گردم".

شهبال شاه گفت: "ای فرزند، هر مطلبی داری بگو تا به‌جا آورم".

مَلِک جمشید گفت: "خواهش من این است که چون باغ **سوسن جادو** را بلد نیستم، دایه را همراه من بفرستید که بیاید مرا به باغ **سوسن**

برساند. خواهشِ دیگرم این است که اگر خدا بخواهد و **سوسن** و ***اَکوان*** را کُشتم و طلسم ***آصف*** را شکستم و یارم را نجات دادم، که باز خدمت شما خواهم آمد، اگر خدای نخواسته به‌دست **سوسن** گرفتار شدم و در میانِ طلسم افتادم و برنگشتم، بفرستید بروند در شهر ***اَکرَه*** و **مَلِک فریدون** پسر **مَلِک نُعمان شاه** را بیاورند و دخترت ***جهان‌آرای پری*** را برای او عقد نمایید و بردارد به شهر خودش ببرد و عروسی کند و خبری هم از من در شهر **زیرباد** به پدرم برسانید تا پدر و مادر من بدانند بر سر من چه آمده است".

پادشاه و اهل بارگاه به‌گریه در آمدند و بعد از زمانی پادشاه اشک چشم را پاک نمود و گفت: "نمی‌دانم این چه خیالِ خام است به سر تو افتاده که اگر مردم دنیا جمع شوند و بخواهند مویی از سر سوسن جادوی حرام‌زاده کَم گردانند، ممکن نمی‌شود.

چون بدنش طلسم است و سلاح بر آن کارگر نمی‌شود، و اگر همه‌ی پهلوانان روی زمین جمع شوند چاره‌ی، ***اَکوان*** **دیو** را نمی‌کنند و مدّت یک‌سال است که بانوی حرَم من، مادر ***جهان‌آرای پری*** را ***اَکوان*** **دیو** از میان قصر و باغش ربوده و برده در طلسم ***آصف*** انداخته و من دو مرتبه، سپاه دیو و پری را جمع کردم و به جنگ ***اَکوان*** رفتم، که شاید او را بکُشم و بانوی حرَم خود را نجات دهم، آن حرام‌زاده سپاه مرا شکست، پهلوانان مرا کُشت و من فرار کردم و برگشتم و چون دیدم نمی‌توانم چاره‌ی آن ناپاک را بکنم، چشم از بانوی حرَم خود پوشیدم و دیگر به سروقت آن دیو پلید نرفتم.

حالا با وجود این‌ها رفتن تو به جنگ **سوسن جادو** و ***اَکوان*** **دیو** از

عقل بسیار دور است. ای فرزند، بیا و از این خیال بگذر".

شاه‌زاده گفت: "مرا نصیحت نکنید ای پادشاه، آنچه به من فرمودی همه را شنیدم، ولی من آن روزی که در این راه قدم نهادم، ترک سر کردم. همه گواه باشید، که اگر هزار جان داشته باشم، همه را بر سر این کار می‌گذارم و از خیال خود بر نمی‌گردم و شما مرا منع نکنید، امشب مهمان شما هستم و صبح از خدمت مرخّص می‌شوم، شاید خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم ***آصف*** هم به‌دست من شکسته شود و بانوی حرَم شما نجات یابد و خدمت من به شما تمام گردد".

هر قدر پادشاه و امیران سرزنش و ملامت کردند، به گوشش فرو نرفت و جواب داد: "خواهم رفت. چون اگر کشته شوم، اهمیّتی ندارد و عاقبت همه مرگ است و اگر خداوند بخواهد طلسم را شکستم و **سوسن جادو** و ***اَکوان دیو*** را کُشتم، اسمم تا روز قیامت باقی خواهد ماند".

غرض نقشی است کز ما باز ماند.

پادشاه از غیرت و جرأت و مردانگی **شاه‌زاده** حیرت کرد و دانست همه‌ی مردم عالَم نمی‌توانند، مانع رفتن این جوان شوند. گفت: "حالا که چنین است، امشب نزد من به‌سر بَر و فردا هر کجا می‌خواهی برو".

مَلِک جمشید قبول کرد و مجلس را گرم نمود و به سخنان شیرین گذراندند، تا وقت شام پادشاه امیران را مرخّص نمود و از جا برخاست، دست **شاه‌زاده** را گرفت و قدم در خلوت‌خانه‌ی حرَم نهاد و دستور داد تا کنیزان حاضر شوند و بزم بیارایند.

ناگاه گروهی دختران پری‌زاد از در آمدند و در جلوِ ایشان دختر ماه‌پیکری داخل شد. مجلس را گرم کردند و جام به گردش آوردند که

جهان‌آرای پری چون آفتاب تابان از در داخل گردید و در برابر پدر به خاک افتاد.

شَهبال شاه او را در بر کشید و در کنار خود نشانید، نوازش بسیار نمود و گفت: "ای جان فرزند، این جوان می‌خواهدبرود به طلسم **آصف** و مادر تو را نجات دهد، هر چه او را مانع شدم از من نشنید، می‌خواهد فردا صبح برود. حالا تو او را پند ده، شاید سخن تو را بشنود و از این خیال برگردد".

دختر گفت: "پدر جان، از این جوان دست بردار که عشق **ماه عالم‌گیر** چنان بر او چیره گشته که دست بر نخواهد داشت، زیرا من هر چه از استاد آموخته‌بودم به کاربردم و در او اثر نکرد. او را به‌حال خود بگذاریم، ببینیم تا خدا چه می‌خواهد".

شهبال شاه گفت: "ای جوان، می‌خواهی به جنگ **اَکوان دیو** برو، خواهی نرو من دخترم **جهان‌آرای پری** را به کنیزی تو بخشیده‌ام خود می‌دانی".

مَلِک جمشید گفت: "آنچه گفتم همان است. **جهان‌آرا** نامزد **مَلِک فریدون** است که هر دو عاشق یک‌دیگرند و باید به‌هم برسند".

پادشاه از دختر پرسید: "دلت می‌خواهد تو را به **مَلِک فریدون** بدهم؟"

دختر سر به زیر انداخت و جواب نداد. پادشاه رضایت او را دانست. گفت: "ای جوان، اگر پروردگار بخواهد از طلسم برگشتی و بانوی حرَم مرا نجات دادی، من دست **جهان‌آرای پری** را به‌دست تو می‌گذارم و به هر کس دلت می‌خواهد، ببخش مرا حرفی نیست. حالا بگو بدانم، چند نفر می‌خواهی همراه به طلسم ببری؟

مَلِک جمشید گفت: "دایه‌خاتون، منزل **سوسن جادو** را بلد است و به

من قول داده مرا به باغ او برساند". **شهبال شاه** حکم کرد، دایه را بیاورند. کنیزی رفت و دایه را آورد. پادشاه گفت: "ای دایه‌خاتون، باید **مَلِک جمشید** را ببری به باغ **سوسن جادو** و به‌سلامت برگردانی و بیاوری. اگر این کار راکردی، هر چه بخواهی به تو می‌دهم".

دایه گفت: "قربانت گردم، من این جوان را می‌برم و هر چه از دستم برآید، کوتاهی نمی‌کنم؛ ولی اگر خدا بخواهد، **سوسن** خواب باشد، امّیدوارم به‌سلامت برگردیم و در صورتی‌که بیدار باشد، اگر هزار جان داشته باشیم، هر دو کُشته خواهیم شد. تا بخت و اقبال این جوان چه باشد".

شاه‌زاده گفت: "همین‌قدر تو مرا به باغ **سوسن** برسان، دیگر با تو کاری ندارم".

دایه خندید و گفت: "ای جوان آدمی‌زاد، اگر من در باغ **سوسن** نباشم و خنجر طلسم را پیدا نکنم، هزار سال دیگر تو نمی‌توانی او را بکُشی".

شاه‌زاده گفت: "خدا بزرگ است".

به‌هر روی آن شب را به‌سر بردند و زمانی‌که آفتاب طلوع کرد، **شاه‌زاده** حمام رفت و سر و کلّه را صفا داد و بیرون آمد و با **جهان‌آرای پری** خداحافظی کرد و **جهان‌آرا** دست و پای او را بوسید و بسیار گریه نمود و **شاه‌زاده** او را دلداری داد و داخل بارگاه گردید و دست شاه را بوسید. **شَهبال شاه** پیشانی او را بوسید و گفت: "خدا پشت و پناه تو باشد".

سپس دایه‌خاتون آمد و لب به‌هم زد و وِردی خواند و بر خودش دمید و شبیه عقابی گردید و دست انداخت گریبان **شاه‌زاده** را گرفت و به آسمان بلند شد و تا غروب آفتاب می‌رفت.

شب‌هنگام در دامن کوهی **شاه‌زاده** را به زمین نهاد و رفت و بعد از

ساعتی برّه آهویی را آورد و **شاه‌زاده** او را سر برید و گوشتش را کباب کرد و خوردند. روز دیگر باز **شاه‌زاده** را برداشت و بلند گردید. وقت غروب آفتاب حوالی باغی به زمین آمد و از صورت عقاب بیرون آمد و گفت: "ای جوان، این باغ **سوسن جادو**ست. حالا تو اینجا باش تا من بروم و ببینم **سوسن جادو** در چه کار است".

شاه‌زاده گفت: "برو!"

دایه رفت و بعد از ساعتی برگشت و گفت: "ای جوان، مژده باد تو را که **سوسن جادو** خواب است و فردا یک‌ساعت از روز گذشته از خواب بیدار می‌شود. اگر امشب خنجر را پیدا کنم، **سوسن جادو** کُشته خواهد شد و اگر پیدا نشود، ما فردا کُشته خواهیم شد. حالا زود برخیز برویم".

مَلِک جمشید برخاست و با دایه روانه گردید تا داخل باغ شدند. چشم **شاه‌زاده** به همان آهوها افتاد که او را شاخ می‌زدند. همه زیر درختان خوابیده بودند. دایه آهسته گفت: "ای جوان، تو برو پنهان شو تا شاید من خنجر را پیدا کنم".

شاه‌زاده گفت: "من از این آهوها می‌ترسم".

دایه گفت: "پس تا صبح با من حرف مزن".

شاه‌زاده قبول کرد. دایه کتابی از بغل درآورد و در پای برج باغ زانو بر زمین زد. سر کتاب را باز کرد و شروع کرد به خواندن که ناگهان برج خراب شد و به زمین ریخت. دایه برخاست و پای برج دیگر قرار گرفت و کتاب خواند. آن برج هم خراب شد.

خلاصه، دایه پای هر برجی می‌رفت، کتاب می‌خواند و برج را خراب می‌کرد تا نزدیک طلوع آفتاب شد و خنجر را پیدا نکرد که اشک از چشم

شاه‌زاده روان گردید و سر را به آسمان بلند کرد و گفت: "پروردگارا، می‌دانی اگر یک‌ساعت دیگر **سوسن** بیدار شود، ما کشته خواهیم شد؟ خداوندا، به ما رحم کن".

ناگاه برج آخر از هم شکافته و صندوق چرمی‌ای پیدا شد. دایه از جا برخاست و شکر خدا به‌جاآورد و گفت: "ای جوان، بخت و اقبالت یاری کرد که خنجر پیدا شد".

مَلِک جمشید شادمان گردید و دایه دوید و در صندوق را باز کرد و خنجر را بیرون آورد و به‌دست **شاه‌زاده** داد و گفت: "ای جوان، دیگر از **سوسن جادو** نترس، اگر این خنجر را به سینه‌ی آن حرام‌زاده بزنی کُشته خواهد شد، ولی بعد از کشتن آن ناپاک، خدا به فریادت برسد که مرا نخواهی دید و در طلسم خواهی افتاد. نمی‌دانم بر سر تو چه بلاها بیاید".

شاه‌زاده گفت: "دایه جان، خدا بزرگ است". سپس با او خداحافظی کرد و گفت: "سلام مرا به‌خدمت **شَهبال شاه** و ***جهان‌آرای پری*** برسان و بگو برایم دعا کنند". و خنجر را به‌دست گرفت و راه افتاد.

دایه گفت: "من در حوالی این باغ هستم تا ببینم چه کار می‌کنی". و از باغ بیرون رفت.

شاه‌زاده به‌سوی قصر روانه گردید. آهوها دور او را گرفته بودند و دست و پای او را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند. **شاه‌زاده** خنجر را نشان می‌داد که "خاطر جمع باشید با این خنجر **سوسن** را می‌کشم و شما را از صورت آهو نجات می‌دهم".

تا به پای قصر رسید، پا بر پلّه نهاد و بالا رفت و از در قصر داخل گردید و نگاه‌کرد، دید در میان قصر تختی نهاده‌اند و در روی تخت **سوسن جادو**

خواب است و صدای خُرناسه‌اش بلند است.

مَلِک جمشید قدم به پای تخت نهاد و سینه‌ی آن ناپاک را نشانه گرفت و خنجر را بلند گردانید که چشم **سوسن** از خواب باز شد و **شاه‌زاده** را بر بالین خود دید؛ از جای برخاست و گفت: "ای آدمی‌زاد خیره‌سر، از صورت آهو نجات یافتی، می‌دانم که دایه‌ی ***جهان‌آرای پری*** تو را نجات داده است، چنانش بکنم که داستانش را همه‌جا نقل کنند".

ناگاه چشمش به خنجر طلسم افتاد و بدنش به لرزه آمد و گفت: "ای جوان، دستم به دامنت، مرا مکُش که بد کردم". و خواست فرار کند که **شاه‌زاده** امانش نداد و خدا را یاد کرد و چنان خنجر به سینه‌ی آن ناپاک زد که نیش خنجر از مهره‌ی پشتش زبانه کشید و صدای فریاد **سوسن** بلند شد و بر زمین غلتید و جان سپرد، که همان‌موقع هوا تیره و تار گردید و صدای رعد و صاعقه برخاست و بادهای سرخ و سیاه وزیدن گرفت.

گویا قیامت به پا شد و عالم به‌هم خورد. **شاه‌زاده** از واهمه بی‌هوش گردید و بعد از ساعتی که به‌هوش آمد چشم باز کرد و خود را در میان بیابانی دید. از جای برخاست و هر طرف که نگاه کرد، نه باغی دید نه قصری، تا چشم کار می‌کرد، بیابان بی‌آب و علف بود. از حرارت آفتاب خاک بیابان چون مُرکّب سیاه شده بود و پرنده پر نمی‌زد. از تشنگی زبان در دهان **مَلِک جمشید** خشکید و از گرمی هوا عرَق از اندامش جاری شد.

آه از نهادش برآمد و اشک از هر دو چشمش سرازیر گردید و سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: "خداوندا، نمی‌دانم این روزگار کج‌رفتار دیگر چه در نظر دارد و با من چه بازی خواهد کرد، نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم.

هردم از نو غمی آید به مبارک‌بادم[۱]



تا می‌خواهم چشم باز کنم و قدری آسوده شوم، آسمان مرا به بلای دیگر گرفتار می‌کند و هر روز در بیابان بی‌آب و علفی سرگردان و حیران می‌سازد. پروردگارا، خودت وسیله‌ای بساز و مرا یا مرگ یا نجات بده که دیگر طاقت ندارم و جانم به لب رسیده است. حالا تشنه و گرسنه در این بیابان به کجا روم؟"

چون ابر بهار گریه کرد و گفت: "ای روزگار کج‌رفتار، نمی‌دانم از جان من

۱. گوینده‌ی مصراع حافظِ شیرازی است که نقیب اندکی آن را تغییر داده است و بیت کامل چنین است:

تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانه‌ی عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

چه می‌خواهی؟"

زمانی گریست و از روزگار شکوه و شکایت کرد و به درگاه خدا نالید. بعد با خود گفت: "ای دل غافل، برخیز و از یک‌طرف بیابان برو، شاید به‌جایی برسی و آبی پیدا کنی که از تشنگی هلاک خواهی شد".

از جای برخاست و خود را به خدا سپرد و یک‌طرف بیابان را به نظر آورد و روانه گردید. خدا خدا می‌گفت و صدای یا رب یا رب به آسمان می‌رسید و هر قدر هوا گرم‌تر می‌شد، تشنگی **شاه‌زاده** زیادتر می‌گردید و گریه می‌کرد تا آفتاب غروب کرد. نور از چشم‌هایش رفت و نزدیک بود، هلاک شود.

ناگاه در برابر تپّه‌ای رسید و به هر زحمتی بود، خود را به بالای تپّه رسانید و در آن‌طرف نگاه کرد، چمنی و مرغزاری را مشاهده کرد. در یک‌طرف سبزه‌زار چشم **مَلِک جمشید** بر باغی افتاد که در آن درختان سرو و صنوبر و کاج سر به آسمان کشیده بودند.

فصل پنجم

همین‌که **مَلِک جمشید** باغ را دید، گویا پادشاهی روی زمین را بـه او داده‌اند. دوباره جان به بدنش آمد و نیرویی گرفت و شکر خدا را به‌جای آورد و از بالای تپّه سرازیر گردید تا به در باغ رسید و دست به در باغ نهاد و در باز شد. **شاه‌زاده** داخل گردید، گلزاری دید آراسته از دو طرف نهرهای آب گوارا جاری است و صدای مرغان خوش‌آواز به آسمان بلند و بوی عطر و گل، فضا را معطّر گردانیده.

شاه‌زاده در باغ روانه گردید و از هر طرف نگاه می‌کرد، شاید باغبان را پیدا کند و از صاحب باغ جویا شود، کسی را ندید. قدری آب خورد و دست و رو را شست و برخاست. همه‌جا می‌رفت تا به کـنار دریـاچه‌ای رسـید. در یک‌طرف دریاچه قصری دید.

شاه‌زاده پا به پلّه‌ی قصر نهاد و بالا رفت و چون داخل عمارت گردید، دید همه چیز آراسته است و به قدر چهل صندلی دور تا دور قصر نهاده‌اند و یک تخت گوهرنشان بالای قصر است و مانند آنکه مجلس بزمی ترتیب داده شده و شیشه‌های شراب چیده و گُل در مجلس ریخته‌اند و از هر گونه خوردنی حاضر است. بوی عطر از در و دیوار قصر به مَشام می‌رسید.

شاه‌زاده با خود گفت: "روزی تو همه‌جا پیش می‌رسد". رفت از سفره

جام بلور و دو شیشه‌ی شراب و قدری آجیل برداشت و بالای تخت قرار گرفت و جام را پر از شراب کرد و یک‌باره به‌سر کشید. چند جام شراب و قدری آجیل خورد تا صورتش گل انداخت. تکیه بر بالش مرواریددوز نموده و پا را روی پا انداخته بود و تماشای قصر می‌کرد و با خود می‌گفت: "این باغ به کدام پادشاه تعلّق دارد، نمی‌دانم.

صاحب آن کجا رفته است که مجلس بزمش آراسته و خودش پیدا نیست؟ حالا خواهد آمد و به غلامانش حکم می‌کند آن‌قدر مرا بزنند که ندانم از کدام طرف بگریزم. ای **مَلِک جمشید**، حالا شراب مردم را می‌خوری و یک‌ساعت دیگر کتک نوش جان خواهی کرد".

فکر می‌کرد و می‌خندید که ناگاه صدای غوغا و همهمه بلند شد. **شاه‌زاده** با خود گفت: "برخیز و پنهان شو که تو را نبینند". خواست برخیزد ناگاه پرده کنار رفت و از در قصر دختری داخل گردید، که از پرتو جمالش قصر روشن شد و چشم **شاه‌زاده** خیره گردید. چشم را مالید و دوباره نگاه کرد.

از پشت سر آن دختر چهل دختر دلفریب داخل گردیدند. همه ماه‌رخسار و سیمین‌بدن. **شاه‌زاده** از دیدن آن‌ها حیرت‌زده شد و ناگاه آن دختر ماه‌رو به کنیزان فرمان داد که مجلس بزم را روشن گردانید که بی‌درنگ چهل دختر دویدند و چراغ‌ها را روشن نمودند و بزم را نورانی ساختند و آن دختر پیش آمد و دست بر سینه نهاد و برابر **مَلِک جمشید** کُرنش کرد و گفت: "ای **مَلِک جمشید**، خوش آمدی، هر آن‌کس در این خانه پا می‌گذارد، قدم بر سر و چشم ما می‌گذارد.

ای جوان کجا بودی که گروهی چشم به راهِ تو داشتند؟ قربانت روم،

مدّتی است من از شوق قدم تو آرام ندارم".

دختر پا به تخت نهاد و بالا رفت و کنار **مَلِک جمشید** قرار گرفت و رو به‌جانب دختران کرد و گفت: "چرا حیران ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید این جوان **مَلِک جمشید** است و مدّت سه سال است همه انتظار او را داشته‌اید؟ حالا به شکرانه‌ی نعمت آمدن او بزمی بیارایید تا این جوان از خستگی بیرون آید".

کنیزان بر بالای صندلی‌ها قرار گرفتند و هر کدام سازی در میان دامان نهادند و صدای ساز و آواز بر سپهر بلند گردید و دختر زیبارویی برخاست و ساعد و ساق را بالا زد و به‌دستی شیشه‌ی شراب و به‌دست دیگر جام بلور برداشت و در مجلس به رقص آمد.

گویا استخوان در بدنش نیست و هر عضوی از اندامش نوعی حرکت می‌کرد و در رقص، جام را پر کرد و برابر دختر زانو به زمین نهاد و جام را تعارف کرد. آن ماه‌رو جام را گرفت و به یادِ **مَلِک جمشید** سرکشید.

ساقی جام را گرفت و برخاست و به رقص آمد و دوباره پر نمود و به‌دست دختر داد و او جام را گرفت و به دو دست، تعارف **شاه‌زاده** کرد و گفت: "ای جوان، قربان قدّ و بالایت بروم، بگیر نوش جان کن که در انتظارت نزدیک بود هلاک شوم".

شاه‌زاده جام را گرفت و به طاق ابروی دختر سرکشید. ساقی جام را گرفت و برخاست و کنیزان بزم را گرم نمودند. ساقی گلچهره پیوسته جام به گردش می‌آورد تا سر هر دو گرم گردید و چهره‌ی دختر قرمز شد و عرق از رویش سرازیر گشت و چشمانش مخمور شد.

مستی به سرش زد و شبه حریر را از رو به یک‌طرف انداخت و مقنعه از

سر برداشت و زلفین را پریشان کرد و دیگر طاقت به **شاه‌زاده** نماند و آتش به خرمن جانش و لرزه به‌دست و پایش افتاد و نزدیک بود از حال برود.

عاقبت نتوانست خود را نگاه دارد، رو به‌جانب دختر کرد و گفت: "ای ماه تابان، بلایت به جانم، کیستی؟ چیستی؟ چه کاره‌ای؟ قربان قدّ و بالایت بروم، بگو از چه طایفه و دودمانی که من در آدمی و پری چون تو ماه‌رویی ندیده‌ام. نامت را بگو که نزدیک است جان بسپارم".

دختر سر را بلند کرد و به‌روی **شاه‌زاده** بلند خندید و گفت: "ای جوان حالا وقت این گفتگوها نیست. تو را با نام من چه کار است؟ بگذار به درد بی‌درمان خود بمیرم".

چند قطره اشک ازگوشه‌ی چشمش جاری گردید و جهان روشن به چشم **شاه‌زاده** سیاه شد و بی‌اختیار خود را به قدم‌های آن دختر انداخت و گفت: "ای نازنین، گریه مکن و راست بگو کیستی و نامت چیست و چرا گریه می‌کنی که بیش از این دل من طاقت ندارد و هلاک خواهم شد". و چون ابر بهار به گریه آمد.

دختر دست دراز کرد و زیر بغل **شاه‌زاده** را گرفت و سر او را به سینه‌ی خود نهادو با آستین حریر اشک از چشمش پاک کردو لب را غنچه‌کردو به لبان **شاه‌زاده** نهاد و چندبوسه‌ی آبدار برداشت و با او مهربانی کرد و گفت: "ای جان شیرین من، گریه مکن و آرام باش.

اگر طاقت بیاوری همه‌ی کارها آسان می‌شود و مرا هم خواهی شناخت. حالا من نمی‌توانم شرح حال خود را به تو بگویم. اگر راز خود را بگویم، کُشته خواهم شد. ای جوان، صبرکن و شکیبا باش، کارها درست شود امّا به صبر. باید سه روز و سه شب صبر کنی تا اگر خدا بخواهد

وسیله‌ای پیش آید که راه نجاتی برای ما پیدا شود".

شاه‌زاده هر قدر دامان او را گرفت و التماس کرد که شاید دختر خود را معرفی کند، ممکن نگردید. دختر، **شاه‌زاده** را به آرامش خواند و آسوده‌اش گردانید و بعد اشاره کرد، شام بیاورید. کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. **شاه‌زاده** و دختر غذا خوردند. کنیزان سفره را برچیدند و آب آوردند و هر دو دست شستند، بعد از صرف قهوه و قلیان بستر گستردند و دختر، کنیزان را مرخّص کرد، رفتند. دختر برای خواب آماده شد و گفت: "ای جوان، اگر طاقت داری در این اتاق بخواب".

شاه‌زاده برخاست و با لباس و شمشیر آمد و دراز کشید.

شاه‌زاده حواسش به دختر بود تا زمانی‌که آن پری‌پیکر به خواب ناز رفت. **مَلِک جمشید** هر چه خواست بخوابد، دید خوابش نمی‌برد، آهسته از پهلوی آن دختر برخاست و شیشه‌ی شراب و جام در کنار نهاد و چند چراغ و شمعدان آورد و بر بالین آن ماه‌رو گذاشت و خودش جام را پر کرد و نوشید و بر چهره‌ی آن زیبارو نگاه کرد.

چون **شاه‌زاده** آن حالت را از آن ماه تابان مشاهده کرد، سرتاپایش آتش گرفت و نزدیک بود تمام بدنش بسوزد. لرزه به‌دست و پایش افتاد و دلش از حال رفت. بعد از ساعتی که به‌حال آمد، با خود گفت: "ای دل، چگونه می‌توانی امشب طاقت آوری و دست دراز نکنی".

هر قدر خواست خود را آرام کند ممکن نگردید، طاقت نیاورد. عاقبت سر پیش برد و لبان او را بوسید و گفت: "بلایت به جانم، ، قربان قدّ و بالایت، دیده از خواب بگشا و نظری به‌سوی من انداز که دیگر طاقت ندارم و نزدیک است هلاک شوم".

هر قدر آن دلبر ماه‌رو را آهسته‌آهسته بوسید و گریه کرد و ابیات جانسوز خواند، آن دختر از خواب ناز بیدار نشد و چشم باز نکرد. **شاه‌زاده** با خود گفت: "برای چه نشسته‌ای؟ حالا که این زیبارو در خواب است، برخیز و کام دلی بگیر".

اوّل دست دراز نمود و پیشانی دختر را مالید. بعد دستی‌به صورت و گردن چون بلورش کشید و قدری با پستان‌های چون لیمویش بازی کرد و قدری سینه‌ی چون مرمر و ناف چون فنجان بلورش را بوسید و قدری شراب در ناف آن ماه‌رو ریخت و لب بر آن نهاد و نوش جان کرد، چون دید از خواب بیدار نگردید، دست دراز کرد و آهسته بند شلوار حریر او را گرفت و تکانی داد و باز کرد و خواست شلوار را از پای آن ماه‌رو بیرون بیاورد و کام دل بگیرد که ناگاه دو چشم آن دختر از خواب ناز باز گردید و **شاه‌زاده** را دید که بند شلوار او را باز کرده و می‌خواهد بکارت او را بردارد، هر دو دست خود را انداخت و شلوار را گرفت و به پای خود کرد و بند آن را محکم بست و از جای برخاست و میان بستر نشست، نگاهی به **شاه‌زاده** کرد و گفت: "ای جوان، این چه کاری بود که هم خودت و هم مرا می‌خواستی به کُشتن بدهی؟ ای جوان، ساعتی پیش تو با من نمک خوردی، حالا می‌خواستی نمکدان را بشکنی؟ ای جوان، آفرین بر تو که می‌خواستی مرا سرشکسته و رسواگردانی و به کُشتن دهی".

مَلِک جمشید گفت: "بلایت به جانم بخورد، چه خیانتی کردم؟ نمکدان که به‌جای خود باقی است، من هم که نمی‌خواستم تو را بکُشم. قربانت روم، من که با تو دشمنی نکردم بلکه در نهایت دوستی می‌خواستم کام دلی از تو بگیرم.

درد و بلایت به جان من، ای‌نازنین، من چه تقصیری دارم؟ هر که تو را با این زیبایی و جمال در خلوت و بستر خفته ببیند، از تو دست بر نمی‌دارد. قربانت‌بروم، بیهوده سر به سر من مگذار و بخواب چشمت را بر هم بگذار تا به کار خود مشغول شوم″.

که دختر به خنده آمد گفت: ″ای جوان، هر چه گفتی راست. اگر بکارت مرا برداشته‌بودی، دیگر مرا نمی‌دیدی و من هم تو را نمی‌دیدم و تا صبح قیامت سرگردان می‌ماندی″.

شاه‌زاده گفت: ″ای نازنین، این حرف‌ها افسانه است و به‌گوش من فرو نمی‌رود. کسی که بتواند مرا بکُشد هنوز به‌دنیا نیامده. این سخنان‌معنی را کنار بگذار، بدان‌که تا از تو کام نگیرم، دست بر نمی‌دارم″.

چون دختر این سخن‌ها را شنید، خندید و گفت: ″مگر سر شب با من قرار نگذاشتی، صبر کنی و طاقت بیاوری و سه شبانه‌روز مرا مهلت دهی و با من کار نداشته باشی؟ حالا چه شده که خلاف عهده کرده‌ای؟″

شاه‌زاده گفت: ″ای نازنین، راست می‌گویی. اوّل شب تو به من گفتی سه شبانه‌روز صبر کن و طاقت بیاور، من هم قبول کردم، ولی تا توانستم صبر کردم، دیگر چه کنم؟ نمی‌توانم. این حرف‌ها را مزن که دل من آرام نمی‌گیرد و صبر ندارم و امشب اگر از شربت وصالت کامیاب نگردم، هلاک خواهم شد″.

دختر گفت: ″ای جوان، پشیمان خواهی شد. یک امشب و فردا شب از من دست‌بردار، شب سوم هر کار دلت می‌خواهد با من بکن و اگر امشب بخواهی از من کام بگیری، مُوَکّل من نمی‌گذارد؛ یا کُشته می‌شوی یا تا روز قیامت در بیابان و طلسم *آصف* می‌مانی. بیا و از من بشنو، دو شب مرا

مهلت بده و دست‌درازی مکن".

شاه‌زاده گفت: "یک‌ساعت طاقت نمی‌توانم بیاورم و اگر همه‌ی دنیا به هم بخورد از تو دست بر نمی‌دارم".

هر چه دختر التماس کرد به جایی نرسید و **شاه‌زاده** دست به گردن دختر انداخت و او را پیش کشید و لبانش را بوسید و دست دراز کرد و بند شلوار او را گرفت و خواست بگشاید که دختر خودش را به قدم **شاه‌زاده** انداخت و پای او را بوسید و دامان او را گرفت و گفت: "ای جوان، از خدا شرم کن و به جوانی خودت رحم نما و خود را به کُشتن مده که دل من به جوانی تو می‌سوزد".

و شروع نمود به گریه کردن، هرقدر زاری کرد و دست و پا بوسید، چاره نشد. **مَلِک جمشید** دست انداخت و روی گریبان دختر را گرفت و خواست به او نزدیک شود که ناگاه از پشت سر **شاه‌زاده** صدای نعره‌ی مهیبی بلند شد که "ای نمک‌به‌حرام نادرست، چه‌کار می‌کنی؟ دست نگاه‌دار!" تا **شاه‌زاده** خواست برخیزد ببیند این صدا از کجاست و صاحب آن کیست که از غیب سیلی سختی بر بَناگوشش خورد، که دیگر سر از پا نشناخت و نتوانست خودداری کند و چون کبوتر تیرخورده، سه چرخ زد و میان قصر بر زمین غلتید و بی‌هوش گردید.

وقتی به‌هوش آمد و چشم گشود نگاه کرد، دید در میان جنگلی افتاده. سراسیمه از جا برخاست و دور تا دور را نگاه کرد، دید نه باغی و نه قصری است و نه از دختر اثری.

غیر از درخت و جنگل چیزی ندید. آه از جانش بر آمد و با خود گفت: "باغ چه شد و دختر کجا رفت؟ من کجا و این جنگل کجا؟ من که دیشب در

میان قصر با آن دختر ماه‌رخسار شراب می‌خوردم، حالا که روز است، چرا تنها درگوشه‌ی جنگل افتاده‌ام؟"

چون بسیار فکر کرد، اتّفاقات شب گذشته به‌خاطرش آمد. دست انداخت و گریبان را تا به دامن چاک زد و با خود گفت: "ای **مَلِک جمشید**، چشمت کور شود! گناه از خود توست، دیگری تقصیر ندارد، برای آنکه دیشب آن دختر چقدر دامانت را گرفت و گریه و التماس کرد و دست و پای تو را بوسید و سه شب مهلت خواست و گفت: پشیمان می‌شوی. موکّل من نمی‌گذارد به وصل من برسی و کُشته خواهی شد. سخن او را گوش نکردی و برای یک‌ساعت لذّت نفْس، خود را به چنین روز سیاهی انداختی. ای **مَلِک جمشید**، تو که این‌قدر بی‌طاقت نبودی که دو شب نتوانی خود را نگاه داری. چرا دو شب که در کنار ***جهان‌آرای پری*** بودی این نوع بی‌طاقتی نکردی و از او چشم پوشیدی؟! خاک بر سرت که خوب عاشقی هستی! بعد از این چگونه می‌خواهی به روی یارت **ماه عالم‌گیر** نگاه کنی؟" و زار زار گریست و پیوسته خود را سرزنش و ملامت می‌کرد که این چه کار بود کردم.

یک‌مرتبه از برابر رویش صدای عربده‌ای بلند شد که جنگل به لرزه افتاد: "ای جوان سفیدچشم خیره‌سر، چگونه قدم به این مکان نهادی؟ حالا مادر تو را به مرگت نوحه‌گر می‌کنم. باش که رسیدم".

شاه‌زاده از شنیدن آن عربده سراسیمه و هراسان از جای پرید و اطراف خود را نگاه کرد، دید از میان درختان جنگل، سیاه‌پوست قوی هیکلی آشکار گردید که دو چشم مانند دو کاسه‌ی مشعل سوزان و چوبدست سنگینی بر دوش نهاده، نعره‌زنان رسید و گفت: "ای آدم چشم‌سفید،

چگونه جرأت کردی در این مکان قدم گذاری؟ بگیر از دست من!" و چوبدست را به دور سر به گردش آورد که **شاه‌زاده** سِپر را بر سر کشید و زیر آن پنهان گردید و در هنگام فرود آمدن دست آن ناپاک، **شاه‌زاده** خدا را یاد کرد شمشیر را از غلاف بیرون کشید و چنان بر کمرش زد که چون خیار به دو نیم شد و بر زمین افتاد، امّا دو پاره‌ی بدن تبدیل به دو سیاه‌پوست قوی‌هیکل شد و از جا برخاستند و هر کدام چوبدستی به‌دست داشته و به **شاه‌زاده** حمله می‌کردند.

وقتی با شمشیر یکی را کُشت و بر زمین افکند، دوباره دو سیاه‌پوست شدند و بر او حمله می‌کردند. تا ظهر **شاه‌زاده** جنگ می‌کرد. یک وقت خبردار شد که هزار نفر سیاه‌پوست با چوبدست‌های سنگین دورش را گرفته‌اند و حمله می‌کنند. **مَلِک جمشید** با خود گفت: "این چه اعجوبه‌ای است که من یک‌نفر می‌کُشم و او دو نفر می‌شود. یک‌نفر سیاه‌پوست بود حالا هزار نفر شده است. هر قدر از آن‌ها را می‌کُشم، زیادتر می‌شوند". هر چه خیال کرد غیر فرار راهی ندید. بنای جنگ و گریز نهاد و از هر طرف سیاه‌پوستان حمله می‌کردند. **مَلِک جمشید** فرار کنان دفاع می‌کرد و سیاه‌پوستان دنبالش می‌کردند و حمله می‌نمودند که ناگاه در برابرش دریای بی‌انتهایی نمایان شد.

همین‌که چشم **شاه‌زاده** بر دریا افتاد، سرگشته و حیران شد و گفت: "خداوندا چه کنم و به کجا روم و از که چاره بجویم؟ اگر بمانم به‌دست سیاه‌پوستان هلاک می‌شوم و اگر خود را به دریا افکنم، غرق خواهم شد". به این نتیجه رسید که اگر خود را در آب دریا بیندازد بهتر است.

اشک حسرت از گوشه‌ی چشمش جاری شد و سر به‌سوی آسمان کرد و

گفت: "پروردگارا، خودم را به تو سپردم". شمشیر غلاف کرد و خود را میان آب دریا انداخت و قدری زیر آب شنا کرد و چون سر از آب به‌در آورد نگاه کرد سیاه‌پوستان را ندید، ولی از هر طرف آب دریا چون کوه موج می‌زد و به‌روی یکدیگر سرازیر می‌شد.

شاه‌زاده شناکنان روی آب دریا دست و پا می‌زد، گاهی زیر آب می‌رفت، گاهی روی آب می‌آمد تا خسته شد و دست و پایش از کار افتاد و نزدیک به هلاکت بود که اشک از چشمش جاری شد و گفت: "پروردگارا، مرا دریاب و مگذار در دریا بمیرم. خداوندا، به من رحم کن که همه‌جا تو مرا نگاه داشته و از هر بلا نجاتم داده‌ای".

یا رب یا رب گویان گریه می‌کرد که ناگاه دید آب دریا شکافته شد، نهنگ بسیار بزرگی سر از آب به‌در آورد و دهان خود را چون غار گشود و به او حمله آورد. **شاه‌زاده** با خود گفت: "ای **مَلِک جمشید**، تا چند در این دنیا باید به بلا گرفتار باشی؟ بیا و خودت را در دهان نهنگ بینداز و از مصیبت و رنج این دنیا آسوده شو". سپس گریه‌ی زیادی کرد و دست و دل از دنیا شست و پیش رفت و دست و پا را جمع کرد و خود را در دهان نهنگ انداخت و در شکم نهنگ فرو رفت و بی‌هوش گردید. چون به‌هوش آمد و چشم باز کرد، دید میان بیابانی افتاده است.

از جای برخاست و نگاه کرد، دید تا چشم کار می‌کند، صحرا و بیابان بی‌آب و علف است که یک گیاه سبز از زمین نروییده، قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود و گفت: "صدمه‌هایی به من می‌رسد که اگر به‌کوه *البرز* می‌رسید، خاکستر می‌شد.

ساعتی پیش از این در جنگل به‌دست سیاهان گرفتار بودم. بعد میان

دریا خود را در دهان نهنگ انداختم، حالا خود را در اینجا می‌بینم، هر آن و لحظه‌ای به‌حالتی هستم و هر زمان جایی گرفتار صدمه و آزار. خداوندا، دیگر از این زندگی سیر شدم؛ یا مرگ یا نجات".

مدّتی گریه کرد. بعد با خود گفت: "بهتر است برخیزم و سر به بیابان گذارم تا ببینم سرنوشت به کجا خواهدم برد". سپس از جای برخاست و یک‌طرف بیابان را پیش گرفت و روانه گردید، از تشنگی زبان در دهانش خشکید و عرق از چهار طرف بدنش سرازیر گردید تا اینکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. ناگهان چشم **مَلِک جمشید** به باغی افتاد که از برابرش پدیدار شد.

چون پیش رفت، دید همان باغ است که شب گذشته در آن با دختر ماه‌رو به‌سر برده. از دیدن باغ گویا دنیا را به او داده‌اند. از شادی نعره کشید و شکر خدا به‌جا آورد و دست به درِ باغ نهاد و باز کرد.

شاه‌زاده داخل باغ شد و دید از برابرش دو کنیز زیبارو نمایان گردیدند، که هر کدام یک شمعدان طلای زیبا دست گرفته، سر تا پا لباس حریر پوشیده و با هزار ناز و غمزه چون نزدیک رسیدند، در برابر **شاه‌زاده** کُرنش کردند و گفتند: "ملکه‌ی آفاق می‌گوید جای تو در قصر کنار من خالی است. قدم رنجه فرما که ملکه چشم به‌راه است".

وقتی **شاه‌زاده** این سخن را شنید، نزدیک بود هلاک شود. به دنبال کنیزان روانه گردید تا حوالی قصر رسید. پا به پلّه نهاد و بالا رفت و چون به در قصر رسید، کنیزی پرده را بالا زد. **شاه‌زاده** که داخل شد و نگاه کرد، همان چهل کنیز را دید که دور تا دور قصر روی صندلی نشسته و بزم عالی آراسته و چراغ بسیاری روشن کرده‌اند و در بالای مجلس آن دختر ماه‌رو را

دید که سر تا پا لباس حریر سفید پوشیده و هفت‌قلم آرایش کرده است، شبه حریر سرخ بر سر انداخته و تکیه بر بالش زر کرده است.

مَلِک جمشید وقتی آن دختر را مشاهده کرد، هر چه بر سرش آمده بود فراموش کرد، دست بر سینه نهاد و پا را جفت کرد و در برابر آن ماه‌رو زمین ادب را بوسید و گفت: "قربانت گردم. بلایت به جانم بخورد، ای نازنین درود بر تو".

دختر در زیر لب آهسته، جواب سلام داد و روی خود را از **شاه‌زاده** برگردانید و به‌سوی دیگر نگاه کرد. از این حرکت آتش در جان **مَلِک جمشید** افتاد و اشک از چشمش سرازیر شد و دوباره زمین را بوسید و گفت: "چرا از من روی بر می‌گردانی و به رویم نگاهی نمی‌کنی؟ مگر چه گناهی از من سر زده است و چه خلافی کرده‌ام که به رویم نگاه نمی‌کنی؟"

دختر که این سخنان را شنید، دلش رحم آمد و رو را به‌سوی **مَلِک جمشید** کرد و از روی خشم چنان نگاهی به **شاه‌زاده** کرد که اندامش به لرزه آمد.

و گفت: "ای بی‌ادب، هنوز هم گناهی از تو سر نزده و خلافی نکرده‌ای؟! هر چه دیشب به تو التماس کردم، گوش نکردی تا این‌همه بلاها به سر خودت آوردی و نزدیک بود مرا هم به کُشتن دهی، باز هم می‌گویی چه خلافی کرده‌ام؟"

مَلِک جمشید به خاک افتاد و گفت: "بلایت به جانم، بدکردم و از کردار خود پشیمانم. حالا که فهمیدم از من دلگیر شده‌ای از کردار خود توبه‌کردم، قربانت‌بروم، این‌مرتبه از گناه من بگذر، دیگر چنین نخواهم کرد".

دختر که این سخنان را شنید و زاری او را دید، خندید و از جای

برخاست و از تخت پایین آمد و با هزار غمزه و ناز، خُرامان پیش رفت تا نزدیک رسید دست دراز کرد و دست **شاه‌زاده** را گرفت و آورد بالای تخت کنار خود نشانید و سرش را به سینه‌ی خود گذاشت و صورت او را بوسید و اشک از چشم خود بر چهره‌ی **شاه‌زاده** ریخت.

زمانی گریست، بعد با سر آستین حریر اشک چشم را پاک نمود و گفت: "ای جوان، من گرفتار تو هستم و مدّتی است چشم به‌راه تو بوده‌ام، تا حالا که دامان تو را به چنگ آورده‌ام؛ شاید خدا وسیله‌ای بسازد که از این بند بلا نجات یابم. حالا تو اگر سخن مرا گوش بدهی و امشب و فرداشب به من مهلت بدهی، امیدوارم کارها درست شود".

مَلِک جمشید گفت: "خاطر جمع باش که هر چه بگویی، اطاعت خواهم کرد".

دختر خوشحال شد و به کنیزان گفت: "جان شیرین مرا دریابید. مگر نمی‌دانید امروز چه بلاها بر سر او آمده؟ مجلس را گرم کنید".

چهل کنیز ماه‌رخسار سازها میان دامان گرفتند و صدای دف و چنگ و عود به آسمان بلند گردانیدند. ناگاه ساقی گلچهره داخل شد و شیشه‌ی شراب و جام بلوری در دست با هزار عشوه و ناز در مجلس به رقص آمد و جام را پُر کرد و پیش آمد و به‌دست دختر داد. آن پری‌رخسار جام را گرفت و گفت: "ای **مَلِک جمشید**، می‌دانم امروز صدمه و آسیب بسیاری به تو رسیده، این جام را بگیر بخور تا اندکی حالت بهتر شود؛ بعد سرگذشت امروزت را برای من تعریف کن تا بدانم چه به سرت آمده". **شاه‌زاده** دست دختر را بوسید و جام را گرفت و به سر کشید.

ساقی جام را گرفت و برخاست به رقص کردن و پیوسته جام به‌دست

دختر و **شاه‌زاده** می‌داد تا سر هر دو گرم گردید و چهره‌ی هر دو سرخ شد. دختر گفت: "حالا بگو بدانم امروز به تو چه رسیده است؟"

شاه‌زاده از ابتدا تا آخر سرگذشت خود را بیان کرد. آن ماه‌رخسار خندید، گفت: "اگر دیشب حرف مرا شنیده بودی این بلاها به سرت نمی‌آمد. حالا شکر خدا را به‌جا بیاور که دوباره تو را به حوالی این باغ آوردند. اگر خود را نگاه‌داری و دو شب از من دست‌برداری آسوده خواهی شد".

شاه‌زاده گفت: "دیگر دست‌درازی نمی‌کنم".

و هر دو با هم عهد و پیمان بستند. سپس دختر دستور داد، کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. **مَلِک جمشید** شام صَرف کرد. سفره را برداشتند و قهوه و قلیان آوردند. بعد دختر امر کرد تا کنیزی آمد و بستر خواب گسترد و کنیزان را مرخّص نمود تا از پی کار خود رفتند. آن زیبارو از جای برخاست و گفت: "ای جوان، من می‌خواهم بخوابم و از تو می‌ترسم که باز مرا و خودت را به بلا گرفتار سازی".

مَلِک جمشید گفت: "خاطر جمع باش و آسوده بخواب". دختر در بستر خوابید و **شاه‌زاده** هم کنار دختر بود تا زمانی‌که آن ماه‌رو به خواب ناز رفت. **شاه‌زاده** سر تا پایش را نگاه می‌کرد. آتش به دل و لرزه به‌دست و پایش افتاد و رنگش پرید و دلش تپید و چشمش سیاه شد، به‌طوری که طاقت نیاورد و هر چه خواست خودداری کند نتوانست و همه‌ی پیش‌آمدهای روز را فراموش کرد و از جا برخاست و کنار دختر نشست و شمعدان را نزدیک سرش نهاد و شیشه‌ی شراب و جام را برداشت و چند جام پی‌درپی نوشید و نگاهی به آن ماه‌رخسار کرد و بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و

گفت: ″قربان قدّ و بالایت، چگونه می‌توانم کنار تو باشم و طاقت بیاورم و خود را نگاه دارم؟ برخیز و چشم بگشا و نگاهی به منِ دلخسته‌ی بیچاره بنما که از دست رفتم و خون من به گردن تو خواهد بود. چقدر طاقت بیاورم؟″

هر قدر گریه و زاری کرد، آن زیبارو بیدار نگردید. عاقبت دست به سر و صورت و اندامش کشید و ناگهان عقل به او هی زد که: چه می‌خواهی بکنی؟ مگر آسیب‌های روز گذشته را فراموش کردی، که هزار مرتبه مرگ از خدا می‌طلبیدی؟ حالا که نجات یافتی حیا نمی‌کنی و دوباره می‌خواهی در بیابان‌ها حیران و سرگردان باشی.

با اینکه این دختر تو را قسم داده و از تو عهد و پیمان گرفته که دست‌درازی نکنی، تو هم او را خاطر جمع کرده‌ای، حالا می‌خواهی خلاف عمل کنی؟ نهایت ناجوانمردی است.

پس از آنکه قدری خود را سرزنش و ملامت کرد و خواست بخوابد چشمش به روی دختر افتاد که میان بستر خوابیده و صورتش چون قرص ماه می‌درخشید. شیطان وسوسه‌اش کرد که: ای بی‌عقل، در این دل شب و مکان خلوت از چنین ماه‌رویی چگونه می‌گذری؟ شاید فردا مُردی و حسرت وصال این زیبارو به دلت ماند.

از کجا خاطر جمعی که زنده بمانی و طلسم را بشکنی که از این دختر چشم می‌پوشی؟ برخیز و فرصت از دست مده که آدم عاقل در چنین وقتی از چنین دختری نمی‌گذرد.

آن‌قدر شیطان وسوسه کرد که اختیارش را از دست داد که ناگاه دو چشم آن ماه‌رو باز گردید و نگاه کرد، **شاه‌زاده** را دید که نیّت عهدشکنی دارد. آه از

جانش برآمد و خواست برخیزد و نگذارد، که **شاه‌زاده** گریبان او را محکم گرفت و نگذاشت حرکت کند. دختر هر قدر تلاش کرد برخیزد، نتوانست. بی‌اختیار اشک از گوشه‌ی چشم سیاهش جاری شد و دست دراز کرد و دامان او را گرفت و گفت:

"ای جوانمرد، تو ساعتی قبل عهد بستی و قسم خوردی که تا دو شب به من دست‌درازی نکنی و مرا مهلت دهی. باز چه اتّفاقی افتاد که خلاف عهد کردی و از سر پیمان خود گذشتی؟"

مَلِک جمشید گفت: "ای نازنین، شاید من تا دو شب دیگر زنده نمانم و آرزوی وصال تو را به گور ببرم. چه لازم کرده نقد را بگذارم و دنبال نسیه بروم. از تو دست بر نمی‌دارم تا کام نگیرم".

دختر گریست و گفت: "ای جوان، نمی‌گذارم از من کام گیری و این آرزو به دلت خواهد ماند. موکّل من حاضر است و نگاه می‌کند. اگر مردی و از مردان روزگار نشان داری، مرا در برابر موکّلم شرمنده مکن و از من دست‌بردار. ای جوان، دستم به دامنت. مرا و خودت را به کُشتن مده که دیگر مرا ندیده و آرزوی وصال مرا به گور خواهی برد.

بیا و از این خیالات بگذر. امشب و فردا شب مرا مهلت بده. بعد هر چه دلت می‌خواهد با من بکن".

شاه‌زاده گفت: "همه‌ی این خیال‌ها راکردم، هر چه خواستم از تو چشم بپوشم نشد. فدایت‌شوم با این زیبایی که تو داری. قربانت‌گردم، چشمت را روی هم بگذار، خود را به خواب بزن و چنان گمان کن که از خواب بیدار نشده‌ای. من نمی‌توانم از تو بگذرم". هر چه آن دختر دست و پا بوسید و التماس کرد، به جایی نرسید و **شاه‌زاده** خواست با دختر نزدیکی کند که

ناگاه صدای عربده‌ای از پشت سرش بلند شد: "ای ناپاک، چقدر چشم‌سفید هستی! این‌همه بلا به سرت آمد فایده نکرد، باز نمک‌به‌حرامی می‌کنی؟"

تا **شاه‌زاده** برخاست دست به شمشیر ببرد، چنان سیلی بر بناگوشش خورد که آتش از چشمش پرید و دیگر خود را نشناخت. سه چرخ خورد و بلند شد و از یک پهلو به زمین نقش بست و از هوش رفت. وقتی به‌هوش آمد، دید در میان بیابانی افتاده و سرش زیاد درد می‌کند. از جای خود برخاست و نگاه کرد.

بیابان وسیع بی‌آب و گیاهی دید که دارای زمین سیاه و هوای بسیار گرم بود. خود را سرزنش و ملامت بسیار نمود، که چرا این‌قدر ضعیف و ناتوان گردیده و نمی‌تواند خود را نگاه دارد. با این‌که تمام عمر به عفّت و حیا گذرانیده بود، نمی‌دانست چه شده که نمی‌تواند از این دختر بگذرد و وعده‌های خود را درباره‌ی او وفا نماید.

بعد از اینکه چندین بار بر سر زد با خود گفت: "این گریه و زاری برای تو حاصل و فایده‌ای ندارد، برخیز و سر به بیابان گذار و ببین سرنوشت برای تو چه دیده است که از دست قضا و قدَر نمی‌توان گریخت".

سپس از جای برخاست و سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: "خداوندا، تو می‌دانی که من عاشق **ماه عالم‌گیر** هستم و غیر او با کس دیگر شوقی ندارم، ولی نمی‌دانم چطور می‌شود که در برابر این دختر، این حرکات بی‌معنی از من سر می‌زند. پروردگارا، تو می‌دانی که من آن‌قدر نامرد نیستم که با التماس‌های این دختر و عهدهایی که با او کردم، از او دست بر ندارم و به او رحم نکنم. حالا خود را به تو سپردم و توبه کردم".

بالاخره طرفی از بیابان را گرفت و به راه افتاد. گرسنه و تشنه روی سنگ و خار بیابان قدم می‌زد، تا ظهر شد و نزدیک بود از تشنگی هلاک شود. ناگاه از دور چشمش به تپّه‌ای افتاد که نمایان شد. به هر زحمت و مشقّتی بود، خود را به بالای آن رسانید و آن‌طرف تپّه را نگاه کرد و شهر بسیار بزرگی را دید که تا چشم کار می‌کرد، قصر و کاخ سر به آسمان کشیده بود.

شاه‌زاده شکر خدا به‌جا آورد و بالای تپّه نشست و بر سنگی تکیه کرد که قدری خستگی کند. سپس برخاست تا داخل شهر شود. همان‌طور که نگاه می‌کرد، ناگاه دید دروازه‌ی شهر به‌هم خورد و از شهر گروه‌گروه، دسته‌دسته، بزرگ و کوچک به‌قدر ده هزار نفر بیرون آمدند و در یک‌طرف ایستادند.

بعد دید که از دروازه‌ی شهر، خدمتکار و پاسبان و محافظ و پسران زیبارو و جارچی بیرون آمدند و پشت سر آن‌ها چهل‌ویک اسب زین‌کرده‌ی جواهرپوش با مأمورانی گوهرپوش بیرون آمدند و بعد یک‌نفر را دید، دستار تمام زری به سر نهاده و قلمدان جواهرنشانی در پیش کمر زده و بر اسب سوار است و چهارصد نفر فرمانده از پشت سرش بیرون آمدند و یک‌طرف صف کشیدند.

مَلِک جمشید دانست این وزیر است با خود گفت: ”چه خبر شده که همه‌ی مردم از شهر بیرون آمده‌اند و پادشاه در بین آنان نیست؟“ ناگاه دید صدای جارچی بلند گردید که: ”ای مردم، همه ساکت باشید و حکم وزیر راگوش بدهید؛ چون پادشاه این شهر یک‌سال است که از دنیا رفته و

فرزندی هم نداشته که بعد از او پادشاه شود. این بازِ[۱] خوشبختی را که به‌دست من است، بر هوا پرواز می‌دهم؛ بر سر هر کس نشست او پادشاه این شهر می‌شود".

وقتی مردم این سخن را شنیدند، همه سرهای خود را برهنه کردند و به‌سوی آسمان نگریستند و بسیاری کبک و کبوتر در دست داشتند، که شاید بازِ خوشبختی بر سرشان بنشیند.

وزیر پیش آمد و در میان مردم ایستاد و بازِ خوشبختی را به‌دست گرفت و او را رها کرد، که باز به آسمان بلند شد و بالای شهر پرواز کرد و سه مرتبه که دور سرِ مردم گردید، به‌طرف تپّه پرواز کرد و آمد بر سر **مَلِک جمشید** نشست، که وزیر با چند تن از فرماندهان اسب تاخت و تا حوالی تپّه رسیدند.

وزیر نگاه کرد، جوان ماه‌رویی دید بر بالای تپّه نشسته و بازِ خوشبختی‌بر سرش قرار دارد.

سپس از اسب پیاده گردید و با فرماندهان از تپّه بالا آمد و در برابر **مَلِک جمشید** تعظیم کرد و گفت: "عمر پادشاه تازه زیاد باشد".

شاه‌زاده پرسید: "چه خبر است؟"

وزیر گفت: "پادشاه این شهر مُرده است و بازِ خوشبختی را که هوا انداختیم، بر سر شما نشسته است. حالا شما پادشاه ما هستید".

شاه‌زاده گفت: "اسب حاضر کنید".

وزیر اشاره کرد و غلامان اسبِ سیاهی را با افسار و زین جواهرنشان

---

۱. باز: پرنده‌ای شکاری است که آن را در گذشته برای شکار پرندگان تربیت می‌کردند.

آوردند. **شاه‌زاده** برخاست و پا بر رکاب نهاد و سوار شد و از بالای تپّه سرازیر گردید، تا نزدیک اهل شهر رسید. چشم مردم بر جوان زیبای با قدر و جاهی افتاد. همه برابرش کُرنش کردند، تا از دروازه‌ی شهر داخل گردید.

در کوچه و بازار مردم عطر و گلاب بر سرش می‌ریختند، تا به درِ بارگاه رسید و از اسب پیاده گردید و داخل شد و بالای تخت‌گوهرنگار قرار گرفت. وزیر و فرماندهان بر بالای صندلی‌ها قرار گرفتند و شربت و شیرینی حاضر کردند و خطیب خطبه‌ی پادشاهی برایش خواند. **مَلِک جمشید** از جای برخاست و از بارگاه بیرون آمد و دید چند خواجه‌ی سیاه هر کدام چوبی در دست دارند و جلو افتادند، و **شاه‌زاده** پشت سر ایشان روانه شد تا به حرم‌سرا داخل گردید.

در آنجا **شاه‌زاده**، چهل زن دید که هر کدام یک رنگ لباس حریر پوشیده و یک نوع آرایش کرده و چون ماه و خورشید صف کشیده بودند و در جلو آن‌ها چشم **شاه‌زاده** بر دختری افتاد، که مادر روزگار مانند او ماه‌رخساری را به‌وجود نیاورده بود.

چون چشم **شاه‌زاده** بر روی دختر افتاد، آتش به جانش افتاد و سر تا پایش را سوخت. دست و پایش به لرزه آمد و گفت: "دیگر نمی‌دانم این دختر کیست؟" خواجه‌باشی را خواست و پرسید: "این دختر کیست و چه‌کاره است؟"

خواجه‌باشی گفت: "دختر پادشاهِ سابق این شهر است که لباس سیاه پوشیده و عزادار است". **مَلِک جمشید** هر چه خواست از آن ماه‌رو چشم بپوشد، ممکن نگردید و از خواجه پرسید: "شوهر دارد؟"

گفت: "خیر باکره است".

شاه‌زاده پیش رفت و دست دراز کرد و دست آن زیبارو را گرفت و روانه گردید. چند کنیز ماه‌رو جلو افتادند تا به در قصر رسیدند و داخل شدند. **شاه‌زاده** دید تخت جواهرنشان نهاده‌اند، رفت بالای تخت نشست و دختر را کنار خود نشانید و دست به گردنش انداخت و صورت چون آفتابش را بوسید.

دختر هم دست به گردن **شاه‌زاده** انداخت و لبان او را بوسید و رو به کنیزان کرد و گفت: "مگر نمی‌دانید این جوان امروز پادشاه این شهر شده است؟ به شکرانه‌ی این نعمت بزم بیارایید، زیرا پادشاه در قصر من قدم نهاده و باعث فخر و مُباهات من گردیده است".

کنیزان همان‌لحظه بزم آراستند و صدای ساز و آواز بلند کردند و ساقی گلچهره جام و شیشه‌ی شراب برداشت و میان مجلس به رقص آمد و چنان بزم را گرم کردند، که **شاه‌زاده** حیران گردید و بر زیبایی آن ماه‌رو مات و مبهوت شد، که ساقی با هزار عشوه و ناز جام را پر کرد و قدم به پای تخت نهاد و به‌دست دختر داد و آن ماه‌رو جام را گرفت و رو به‌سوی **مَلِک جمشید** کرد و گفت: "ای جوان، این جام را از من بگیر و نوش جان کن که نزدیک است از عشقت هلاک بشوم".

شاه‌زاده جام را از دست آن پری‌رخسار گرفت و نزدیک لب برد و گفت: "به طاق ابروی تو". خواست سر بکشد که هاتفی از غیب ندا داد: "ای **مَلِک جمشید**، این شراب را مخور و با خنجر دختری که در کنارت نشسته است بکُش، که اگر یک قطره از این شراب بخوری تا قیامت در طلسم خواهی ماند". **شاه‌زاده** که این صدا را شنید، لب از جام برداشت و با خود گفت: "این چه صدا بود و از کجا به‌گوش من رسید؟" و نگاهی به دختر کرد

و با خود گفت: "من چگونه این دختر را بکُشم؟"

دختر پرسید: "ای پادشاه، چرا شراب نخوردی و از پیش لب برگرداندی؟"

شاه‌زاده گفت: "ای نازنین، خواستم بخورم، صدایی شنیدم که گفت این شراب را مخور!"

دختر خندید و دست به گردن او کرد و لبانش را بوسید و جام را از دستش گرفت و بر سر کشید و دوباره به‌دست خودش جام را پر کرد و به‌دست **مَلِک جمشید** داد و گفت: "دردت به جانم، بگیر و بخور و گوش به این صداها مده که من دشمن زیاد دارم.

همه‌ی زنان حرَم دشمن من هستند، از راه دشمنی این حرف‌ها را که به گوش تو رسید، می‌زنند". **شاه‌زاده** بار دوم جام را به لب نزدیک کرد. باز همان صدا به گوشش رسید که: "ای جوان لجباز، این شراب را مخور و این دختر را بکُش که در طلسم خواهی ماند".

باز **شاه‌زاده** لب از جام برداشت و نظر به روی چون ماه دختر کرد گفت: "چگونه چنین دختری را بکُشم؟ نمی‌دانم این چه صدایی است که به گوش من می‌رسد و صاحب آن پیدا نیست".

باز دختر پرسید: "چرا نمی‌خوری؟"

شاه‌زاده گفت: "باز همان صدا را شنیدم".

دختر خندید و گفت: "من به تو گفتم، زنان حرَم به من حسودی می‌کنند و این حرف‌ها را می‌زنند، که تو از من دست‌برداری و با ایشان عشرت کنی، ولی من عاشق تو هستم. چند جام با من بخور و کام از من بگیر. بعد با هر کدام این زنان که خواستی به سر ببر و حالا گوش به این

سخنان مده". و دست و پای **شاه‌زاده** را بوسید.

مَلِک جمشید گفت: "ای نازنین، از تو دست بر نمی‌دارم". و لب نزدیک جام برد و خواست سر بکشد که مرتبه‌ی سوم آن صدا بلند شد که: "ای جوان، چقدر چشم‌سفید هستی؟ به تو می‌گویم این شراب را مخور و دختر حرام‌زاده را بکُش که اگر یک قطره از این شراب بخوری تا قیامت در این طلسم خواهی ماند".

شاه‌زاده جام را بر زمین نهاد و دست در پیش کمر برد و خنجر را بیرون آورد و با دست دیگر گریبان دختر را گرفت. دختر تا خواست برخیزد و فرار کند، **شاه‌زاده** خنجر را کشید و چنان بر سینه‌اش زد که نیش خنجر از مُهره‌ی پشتش بیرون آمد، که نعره‌ای زد و به زمین افتاد، همان‌لحظه رعد و برق و صاعقه و توفان برخاست و جهان تیره و تار شد.

مَلِک جمشید چشم بر هم نهاد و بعد از مدّتی که باز کرد، خود را در بیابان دید و گفت: "این بیابان دست از سر من بر نمی‌دارد. نمی‌دانم چقدر باید در این بیابان‌ها سرگردان باشم".

سپس از جای برخاست و روانه شد. قدری رفت بر بالای تپّه‌ای رسید. در آن‌طرف نگاه کرد و چشمش بر باغی افتاد، پیش رفت. درست نگاه کرد، دید همان باغ شب گذشته است. خوشحال شد و شکر خدا به‌جا آورد و از درِ باغ داخل گردید و با خود گفت: "از خجالت آن دختر چه کنم که این‌همه شب گذشته به من التماس کرد و حرف او را گوش نکردم، حالا باز مرا ملامت و سرزنش خواهد کرد".

ناگاه دید از روبه‌رو دو کنیز ماه‌رخسار هر کدام شمعدان جواهرنشانی به‌دست آمدند و در برابرش کُرنش کردند و گفتند: "ملکه‌ی آفاق منتظر

شماست".

شاه‌زاده دنبال کنیزان روانه گردید، تا از پلّه‌ی قصر بالا رفت و بر در عمارت رسید و داخل گردید. وقتی نگاه کرد، دختر را دید که سر تا پا لباس حریر سرخ پوشیده و هفت‌قلم آرایش کرده و بالای تخت تکیه بر بالش جواهر نموده است. **شاه‌زاده** دست ادب بر سینه نهاد و در برابر آن دختر تعظیم کرد.

دختر روی را از **مَلِک جمشید** برگردانید، و با کنیزان مشغول صحبت گردید. ساعتی **شاه‌زاده** ایستاد، دید دختر به او توجّه نمی‌کند. گفت: "قربانت گردم، چرا **مَلِک جمشید** را نگاه نمی‌کنی؟ مگر چه گناهی از او سر زده است؟ ای نازنین، خجالت خودم کافی‌است. چه می‌شود نگاهی به‌سوی من افکنی؟"

دختر رو به **مَلِک جمشید** کرد و گفت: "ای جوان، تو بدعهد و پیمان‌شکن هستی. چگونه تو را نوازش کنم، که نه در فکر جانِ خودت و نه در فکر جان من هستی؟ امشب در گوشه‌ای از این قصر به‌سر بر تا فردا صبح ببینم چه می‌شود. دیگر من تو را نزد خود راه نمی‌دهم، که تو بسیار بی‌وفا و بی‌پیمان هستی".

شاه‌زاده گفت: "ای ملکه، تو را به جان خودت بیش از این مرا خجالت مده و از گناهان من بگذر. اگر بعد از این سخن تو را گوش نکنم و با تو خلاف کنم، بدان‌که از نامردان روزگار هستم". دختر که این سخن را شنید از جای برخاست و از تخت به زیر آمد و بغل گشود و **شاه‌زاده** را چون جان شیرین تنگ به بغل گرفت و لب و رخسارش را بوسید و دست او را گرفت قدم بالای تخت نهادند و نشستند.

دختر پس از بوسیدن و نوازش کردن **شاه‌زاده** رو به‌جانب کنیزان کرد و گفت: "هر چند این جوان قدر خود را نمی‌داند، ولی شما مجلس را گرم کنید و بزم بیارایید".

کنیزان هر کدام سازی در دامن نهادند و صدای ساز و آواز را به آسمان بلند کردند. ساقی ماه‌رخسار از جای جست و شیشه‌ی شراب و جام برداشت و به رقص آمد و در بین رقص جام را پر کرد و به‌دست دختر داد، که آن ماه‌رو گرفت و به **شاه‌زاده** تعارف کرد و گفت: "جوان، می‌دانم زحمت‌ها کشیده و صدمه‌ها خورده‌ای تا باز اینجا رسیده‌ای.

حالا این جام را بگیر و بخور تا اندکی حالت بهتر شود و سرگذشت امروز را برای من بازگو کن، که بدانم بر سرت چه آمده است".

شاه‌زاده دست دراز کرد و جام را گرفت و گفت: "می‌نوشم به طاق دو ابروی تو". و لب بر لب جام نهاد و سرکشید. ساقی جام را گرفت و به رقص مشغول گردید و می به گردش آورد، تا سر دختر و **مَلِک جمشید** گرم گردید و چهره‌ی آن زیبارو قرمز شد و رو به‌سوی **مَلِک جمشید** کرد و گفت: "حالا بگو بدانم امروز بر سرت چه آمد؟"

مَلِک جمشید سرگذشت خود را بیان کرد. دختر گفت: "دیدی سخن مرا نشنیدی و چه بلاهایی به سرت آمد؟ حالا نمی‌دانم ادب شده‌ای یا نه".

شاه‌زاده گفت: "ای نازنین، آسوده خاطر باش که ادب شده‌ام و دیگر نافرمانی نخواهم کرد". دختر اشاره کرد تا کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. **شاه‌زاده** با دختر شام خورد، بعد قهوه و قلیان برگزار شد و دختر فرمان داد، دوباره مجلس بزم بیارایند. **مَلِک جمشید** گفت: "ای نازنین، مگر امشب خیالِ خواب نداری؟"

دختر گفت: ″امشب که شب سوم است و اندکی به وعـده بـاقی‌مانده، چون خیالم از تو راحت نیست، خواب را به خود حرام می‌کنم و تا صبح بیدار می‌مانم″.

شاه‌زاده گفت: ″ای نازنین، با خاطر جمع و آسوده بخواب که من با تو کاری ندارم″.

دختر گفت: ″دیشب تو قسم خوردی که به من دست دراز نکنی و خیالم را راحت کردی ولی باز نصف شب خلاف کردی و هر چه التماس کردم از من دست برنداشتی، تا موکّل من سیلی بر بَناگوشت نـواخت و ایـن‌همه بلاها به سرت آمد.

حالا چون‌که امشب شب آخر است، اگر مـن بـخوابـم و خـدا نکـرده بخواهی به من دست‌درازی کنی، عوض سیلی تـو را بـا شـمشیر دوپـاره می‌کند. حالا چه نیازی است، من بخوابم و تو کُشته شوی″.

هر قدر **مَلِک جمشید** التماس کرد و گفت: ″من خسته هستم و خوابم می‌آید، خاطر جمع باش″. دختر قبول نکرد و سر **شاه‌زاده** را به صـحبت گرم کرد، تا هنگامی‌که صبح شد. **شاه‌زاده** برخاست و کنار دریاچه رفت و دست و رو را شست و برگشت و کنارِ دختر قرار گرفت و اندکی رفع خستگی کرد.

دختر گفت: ″شکر که دیشب به‌خیر گذشت. حالا آسوده باش که امروز هر چه خدا بخواهد می‌شود″. چون وقت ناهار شد، ناگاه **شاه‌زاده** دیـد از روی هوا صداهای عجیب و غریب بلند شد. به‌جانب دختر نگاه کرد که از او احوال بپرسد، دید رنگ از چهره‌اش پریده و اندامش چون بـید مـی‌لرزد. **شاه‌زاده** گفت: ″قربانت‌بروم، چه شده که چنین می‌لرزی و این چه صدایی

است؟″

اشک از چشم دختر سرازیر شد و گفت: ″ای جوان، سه شب بود که *اَکوان دیو* به شکار گورِخر رفته بود، حالا برگشته است؛ می‌آید تو و مرا می‌کُشد. دستم به دامنت مرا دریاب″.

مَلِک جمشید برآشفت و گفت: ″ای نازنین، نترس که من دیدار این حرام‌زاده را از خدا می‌خواستم″. و شمشیر را میان دامان نهاد و شراب خواست.

دختر گفت: ″حالا کُشته خواهی شد، برخیز و فکری بکن که وقت شراب خوردن نیست″.

شاه‌زاده گفت: ″خاطر جمع باش، خدا بزرگ است″.

ناگاه از روی آسمان نرّه دیوی سرازیر شد و در حوالی قصر پا بر زمین نهاد، که زمینِ زیر پایش به لرزه آمد و دوگورخر که شکار کرده بود به اطراف سر خود به گردش آورد و از روی خشم چنان به زمین کوبید، که استخوان پیکر هر دو چون خشخاش نرم گردید و چنان نعره کشید که باغ و قصر به‌هم لرزید که: ″ای بنی آدمِ سر سیاهِ دندان سفید، چگونه جرأت کردی در این باغ قدم بگذاری؟ به روحِ ابلیس قسم، گوشت بدن تو را خام خام می‌خورم″.

شاه‌زاده گفت: ″هر کس گوشت بدن مرا بخورد، سنگینی می‌کند″.

اَکوان دیو گفت: ″من هر چیز سنگین را هم می‌خورم″.

مَلِک جمشید چون نرّه شیر غرید و از جای خود پرید. دختر آهسته گفت: ″درد و بلایت به جان من بخورد. مواظب خودت باش که این حرام‌زاده خیلی دلیر و شجاع است. مبادا تو را نابود کند″.

شاه‌زاده گفت: "خدا بزرگ است ای نازنین، اگر من به‌دست این دیو کشته شدم، سلام مرا به **ماه عالم‌گیر** برسان و بگو **مَلِک جمشید** بعد از رنج‌های بسیار، عاقبت در راه تو کشته گردید و جانش را قربان تو کرد و در حسرت دیدار روی تو به‌گور رفت".

ناگهان صدای عربده‌ی آن ناپاک بلند گردید: "ای آدمی‌زاد، حالا مادرت را به عزایت نوحه‌گر می‌سازم".

شاه‌زاده از قصر سرازیر شد و خود را برابر آن دیو رساند و فریاد کرد: "من تو را در آسمان می‌جستم، در زمین یافتم".

اَکوان دیو نعره‌ای کشید: "ای بی‌خرَد، مادر مرا با سه برادرم کشته‌ای و حالا به منزل من آمدی و در کنار یارم نشسته‌ای و با او شراب می‌خوری؟ اگر تو را نکُشم، دشمنی به‌روح ابلیس کرده‌ام". و دست به چوب شمشاد برد و در اطراف سر به‌گردش آورد و نهیب داد: "بگیر از دست من!"

که **مَلِک جمشید** سِپر به سر کشید و تن را زیر آن پنهان گردانید، که صدای عربده‌ی آن ناپاک بلند شد و چوب شمشاد را آن‌چنان بر سپر **شاه‌زاده** کوبید که ششصد و شصت و شش رگ و چهارصد و چهل و چهار پاره‌ی استخوان بدنش به لرزه آمد.

ولی از روی غیرت و مردانگی طاقت آورد، که صدای نعره‌ی آن ناپاک بلند شد: "ای بنی‌آدم، مادرت کجاست که بیاید خاک این باغ را غربال کند و استخوان ریزه‌های تو را به‌دست بیاورد".

مَلِک جمشید گفت: "ای حرام‌زاده، مگر چه کار کرده‌ای که این‌همه داد و بیداد می‌کنی؟"

اَکوان دیو برگشت و نگاه کرد و **مَلِک جمشید** را دید که چون رستم

دستان ایستاده، بر طبعَش گران آمد و چنان نعره کشید که زمین و درختان باغ به‌هم لرزید و دوباره چوبدست را به دور سر به گردش آورد، که دختر اشک از چشمش جاری شد و سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: "پروردگارا، این جوان را از شرّ این ناپاک نگاه‌دار!"

پیوسته دعا می‌کرد و کنیزان آمین می‌گفتند، که دیو نفرین‌شده قدم پیش نهاد و چوبدست را چنان بر سپر **شاه‌زاده** نواخت که اگر بر کوه البرز می‌زد نرم می‌شد، امّا از روی مردی و مردانگی، چین بر ابروی **شاه‌زاده** نیامد.

ولی شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش آمد. آن حرام‌زاده که نگاه کرد و **شاه‌زاده** را دید ایستاده، جهان روشن به چشمش سیاه شد و گفت: "ای آدمی‌زاد، به روح ابلیس قسم، چون تو بنی آدم ندیده‌ام. اگر آهن وفولاد بود نرم شده‌بود، امّا اگر از چوبدست سوم من جان به‌در بردی، می‌دانم مردِ مردانه‌ای". و چوبدست را به دور سر گردانید و های‌های‌کنان و عربده‌زنان به‌طرف **مَلِک جمشید** دوید.

شاه‌زاده نگاه به‌دست و بازوی آن حرام‌زاده انداخت، دید که اگر این چوبدست بر سِپرش فرود بیاید، استخوان‌های بدنش نرم خواهد گردید. اشک از چشمش جاری گشت و به درگاه پروردگار نالید: "مرا از شرّ این حرام‌زاده نجات بده".

می‌گفت: "خداوندا، من جوانم، هنوز بهره‌ای از دنیا نبرده‌ام. نگذار به‌دست این ناپاک کشته‌شوم". و آهسته دست به کمر برد و شمشیر را از غلاف کشید و زیر سِپر پنهان کرد، تا آن حرام‌زاده نزدیک رسید و چوبدست را بلند کرد و سپر آن نوجوان را نشانه گرفت و خواست چوبدست

را با تمام توان فرود آورد که **مَلِک جمشید** نعره کشید که: ”خداوندِ عالَم و آدم از تو مدد“.

و شمشیر را حرکت داد و سپر را بر یک‌طرف پرتاب کرد و آن‌چنان شمشیر را به زیر بغل آن ناپاک نواخت که شمشیر از بالای شانه‌ی چپ آن حرام‌زاده به‌در رفت و صدای ناله‌ی آن ناپاک بلند شد و سرش با یک‌دست، یک‌طرف غلتید و تن با دست دیگر، یک‌طرف که دختر گفت: ”قربان دست و بازویت“.

امّا **شاه‌زاده** دید هوا بر هم خورد و جهان چون شب تیره و تار گردید و رعد و برق و صاعقه برخاست و چنان توفانی شد، که هر چه **مَلِک جمشید** خواست تحمّل کند، نتوانست و از هوش رفت.

فصل ششم

خلاصه، وقتی **مَلِک جمشید** به‌هوش آمد، خود را میان قلعه‌ای دید که از سنگ‌های محکم و سخت ساخته شده و چهل برج دارد و دور تا دورش اتاق است و درِ اتاق‌ها بسته و بر در هر یک قفل سنگینی زده‌اند. **مَلِک جمشید** از جای برخاست و دید صدای غوغا بلند است.

وقتی نگاه کرد، آن دختر را دید که دستش به‌دست مرد جوانی ماه‌رو است و پشت سرشان هزار پسر و دختر جوان آشکار شدند؛ چون نزدیک **شاه‌زاده** رسیدند، خود را به قدم او انداختند و دست و پایش را بوسیدند و او را دعا کردند و گفتند: "ای جوان، ما همه آزاد کرده‌ی تو هستیم و دست از نوکری تو بر نمی‌داریم".

مَلِک جمشید پرسید: "شما کیستید و کجا بوده‌اید؟"

گفتند: "ما همان آهوهایی هستیم که در باغ **سوسن جادو** دیدی، که تو را هم شبیه آهو کرد و ما دور تو را گرفتیم و شاخ به تو می‌زدیم تا فرار کردی و رفتی، بعد آمدی **سوسن** را کُشتی.

ما هر کدام پادشاه‌زاده و امیرزاده‌ی شهری هستیم، که ما را **سوسن جادو** و **اَکوان دیو** دزدیده، در این مکان آورده و همه را شبیه آهو کرده بودند و مدّت‌ها گرفتار بودیم، تا امروز تو **اَکوان دیو** را کُشتی و طلسم

آصف را شکستی و ما نجات یافتیم".

هنگامی‌که **مَلِک جمشید** شنید که طلسم ***آصف*** شکسته شد، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید؛ زمین را بوسید و شکر خدا به‌جا آورد، سپس رو به‌جانب آن دختر کرد و گفت: "ای نازنین، حالا تو بگو بدانم کیستی و چه‌کاره‌ای و این مرد جوان کیست که دست او را به‌دست گرفته‌ای؟"

دختر و جوان هر دو خود را به قدم ***شاه‌زاده*** انداختند و پای او را بوسیدند و خاک پای او را به چشم کشیدند و برخاستند. پس آن دختر جلو آمد، دست ***شاه‌زاده*** را بوسید و گفت: "نام من *آذرچهر* است و دختر پادشاه ***حیدرآباد هندوستان*** هستم.

اَکوان دیو از بام قصر مرا دزدیده، به این مکان آورد و چون عاشق من بود، زندانی‌ام نکرد و در این قصر مرا منزل داد و آن چهل کنیز را برای من آورد که تنها نباشم، و هر وقت می‌خواست با من بنشیند و اظهار عشق کند به او می‌گفتم اگر بخواهی به من دست‌درازی بکنی، خُرده‌ی الماس زیر نگین انگشترم دارم، می‌خورم و خودم را می‌کُشم.

چون عاشق من بود، جرأت نمی‌کرد به من دست دراز کند؛ ولی هر شب سه جام شراب از دست من می‌گرفت و زهرِمار می‌کرد و دست مرا می‌بوسید و می‌رفت، تا دو سال قبل که رفت و این جوان را آورد، چون من این جوان را دیدم، عاشقش شدم.

این جوان هم عاشق من گردید. چند شب با یک‌دیگر بودیم و عهد و پیمان بستیم که اگر از طلسم *آصف* نجات یافتیم، زن و شوهر باشیم، و بعد از چند شب که ***اَکوان دیو*** ناپاک خبردار گردید، که من و این جوان

عاشق یک‌دیگر هستیم، او را به زندان برد و روزی صد تازیانه به بدنش می‌زد تا آنکه تو پیدا شدی و طلسم حمام بلور را شکستی و سه برادرش را کُشتی.

آن حرام‌زاده رفت و **ماه عالم‌گیر** را آورد و زندانی کرد و همه روزه به بدن او تازیانه می‌زد، تا تو آمدی و **سوسن جادو** تو را شبیه آهو کرد. ***اَکوان دیو*** همه را برای من خبر می‌آورد. وقتی‌که تو از صورت آهو نجات یافتی و **سوسن** را کُشتی و به نزد من آمدی، ***اَکوان*** به شکار رفته بود و من تو را نوازش می‌کردم، به امید آنکه ***اَکوان دیو*** بیاید و به‌دست تو کُشته شود. تو بی‌طاقتی می‌کردی و موکّل من تو را به طرفی می‌انداخت تا اینکه او را کُشتی و عالَمی را راحت کردی و ما را نجات دادی. من رفتم این جوان را از زندان نجات دادم و آوردم. دیگر صاحب اختیار شمایید".

مَلِک جمشید خندید و گفت: "ای نازنین، سرنوشت چنین بود و باید این کارها بشود تا طلسم شکسته شود". سپس رو به‌جانب آن جوان کرد و گفت: "ای برادر، تو بگو بدانم کیستی؟"

آن جوان گفت: "من پادشاه‌زاده‌ی شهر ***سَراَندیب*** و پسر ***مَلِک بهمن شاه*** هستم. نام من ***مَلِک داراب*** است که مدّت دو سال است، دیو مرا آورده و در این مکان به زندان کرده".

شاه‌زاده گفت: "ای برادر، من به شهر ***سَراَندیب*** نزد پدرت رفتم و دیو را کُشتم و داوطلب شدم که بیایم و تو را نجات دهم. پدرت شب و روز در فراق تو گریان است. شکر خدا طلسم شکسته شد و تو نجات یافتی و اگر من با یار تو ***آذرچهر*** بی‌ادبی کرده‌ام، تقصیر از من نبوده و در طلسم در هر کاری بی‌اختیار بوده‌ام و نمی‌دانستم این دختر با تو یار است".

خلاصه، **مَلِک جمشید** از ایشان عذرخواهی کرد و سپس از جا برخاست. ناگاه پیرمردی با ریش سفید پیش آمد و دست **شاه‌زاده** را بوسید و گفت: "من موکّل این طلسم هستم و ثروت بسیاری در اینجا هست که همه‌ی آن تعلّق به تو دارد". و دسته‌کلیدی به‌دست **شاه‌زاده** داد و گفت: "این کلیدها را بگیر و این درها را بگشا و هر چه در اینجا هست، مال توست".

مَلِک جمشید کلیدها را گرفت و روانه گردید تا به در اتاقی رسید، در را باز کرد و صندوق‌های زر و جواهر بسیار دید و درِ هر اتاق را که باز می‌کرد، ثروت و جواهر بی‌شمار می‌دید تا به درِ اتاقی رسید، صدای گریه و ناله شنید. وقتی درِ اتاق را باز کرد و داخل شد، نگاه کرد، چشمش به زن ماه‌رویی افتاد که دست و پایش را با کمند ابریشم بسته و در گوشه‌ای انداخته بودند و ناله می‌کرد. **شاه‌زاده** پیش رفت و از آن زن پرسید: "ای بانو، بگو بدانم کیستی و چه‌کاره‌ای؟"

زن نگاه کرد و **مَلِک جمشید** را دید گفت: "ای جوان بنی آدم، دست و پای بسته‌ی مرا باز کن تا شرح حالم را بگویم". **شاه‌زاده** دست و پای او را باز کرد و دید آن زن ماه‌رخسار پری‌زاد است. سپس دست او را گرفت و نوازش نمود و پرسید: "کیستی؟"

زن گفت: "نام من ***شَهرآشوب پری*** است، بانوی حرَم ***شَهبال شاه پری*** هستم. مدّتی است که ***اَکوان دیو*** مرا دزدیده و در این مکان زندانی کرده است و هر روز مرا تازیانه می‌زند و حالا که تو مرا نجات دادی، نمی‌دانم ***اَکوان دیو*** کجاست که اگر بیاید تو و مرا خواهد کُشت".

مَلِک جمشید شکر خدا به‌جا آورد و گفت: "خیالت راحت باشد که من

اَکوان دیو را کُشتم و طلسم ***آصف*** را شکستم".

آن زن که این سخن را شنید پرسید: "ای جوان بنی آدم، بگو بدانم نام تو چیست و از کدام شهر آمده‌ای و چه‌کاره هستی؟" **شاه‌زاده** گفت: "نام من **مَلِک جمشید** و پادشاه‌زاده‌ی شهرِ **زیرباد** هستم، که در شهر ***اَکَره*** طلسم حمام بلور را شکستم و دخترت ***جهان‌آرای پری*** را از دست ***افغان‌دیو*** نجات دادم.

چون **سوسن جادو** مرا شبیه آهو کرد، به کمک ***جهان‌آرای پری*** از صورت آهو بیرون آمدم، او مرا نزد **شَهبال شاه** بُرد و یک شب مهمان او بودم. چون شنیدم که ***اَکوان دیو*** تو را آورده و در طلسم به زندان کرده، آمدم تو را نجات دادم".

شهرآشوب پری وقتی **شاه‌زاده** را شناخت، برخاست و خود را به قدم او انداخت و دست و پای او را بوسید و گفت: "ای جوان، خدا مرا قربان تو بکند که هم فرزندم ***جهان‌آرای پری*** را از طلسم حمام بلور نجات دادی و هم مرا از طلسم ***آصف*** و تا روز قیامت بر طایفه‌ی پری‌زاد منّت بزرگی داری.

ای جوان چون من چیزی ندارم که در عوض این زحمت‌ها به تو بدهم و از خجالتت بیرون آیم مگر آنکه قبول کنی که دخترم ***جهان‌آرا*** را به تو پیشکش کنم، که تا زنده است کنیز تو باشد".

مَلِک جمشید خندید و گفت: "ای ملکه، دختر تو ***جهان‌آرای پری*** صاحب دارد، خدا او را به صاحبش ببخشد".

شهرآشوب گفت: "دختر من که نامزد نداشت. شاید در نبودن من، **شهبال شاه** او را شوهر داده باشد".

شاه‌زاده گفت: "**شهبال شاه** او را شوهر نداده، من او را شوهر داده‌ام. ای

ملکه، بدان‌که **مَلِک فریدون** پادشاه‌زاده‌ی شهر **اَکرَه** زمانی‌که در طلسم حمامِ بلور بود، عاشق دخترت گردید و دامن مرا گرفت و گریه و زاری کرد.

من با او عهد کردم که **جهان‌آرا** را برای او ببرم و خواهر او، **ماه عالم‌گیر**، نامزد من است".

شهرآشوب گفت: "اختیار فرزند من به‌دست توست. به هر کس می‌خواهی به کنیزی بده. حالا خوب است مرا مرخّص کنی بروم و خبر طلسم شکستن تو را برای **شَهبال شاه** ببرم".

شاه‌زاده او را مرخّص کرد. **شهرآشوب** شبیه کبوتری شد و به آسمان پرواز کرد و رفت. **مَلِک جمشید** برخاست و درِ هر اتاق راکه باز می‌کرد، مال و ثروت بسیاری می‌دید تا اینکه به در اتاقی رسید و صدای ناله‌ی ضعیفی شنید که می‌گفت: "خداوندا، تو می‌دانی که منِ غریب کسی را ندارم مدّتی است به‌دست این حرام‌زاده گرفتارم و هیچ‌کس به فریادم نمی‌رسد. آن جوان بی‌وفا دنبال من نیامد؛ با اینکه می‌دانست من به این بلا به‌خاطر آن بی‌وفا گرفتار شده‌ام، و او با نازنینان مشغول خوشگذرانی و عشرت است و از حال من خبر ندارد و نمی‌داند بر من چه می‌گذرد.

خداوندا، یا مرا به‌وسیله‌ی مرگ راحت کن یا از این بلا و مصیبت نجات ده، شاید یک‌بار دیگر جمال یارم **مَلِک جمشید** بی‌وفا را ببینم".

شاه‌زاده از شنیدن آن صدا، آتش به دلش و لرزه به اندامش افتاد. نزدیک بود هلاک شود، باز خودداری نمود و کلید انداخت و قفل را گشود و در اتاق را باز کرد و داخل شد و نگاه کرد، دید درگوشه‌ای از اتاق، چهار میخ آهن بر زمین کوبیده و چهار کمند ابریشمی بر چهار دست و پای یک‌نفر بسته و او را به چهار میخ کشیده‌اند و سنگ بسیار سنگینی روی سینه‌اش

نهاده‌اند، به‌طوری که حرکت نمی‌تواند بکند و پیوسته به ناله مشغول است.

شاه‌زاده رفت و نگاه کرد؛ سپس چشمش به روی یارش **ماه عالم‌گیر** افتاد، یک‌مرتبه صدای فریادش بلند شد و نعره‌ای کشید و بر زمین افتاد و از هوش رفت.

زمانی بی‌هوش بود. چون به‌هوش آمد و چشم باز کرد، از جای برخاست و پیش رفت، دید که آن زیبارو هم از حال رفته است.

پس با چشم گریان بر سرش نشست و سنگ را از روی سینه‌اش برداشت و دست و پایش را از چهار میخ باز کرد و سرش را در دامن گرفت و گرد و خاک از رو و موی او پاک کرد و لبانش را بوسید و زار زار به‌گریه در آمد و چند قطره اشک برگونه‌ی آن دختر افشاند و نفس خود را بر نفس او نهاد.



چون بوی یار به مشام دختر رسید، به‌حال آمد و دید دست و پایش باز

است و شخصی سر او را به دامن گرفته است. فکر کرد *اَکوان* **دیو** است و می‌خواهد او را نان و آب بدهد. همان‌طور که چشمش به‌هم بود، فریاد کرد: "ای دیو بدکردار، تا کی می‌خواهی مرا اذیّت و آزار کنی؟ یا مرا بکُش یا آزاد کن".

وقتی **شاه‌زاده** این سخنان را از دهان یارش شنید، آه دردناک از جگر کشید و گفت: "بلایت به جان من بخورد، کاشکی چشم‌های من کور می‌گردید و تو را به این حالت نمی‌دیدم. قربان مهر و وفایت، چشم باز کن و به روی من بنگر، که من به خدا بی‌وفا نیستم.

اگر تو با این‌همه آزار کشیدن، در فکر من بوده و باز نام مرا به زبان می‌آوری، ای ملکه من هم به‌خاطر تو خیلی آزار کشیده‌ام، ای نازنین چشمت را باز کن، ببین من بی‌وفا نیستم". وقتی دختر صدای **مَلِک جمشید** را با گریه و ناله شنید، چشم باز کرد و از جای برخاست و درست نگاه کرد، بعد از این مدّت طولانی چشمش به یار وفادارش **مَلِک جمشید** افتاد، یک‌مرتبه آغوش گشود و **شاه‌زاده** را در بغل گرفت و فریادی کشید و از هوش رفت.

شاه‌زاده بازوهای او را مالید و صورتش را بوسید و بعد از ساعتی به‌هوش آمد و دوباره **شاه‌زاده** را بغل گرفت و گفت: "آیا تو **مَلِک جمشید** هستی یا چشم من در خواب تو را می‌بیند؟" **مَلِک جمشید** گفت: "ای یار وفادار، دردت به جانم، خدا را شکر. اگر چه زحمت بسیار کشیده و بلاهای گوناگون به سرم آمد، ولی عاقبت به مراد رسیدم و بار دیگر تو را دیدم".

ماه عالم‌گیر گفت: "ای یار وفادار، سرگذشت خود را برای من بگو تا بدانم چه بر سرت آمده است".

مَلِک جمشید سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها برای آن ماه‌رو تعریف کرد. سپس ***ماه عالم‌گیر*** بسیار گریه کرد و گفت: "هر روزی که تو یکی از برادرهای ***اَکوان*** را می‌کُشتی، آن حرام‌زاده می‌آمد و مرا تازیانه می‌زد و اذیّت می‌کرد و می‌گفت: "امروز **مَلِک جمشید** یک برادر مرا کُشته و من عوض او تو را شکنجه می‌کنم.

خدا را شکر که بار دیگر تو را دیدم و به آرزوی دلم رسیدم، و حالا اگر بمیرم دیگر آرزویی‌ندارم، ولی دوست دارم ***جهان‌آرای پری*** که تو را از صورت آهو نجات داد و برای نجات من فرستاد، ببینم و تلافی خدمت‌های او را بنمایم".

شاه‌زاده گفت: "گویا روزگار سختی و زحمت سرآمده. اگر خدا بخواهد به کام دل خواهی رسید و ***جهان‌آرای پری*** را هم خواهی دید".

همان‌طور که با یک‌دیگر راز دل می‌گفتند، صدای غوغایی بلند شد. ***شاه‌زاده*** گفت: "دیگر نمی‌دانم چه خبر شده که صدای غوغا می‌آید". و از نزد ***ماه عالم‌گیر*** برخاست و بیرون دوید و پرسید: "چه خبر است؟"

گفتند: "چهار نرّه دیو از آسمان فرود آمدند و تخت جواهرنشانی به سر دارند و فریاد می‌کشند، **مَلِک جمشید** کجاست؟ ما با او کار داریم". وقتی ***شاه‌زاده*** این سخن را شنید، دست به شمشیر بُرد و گفت: "نرّه دیوان را به من نشان بدهید و نترسید".

چشم ***شاه‌زاده*** به چهار نرّه دیو قوی‌هیکل افتاد که تخت‌گوهرنگاری را بر زمین نهادند و پیرمرد ریش‌سفیدی بالای تخت نشسته است. چون نرّه دیوان **مَلِک جمشید** را دیدند، برابرش به خاک افتادند. ***شاه‌زاده*** پرسید: "از کجا می‌آیید و چه‌کار دارید؟"

پیرمرد از بالای تخت برخاست و پایین آمد و دست ادب به سینه نهاد و در برابر **مَلِک جمشید** تعظیم کرد. **شاه‌زاده** چشمش به **خواجه‌عبدالرّحمن پری**، وزیر **شهبال شاه** افتاد؛ سپس شمشیر را در غلاف کرد و پیش رفت و او را بغل گرفت و گفت: "ای وزیر کجا بودی و چه شد به این مکان آمدی؟"

وزیر دست **شاه‌زاده** را بوسید و گفت: "**شهرآشوب پری**، بانوی حرَم **شَهبال شاه** که آمد و حکایت شکستن طلسم **آصف** و کُشته شدن **اَکوان دیو** را بیان کرد، **شهبال شاه** مرا با تخت خدمت شما فرستاد و گفت که من شهر را آذین‌بندی می‌کنم و منتظر شما هستم. البته باید لطف فرموده با **ماه عالم‌گیر** و سایر همراهان تشریف بیاورید".

شاه‌زاده گفت: "چشم. شما صبر کنید تا من بیایم." و برگشت نزد **ماه‌عالم‌گیر** آمد و گفت: "چون دلت می‌خواست، **جهان‌آرای پری** را ببینی، **شهبال شاه** وزیرش را با تخت جواهرنشان دنبال ما فرستاده است".

ماه عالم‌گیر از شنیدن این سخن خوشحال گردید و از جای برخاست و **شاه‌زاده** دست او را گرفت و آورد و روی تخت نشانید و **مَلِک داراب** را خواست و گفت: "نامه‌ای برای پدرت **مَلِک بهمن شاه** بنویس، بده ببرند که تو و یارت **آذرچهر** همراه من به شهر **پری‌زاد** رفته‌ای". **مَلِک داراب** همان‌موقع نامه به پدرش نوشت که "**مَلِک جمشید** ما را از طلسم **آصف** نجات داده و به شهر **پری‌زاد** برد. شما شهر **سَرانَدیب** را آذین‌بندی کنید، که ما به‌زودی خدمت شما می‌رسیم". و سر نامه را مُهر کرد و به‌دست یکی‌از اهالی **سَرانَدیب** داد و گفت که به‌دست پدرم بده.

بعد از آن **مَلِک جمشید** درِ اتاقی را باز کرد و طلا و جواهر بسیاری

بیرون ریخت و کسانی را که در طلسم افتاده بودند، همه را خواست و به هر کدام مقداری زر و جواهر داد و گفت: "شما هم بروید به شهر **سَرانَدیب** خود را پاکیزه کنید و اسب و اسباب تهیّه کنید و هر کدام به شهرتان بروید".

حاضرین، یک‌یک پیش آمدند و دست **مَلِک جمشید** را بوسیدند و او را دعا کردند و از در بیرون رفتند. سپس **شاه‌زاده** زر و جواهر بسیاری به وزیر بخشید و مقداری جواهر گران‌بها و اسباب قیمتی برای **شهبال شاه** برداشت و درِ اتاق‌ها را مُهر کرد و به‌دست همان پیرمرد موکّل طلسم سپرد و بالای تخت نشست.وزیر دستور داد چهار نرّه‌دیو چهار پایه‌ی تخت را به دوش نهادند و به آسمان بلند گردیدند.

بعد از سه ساعت دیگر تخت را میان سبزه‌زاری به زمین نهادند. **شاه‌زاده** نگاه کرد، در یک‌طرف چمن‌زار جمعیت زیادی دید، از وزیر پرسید: "این‌ها کیستند؟"

وزیر گفت: "طایفه‌ی پری‌زاد از شهر به استقبال شما آمده‌اند". که ناگاه گروه پری‌زاد **شاه‌زاده** را دیدند و به‌سوی او دویدند و دست و پای او را بوسیدند، و اسب‌های پری‌زاد آوردند و **مَلِک جمشید** و **مَلِک داراب** و **ماه عالم‌گیر** و **آذرچهر** را با وزیر سوار اسب کردند و چهل اسب زین‌کرده‌ی جواهرپوش در جلو کشیدند و پری‌زادان از مرد و زن تماشا می‌کردند، و هر چند قدم گاو یا شتری قربانی می‌کردند و از روی بام خانه‌ها عطر و گلاب بر سرشان نثار می‌نمودند، تا به درِ بارگاه و باغ حرَم رسیدند و دختران را به باغ حرَم نزد **جهان‌آرا** فرستادند و **مَلِک جمشید** و **مَلِک داراب** از در بارگاه داخل شدند و در برابر **شهبال شاه** کُرنش کردند و **شهبال شاه** از جای پرید و دست **شاه‌زاده** را گرفت و پیشانی او را بوسید و در طرف راست خود نشانید،

و مَلِک **داراب** را به‌سمت چپ نشانید و امیران و بزرگان همگی دست و بازوی **شاه‌زاده** را بوسیدند و مبارک‌باد و شادباش گفتند و به‌نوعی احترام **شاه‌زاده** را به‌جا آوردند.

شهبال شاه گفت: "ای فرزند، من اگر جان خود را قربان تو کنم، کم است؛ برای آنکه زن و دختر مرا از دست نرّه دیو نجات دادی، و نزد پادشاهان پری‌زاد سرشکسته بودم و سرافرازم نمودی. حالا اگر من پادشاهی خود را به تو واگذار کنم، کاری نکرده‌ام".

مَلِک جمشید جواهر و اسبابی که همراه آورده بود، پیشکش **شهبال شاه** کرد و گفت: "ای پادشاه، اگر من به شما خدمت کرده‌ام، دخترت **جهان‌آرا** هم به گردن من حقّ بزرگی دارد که اگر او و دایه‌خاتون نبودند، من تا روز قیامت شبیه آهو می‌ماندم. او مرا از صورت آهو به‌در آورد، تا زنده هستم منّت‌دار او هستم".

شهبال شاه از جای برخاست و دست **شاه‌زاده** را به‌دست گرفت و گفت: "ای فرزند، برخیز تا در باغ گردش و تفریح کنیم".

شاه‌زاده هم دست مَلِک **داراب** را گرفت و روانه شدند، تا داخل باغ گردیدند. **مَلِک جمشید** نگاه کرد، باغی دید که شبیه آن را در تمام عمر ندیده و از کسی نشنیده بود؛ از هر طرف نظر کرد، گل و سنبل و **سوسن** و ریحان و شقایق سر بر سر یک‌دیگر نهاده، صدای مرغان خوش‌آهنگ به گوش می‌رسید و نهرهای آب گوارا جاری بود. هوش از سر **شاه‌زاده** به‌در رفت تا وسط باغ رسیدند.

شاه‌زاده نگاه کرد، **جهان‌آرای پری** را دید که چون قرص ماه خود را آراسته و هفت‌قلم آرایش کرده و غرق در لباس جواهردوز گردیده و به‌دستی

طَبَق[1] گل هفت‌رنگ و به‌دستی جامی بلور است؛ تا نزدیک رسید مقابل **شاه‌زاده** کُرنش کرد و روی قدم‌هایش افتاد و طبقِ گُل را به سر **شاه‌زاده** نثار کرد و جام شراب را به دو دست تعارفش کرد. **مَلِک جمشید** دست دراز کرد و جام را برداشت و نوشید.

سپس از پشت سر او بانوی حرَم رسید و خود را به قدم **شاه‌زاده** انداخت و همراه او رفتند تا داخل قصر شدند. **ماه عالم‌گیر** و **آذر چهر** برخاستند و سر فرود آوردند. **شاه‌زاده** وقتی نگریست، دید **جهان‌آرای پری** بزم عجیبی آراسته که چشم خیره می‌شود.

هزار تُنگ و شیشه‌ی شراب جواهرنشان چیده است و چهل دختر با جام و شراب در دست ایستاده‌اند و عطر بر در و دیوار نثار می‌کنند. یک‌طرف **ماه عالم‌گیر** و یک‌طرف **آذرچهر** سر تا پا لباس حریر پوشیده، جواهر هفت‌رنگ بر سر و اندام زده و هفت‌قلم آرایش کرده و ایستاده‌اند.

مَلِک شهبال شاه رفت و بالای تخت نشست و **جهان‌آرای پری** پیش رفت و دست مادرش بانوی حرَم را گرفت و برد بالای تخت پهلوی **شهبال شاه** نشانید، بعد دست **مَلِک جمشید** و **ماه عالم‌گیر** را گرفت و برد بالای تخت جواهرنشان دیگری پهلوی یک‌دیگر نشاند، بعد دست **مَلِک داراب** و **آذرچهر** را گرفت و برد بالای یک تخت دیگر نشانید و خودش مانند غریبان درگوشه‌ای نشست و اشاره به دختران کرد که مجلس را گرم کنند. صدای دف و چنگ و تار و سه تار و نی و سنتور بر آسمان بلند گردید و صدای ساز و آواز در باغ پیچید که چهار ساقی شیشه‌ی شراب و جام

---

۱. طبق: سینیِ گردِ بزرگ مخصوصِ نگه‌داری یا حمل اشیاء است.

برداشتند و در مجلس به رقص آمدند.

گویا هیچ‌کدام استخوان در بدن نداشتند و جام را به گردش آوردند و پیوسته جام به‌دست **شاه‌زاده** و اهل مجلس می‌دادند تا سرشان گرم گردید، و **شاه‌زاده** چنان مست شد که اگر شمشیر بر سرش می‌زدند، خبردار نمی‌گردید.

گاهی با زلف **ماه عالم‌گیر** بازی می‌کرد و گاهی گیسوانش را به دور گردن خود می‌گردانید و **مَلِک داراب** هم با **آذرچهر** سرگرم عشقبازی و عشرت بودند، که ناگاه **ماه عالم‌گیر** آهسته دست به پهلوی **شاه‌زاده** زد و گفت: "برگرد و نگاهی به پایین مجلس انداز".

مَلِک جمشید برگشت و نگاه کرد و چشمش به **جهان‌آرای پری** افتاد که چون غریبان در گوشه‌ی قصر تنها نشسته، شراب و جامی برابر خود نهاده، سر را به دیوار تکیه داده و با گردن کج اشک از گوشه‌ی چشم نازنینش جاری است و به حسرت نگاه می‌کند و آه سردی می‌کشد، که **شاه‌زاده** آتش به جانش افتاد و جگرش کباب شد و رو به‌جانب **ماه عالم‌گیر** کرد و گفت: "ای نازنین، **جهان‌آرا** حقّ دارد و خوب است که تا حالا از فراق برادرت **مَلِک فریدون** زنده مانده. در این مجلس که من با تو نشسته‌ام و **مَلِک داراب** با **آذرچهر**، یار او نیست چگونه طاقت بیاورد؟ همان‌طور که او زحمت کشید و مرا از صورت آهو نجات داد و دایه‌خاتون را همراهم روانه کرد تا خنجر را پیدا کند و من **سوسن جادو** را کُشتم و تو را نجات دادم، حالا که دست به گردن تو انداخته‌ام و مشغول عشرت هستم، باید تلافی کنم و او را به وصال یارش برسانم".

این سخن را گفت و از جا برخاست و در برابر **شهبال شاه** پری سر فرود

آورد و گفت: "آرزویی در دل دارم. از شما خواهش می‌کنم که آرزوی مرا برآورده سازی".

شهبال شاه گفت: "هر چه بفرمایی، اطاعت خواهد شد".

مَلِک جمشید گفت: "ای پادشاه، من برادرخوانده‌ای دارم که مدّتی است او را ندیده‌ام و شب و روز به فکر او هستم. روزی که با او خداحافظی کردم و به طلسم ***آصف*** آمدم، ناخوش بود و مدّت‌هاست که از او خبری ندارم.

حالا دلم می‌خواهد او هم در این مجلس باشد و دو روزی با ما عیش کند. خواهش می‌کنم نرّه دیوی بفرستید برود و برادر مرا بردارد و بیاورد".

شهبال شاه گفت: "ای فرزند، برادرت کیست و در کجاست و چه نام دارد؟ بگو تا من بفرستم او را بیاورند.

ای فرزند، پادشاهی و مملکت و ثروت من به تو تعلّق دارد، هر که را دلت می‌خواهد، بفرست بیاورند".

شاه‌زاده گفت: "برادرخوانده‌ی من **مَلِک فریدون**، پسر **مَلِک نُعمان‌شاه**، در شهر ***اَکَره*** **هندوستان** است".

شهبال شاه فرمان داد، **توفان دیو** را حاضر کنند. رفتند و **توفان دیو** را آوردند، تعظیم کرد. **شهبال شاه** گفت: "ای توفان، باید بروی به شهر ***اَکَره*** و **مَلِک فریدون** پسر **مَلِک نُعمان شاه** را برداری و بیاوری و اگر تا فردا ظهر او را نیاوری کُشته خواهی شد".

توفان قبول کرد. **شاه‌زاده** نشانی‌های **مَلِک فریدون** را داد و **توفان دیو** بر آسمان بلند گردید و روی آسمان می‌رفت تا هنگام صبح به شهر ***اَکَره*** رسید و بالای بارگاه و حرَم ایستاد و نگاه می‌کرد، تا **مَلِک فریدون**

برخاست و گرمابه رفت و سر و کلّه را صفا داد و از گرمابه بیرون آمد تا به درِ بارگاه رسید.

خواست داخل شود که چشم **توفان دیو** او را دید و از روی نشانی شناخت و سرازیر شد و ناگهان گریبان او گرفت و از زمین بلند کرد و به آسمان برد، که صدای شیون غلامان بلند شد و گریبان‌ها پاره کردند و بر سر و سینه زدند و صدای غوغا در حرمسرا به‌گوش **مَلِک نُعمان شاه** رسید و او سراسیمه و هراسان از عمارت حرَم بیرون دوید و پرسید: "چه خبر است؟"

گفتند: "دست سهمگین و مهیبی آشکار شد و گریبان **مَلِک فریدون** را گرفت؛ تا باخبر شدیم به آسمان برد و از چشم ما ناپدید گردید". وقتی **نُعمان شاه** این خبر را شنید، گریبان چاک داد و گفت: "دیگر زندگانی دنیا بر من حرام است، که پیر شده و دو فرزند خود را از دست داده‌ام".

و گریه‌کنان قدم به حرَم نهاد، بانو شنید. صدای شیون زن و مرد بلند گردید. امّا **مَلِک فریدون** را دیو تا ظهر می‌بُرد. وقتی او را به زمین نهاد و چشم باز کرد، دید در میان باغی چون بهشت ایستاده است. تعجّب کرد که این باغ کجاست و کی او را آورده.

حیران و سرگردان بود که به کجا رود، که **توفان دیو** در برابر **شهبال شاه** کُرنش کرد و گفت: "**مَلِک فریدون** را آورده و در میان باغ نهاده‌ام".

مَلِک جمشید از جای پرید و **ماه عالم‌گیر** هم برخاست، و **آذرچهر** با **مَلِک داراب** هم با آن‌ها روانه شدند. **مَلِک فریدون** ایستاد و سرگردان به اطراف خود می‌نگریست که صدای غوغا شنید و برگشت دید **مَلِک جمشید** نمایان گردید. دست به چشم خود مالید که آیا درست می‌بیند،

واقعاً **مَلِک جمشید** است، که دید خواهرش **ماه عالم‌گیر** با لباس جواهردوز نمایان شد و **مَلِک جمشید** رسید و بغل باز کرد و **مَلِک فریدون** را در آغوش گرفت و گفت: "برادر جان، کجا بودی؟" **مَلِک فریدون** گفت: "برادر جان، تو بگو این مدّت کجا بودی که عالَمی چشم به‌راهت هستند؟"

مَلِک جمشید گفت: "حالا جای این حرف‌ها نیست، خواهرت **ماه‌عالم‌گیر** را دریاب".

همان‌وقت دختر رسید و خودش را به قدم برادر انداخت و از هوش رفت. **مَلِک فریدون** او را گرفت تا دختر به‌هوش آمد و یک‌دیگر را بوسیدند، گفت: "خواهر جان، حال ما را نمی‌دانی. در این مدّت پدر و مادرت شب و روز در گریه و زاری هستند".

دختر گفت: "برادر جان، به‌زودی همه چیز را خواهی فهمید".

مَلِک فریدون دید ازروبه‌رو یک پسر و یک دختر زیبارو نمایان شدند. از **مَلِک جمشید** پرسید: "این باغ کجاست و شما اینجا چه می‌کنید و این پسر و دختر نیکوصورت کیستند؟"

مَلِک جمشید گفت: "این پسر **مَلِک** ***داراب***، پسر **مَلِک بهمن شاه** است، و این دختر پادشاه‌زاده‌ی ***حیدرآباد*** و نامش ***آذرچهر*** است که در طلسم ***آصف*** بودند. من آن‌ها را نجات داده‌ام و اینجا باغ **شهبال شاه پری** است که در شهر ***پری‌زاد*** واقع است".

مَلِک فریدون که نام شهر ***پری‌زاد*** را شنید، آه سردی کشید و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. **مَلِک جمشید** گفت: "برادر گریه مکن که یارت ***جهان‌آرای پری*** اینجاست و از فراق تو شب و روز ندارد، و من هم‌اکنون دست او را به‌دست تو می‌گذارم".

از شنیدن این سخن **مَلِک فریدون** دست **مَلِک جمشید** را بوسید و او را دعا کرد و گفت: "اگر چنین کنی تا قیامت غلام و برده‌ی تو خواهم بود".

شاه‌زاده دست او را گرفت و روانه گردید و گفت: "ای برادر، خدمت **شهبال شاه** با ادب برس و مواظب باش وقتی یارت را دیدی، خود را نبازی که رسوا و بی‌آبرو می‌شوی".

امّا **جهان‌آرای پری** که شنید یارش رسیده، اندامش به لرزه آمد و نتوانست طاقت بیاورد و دید رسوا می‌شود، به هر بهانه بود برخاست و از مجلس بیرون آمد. در گوشه‌ی ایوان قصر ایستاده بود و نگاه می‌کرد که دید در خیابانِ باغ، **مَلِک جمشید** دست **مَلِک فریدون** را در دست گرفته، می‌آیند.

چشمش که بعد از این‌همه مدّت به یارش افتاد، رنگ از صورتش پرید و بدنش به لرزه درآمد و دلش تپید و هر چه خواست خودداری کند، نتوانست؛ ناله‌ای کشید و به زمین خورد. دایه‌خاتون دوید و بازوی او را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و اندامش را مالید تا چشم گشود و برخاست و دامان دایه را گرفت و گفت: "دایه جان، یارم کجا رفت؟"

دایه گفت: "ای نازنین، چرا این‌طور کردی؟ نزدیک بود آبروریزی کنی".

سپس دختر و دایه به گوشه‌ای آمدند و **مَلِک فریدون** را دیدند.

دختر گفت: "درست صورت یار مرا نگاه کن، ببین من حقّ دارم یا نه".

دایه به دقّت به صورت **مَلِک فریدون** نگاه کرد و گفت: "ای ملکه، هر چه بی‌تابی می‌کردی، حقّ داشتی و بیجا بود که تو را ملامت و سرزنش می‌کردم".

در این گفتگو بودند که **مَلِک فریدون** از در قصر داخل شد، نگاه کرد.

مجلس بزمی دید که چشمش خیره شد و هوش از سرش پرید؛ چهل دختر پری‌زاد را دید همه چون ماه و ستاره برصندلی‌های جواهرنشان نشسته و سازها در دامن گرفته‌اند و در بالای قصر، پادشاه با تاج شاهی و لباس گوهرنگار بر تخت جواهرنشان نشسته و جام شرابی در دست دارد. **مَلِک فریدون** دست ادب به سینه نهاد و سر فرود آورد و گفت:

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت
باشدت در شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرّم فال نیکو حال سالم مال پُر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام[۱]

شهبال شاه نگاه کرد، جوان زیبارویی دید، که در برابرش دست بر سینه ایستاده است. به‌محض نگاه کردن، محبّت **مَلِک فریدون** در قلب **شهبال شاه** اثر کرد و از **مَلِک جمشید** پرسید: "ای فرزند، این جوان ماه‌رو کیست که دل ما را ربود؟"

مَلِک جمشید گفت: "**مَلِک فریدون** پادشاه‌زاده‌ی شهر **اَکَره** که به عرض رساندم، همین جوان است". **شهبال شاه** بغل گشود و او را در آغوش

---

۱. گوینده‌ی این ابیات حافظ شیرازی است و نقیب آن را اندکی تغییر داده و اصل آن چنین است:

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرّم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

کشید و گفت: "ای فرزند، خوش‌آمدی".

مَلِک فریدون دست او را بوسید و گفت: "خدا را شکر که شما را دیدم و آرزویم برآورده شد".

شهبال شاه حکم کرد، تخت جواهرنشانی نهادند و **مَلِک فریدون** را بالای تخت نشانید و نوازش بی‌شمار کرد و امر داد تا کنیزان بزم آراستند ساقیان گلچهره جام‌ها به گردش آوردند تا سرشان گرم گردید و ***جهان‌آرای پری*** چنان بی‌تاب شد که نزدیک بود هلاک گردد.

هی می‌خواست برخیزد و به مجلس برود، دایه دامنش را می‌گرفت و می‌گفت: "بی‌تابی مکن، صبر داشته باش تا پدرت تو را بخواهد".

دختر گفت: ای دایه،

"سخن ز صدق بگویم، نمی‌توانم دید

که مِی خورند حریفان و من نظاره کنم[1]".

این را می‌گفت و گریه می‌کرد و دایه او را دلداری می‌داد که نوبت تو هم می‌رسد. تا مدّتی گذشت و **مَلِک فریدون** زیر چشم به‌گوشه و کنار مجلس نگاه کرد و دید بزم آراسته و کنیزان همه حاضرند امّا آنکه باید باشد، نیست.

دنیا پیش چشمش سیاه گردید و نزدیک بود هلاک شود، که **مَلِک جمشید**، بی‌تابی او را دریافت و دانست که نزدیک است، دیوانه شود. از جای برخاست و در برابر **شهبال شاه** سر فرود آورد و دست ادب بر سینه نهاد و ایستاد. چشم **شهبال شاه** که بر **شاه‌زاده** افتاد، گفت: "جان فرزند،

---

۱. گوینده‌ی بیت حافظِ شیرازی است و اصل آن چنین است:

سخن درست بگویم، نمی‌توانم دید　　　که مِی خورند حریفان و من نظاره کنم

این چه حالت است؟ چرا این‌طور ایستاده‌ای؟"

مَلِک جمشید گفت: "قربانت گردم، این مجلس صاحبی دارد که بی‌وجود او صفای آن از دست رفته است. خواهش می‌کنم اجازه دهید ***جهان‌آرا*** که صاحب مجلس است، بیاید و مجلس را گرم کند".

شهبال شاه منظور **مَلِک جمشید** را دانست و خندید و گفت: "من که او را از مجلس بیرون نکرده‌ام، او خودش رفته است".

مَلِک جمشید گفت: "به‌خاطر مبارکت هست که قبل از رفتن من به طلسم ***آصف***، ***جهان‌آرای پری*** را به من بخشیدید و من گفتم او صاحب دارد؟ حالا خواهش می‌کنم، پرده از روی کار بردارید و مرا نزد پاشاهان و شاه‌زادگان سرافراز کنید و **مَلِک فریدون** را به چاکری خود قبول فرمایید، دست ***جهان‌آرا*** را به‌دست او بگذارید تا از لطف و مهربانی شما خشنود شود و پدرش **نُعمان شاه** هم مرهون لطف شما باشد".

شهبال شاه خندید و گفت: "آسوده باش، اختیار جان و مال و عیال من، همه در دست توست". سپس رو به کنیزان کرد و گفت: "***جهان‌آرا*** را بیاورید".

همان‌موقع کنیزان دویدند در برابر ***جهان‌آرا*** و گفتند: "مژدگانی بده که **شهبال شاه** تو را خواسته است". و وقایع را نقل کردند.

رنگ از رویش پرید و از خوشحالی دست و پایش لرزید و دستش را گرفتند و روانه گردیدند تا به قصر داخل شد و برابر پدرش کُرنش کرد و سر به زیر انداخت و ایستاد. **شهبال شاه** او را در کنار خود نشانید و دست به‌سر و مویش کشید و نوازش کرد و رو به **مَلِک جمشید** نمود و گفت: "ای فرزند، **مَلِک فریدون** را پیش بیاور".

مَلِک جمشید دست **مَلِک فریدون** را گرفت و نزدیک تخت برد و **شهبال شاه** دست ***جهان‌آرا*** را به‌دست **مَلِک فریدون** نهاد و گفت: "دخترم ***جهان‌آرا*** را به تو بخشیدم".

مَلِک فریدون دست شاه را بوسید و تعظیم‌کنان گفت: "قربانت گردم. من کجا و این لطف بی‌پایان **شهبال شاه** کجا؟"

سپس **شهبال شاه** از جای برخاست رو به **مَلِک جمشید** کرد و گفت: "ای فرزند، من به بارگاه می‌روم. شما مشغول عیش و عشرت باشید و روزی دو ساعت به بارگاه بیایید تا امیران و مردم شهر شما را ببینند".

مَلِک جمشید پذیرفت و **شهبال شاه** روانه‌ی بارگاه گردید. **مَلِک‌فریدون** و ***جهان‌آرا*** و **مَلِک داراب** و ***آذرچهر*** و **مَلِک جمشید** و **ماه عالم‌گیر** هر دو تن بالای یک تخت جواهرنشان قرار گرفتند و کنیزان بزم را گرم کردند تا سر همگی گرم شد.

شاه‌زاده سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و **مَلِک فریدون** هم شرح فراق و اشتیاق خود را نقل می‌کرد، و آن روز و آن شب را به این ترتیب به‌سر رساندند.

چون روز دیگر آفتاب طلوع کرد، شاه‌زادگان حمام رفتند و سر و کلّه را صفا دادند و بیرون آمدند و قدم به بارگاه نهادند و بر بالای صندلی‌های گوهرنشان نشستند و مجلس آراسته شد و اهل شهر دسته‌دسته و گروه‌گروه به تماشا می‌آمدند تا دو ساعت، و بعد برخاستند و روانه‌ی باغ شدند. امّا ***جهان‌آرا***، دختران را گرمابه برد و سر و کلّه را صفا دادند و بیرون آمدند و به هر کدام یک‌دست لباس پوشانید و جواهر بسیاری به سر و اندامشان زد و هر کدام نوعی آرایش کردند و بزم را آراستند. سپس از در

قصر شاه‌زادگان داخل شدند و نگاه کردند. هر کدام یار خود را چون ماه تابان و خورشید رخشان دیدند که بر صندلی‌های زر نشسته و سر تا پا جواهرپوش گشته‌اند. **مَلِک جمشید** سلیقه‌ی ***جهان‌آرای پری*** را آفرین کرد و گفت: "زنده باشی تو، که در خدمت و زحمت ما دریغ نمی‌کنی".

پس هر کدام کنار یار خود قرار گرفتند و ***جهان‌آرا*** اشاره به کنیزان کرد که بزم را گرم نمودند و صدای ساز و آواز به آسمان بلند شد و ساقی ماه‌رخسار جام شراب به گردش آورد و به عیش و عشرت مشغول شدند، و به این ترتیب هر روز دو ساعت به‌خدمت **شهبال شاه** می‌رفتند و صحبت می‌کردند، بعد برمی‌خاستند و قدم به باغ می‌گذاشتند و با نازنینان به عیش مشغول می‌گردیدند و هر کدام با یار خود عشرت می‌کردند.

خلاصه، یک‌هفته به این ترتیب گذراندند. چون روز هشتم شد، **مَلِک‌جمشید** با شاه‌زادگان به گرمابه رفتند و بیرون آمدند و روانه‌ی بارگاه گردیدند. چون داخل بارگاه شدند، برابر تخت **شهبال شاه** تعظیم کرد و دست به سینه نهاد و ایستاد. **شهبال شاه** گفت: "ای فرزند، بیا نزد من بنشین که زیاد مشتاق تو هستم".

مَلِک‌جمشید گردن کج کرد گفت: "قربانت گردم، حاجتی دارم که امروز باید برآوری و خشنودم گردانی".

شهبال شاه گفت: "هر حاجتی که داشته باشی برآورده می‌کنم".

مَلِک جمشید گفت: "مدّت یک‌سال است که من از شهر و پدر و مادر دور افتاده‌ام و پیوسته گرفتار نرّه دیوان و جادوگران بوده‌ام و پدر و مادرم نمی‌دانند که من زنده هستم. خواهش می‌کنم مرا مرخّص فرمایید، بروم از پدر و مادر دیدن کنم. می‌ترسم بمیرم و آرزوی دیدارشان به دلم بماند".

شهبال شاه گفت: "چرا به این زودی بروید؟ هنوز شهر مرا تماشا نکرده‌اید. من می‌خواهم شهر را آذین ببندم و تدارک چهل شبانه‌روز عروسی برای شما بنمایم، و بعد از آن اگر بخواهید بروید، شما را با احترام و عزّت روانه سازم".

اشک از گوشه‌ی چشم **مَلِک جمشید** سرازیر شد و گفت: "شوق دیدار پدر چنان بی‌تابم ساخته، که اگر بخواهید مرا نگاه بدارید، هلاک خواهم شد. خواهش می‌کنم آرزوی دیدار پدر را بر دل من نگذارید و اجازه دهید تا بروم پدر و مادرم را ببینم و چون پدرم آرزو دارد، مجلس عروسی مرا او فراهم سازد و در شهر خودمان عروسی کنیم و شما هر وقت بخواهید مرا فراخوانید، خدمت خواهم آمد و هر قدر بخواهید نزد شما می‌مانم". **شهبال شاه** چون گریه و بی‌تابی **شاه‌زاده** را دید گفت: "ای فرزند، اجازه می‌دهی برای **مَلِک فریدون** عروسی بگیرم؟"

مَلِک جمشید گفت: "بهتر این است او را هم مرخّص کنید تا در شهر خودش عروسی کند که پدر و مادرش آرزو دارند".

شهبال شاه که دانست **مَلِک جمشید** دیگر تحمّل ندارد، گفت: "حالا که چنین است، فردا شما را روانه می‌کنم بروید". **شاه‌زاده** خوشحال شد و پیش رفت و دست **شهبال شاه** را بوسید و دعا کرد و بالای صندلی خود نشست. شاه‌زادگان خشنود گردیدند و **مَلِک جمشید** را دعا کردند؛ پس از دو ساعت از جای برخاستند و روانه‌ی باغ شدند.

وقتی در قصر قرار گرفتند و دختران از رفتن به شهر خود خبردار شدند، بسیار خوشحال گردیدند و مجلس بزمی آراستند و مشغول عیش شدند تا شب فرا رسید. آن شب ***جهان‌آرای پری*** مشغول جمع آوری وسایل خود

گردید و هر قدر جواهر قیمتی داشت، برداشت و با مادر خود و کنیزان خداحافظی کرد تا صبح شد؛ شاه‌زادگان به گرمابه رفتند و سر و کلّه را صفا دادند و بیرون آمدند و به بارگاه رفتند و چون از در قصر، **شهبال شاه** داخل گردید و بر تخت قرار گرفت، شاه‌زادگان برخاستند و کُرنش کردند.

شهبال شاه گفت: "ای فرزند، تخت و نرّه دیوان حاضرند. هر وقت میل دارید بروید، من برای خداحافظی حاضرم، به شرطی که قول دهیدبه‌زودی نزد من بیایید".

مَلِک جمشید برخاست و پیش رفت و دست **شهبال شاه** را بوسید. **شهبال شاه** هم پیشانی او را بوسید. بعد **ماه عالم‌گیر** رفت و دست شاه را بوسید و بعد **مَلِک داراب** و **آذرچهر** دست او را بوسیدند، بعد **مَلِک فریدون** پیش رفت و دست و پای او را بوسید و **شهبال شاه** صورت او را بوسید و دست **جهان‌آرا** را گرفت و به‌دست او نهاد و گفت: "ای نور دیده، دخترم را به تو سپردم".

مَلِک فریدون گفت: "تا زنده باشم از غلامی او دست بر نمی‌دارم".

بعد با بانو خداحافظی کرد و همگی از قصر بیرون آمدند، که چهار نرّه دیو تخت جواهرنشانی پیش آوردند.

مَلِک جمشید و **مَلِک فریدون** و **مَلِک داراب** با **ماه عالم‌گیر** و **جهان‌آرای پری** و **آذرچهر** بالای تخت قرار گرفتند و **جهان‌آرا** با پدر و مادر و دایه خداحافظی کرد و **مَلِک جمشید** سفارش دایه را بسیار به **شهبال شاه** کرد که "چون به من خدمت کرده است، به او محبّت کنید".

همه نوع خوراکی و لوازم استراحت در تخت بود. چهار نرّه دیو، چهار پایه‌ی تخت را به دوش نهادند و روی آسمان بلند شدند و شاه‌زادگان با

نازنینان به تماشای کوه و دریا و جنگل و بیابان مشغول بودند تا روز دیگر وقت ظهر، نرّه دیوان تخت را میان سبزه‌زاری بر زمین نهادند و گفتند: "این مکان به شهر **سَرانَدیب** نزدیک است".

مَلِک جمشید و **مَلِک *داراب*** از تخت بیرون آمدند و نگاه کردند. **مَلِک *داراب*** گفت: "از این سبزه‌زار تا شهر **سَرانَدیب** دو فرسنگ است. اگر اجازه می‌دهید، بفرستم بروند و پدرم را خبر کنند؟"

شاه‌زاده گفت: "عیبی ندارد".

مَلِک *داراب* نامه‌ای به پدر نوشت و در آن حوالی یک‌نفر را پیداکرد و نامه را به او داد و گفت: "این را ببر در بارگاه به‌دست پادشاه بده و بگو پسرت **مَلِک *داراب*** نوشته است".

آن مرد نامه را گرفت و رفت تا به بارگاه داخل شد، و برابر **مَلِک‌بهمن‌شاه** تعظیم کرد و نامه را داد و گفت: "**مَلِک *داراب*** نوشته است". **مَلِک *بهمن*** نامه را گرفت و باز کرد و دید نوشته است: "پدر جان، بدان‌که **مَلِک جمشید** ما را از طلسم ***آصف*** نجات داد، همراه خودش به شهر ***پری‌زاد*** نزد **شهبال شاه *پری*** برد و این چند روز نهایت محبّت را در حقّ من کرد. حالا در فلان سبزه‌زار که در دو فرسنگی این شهر است هستیم و سه دختر و دو پسر از پادشاهان همراه ما هستند. دیگر اختیار با شماست".

مَلِک *بهمن* از شادی فریاد کشید و کیسه‌ی زری به آورنده‌ی نامه داد و گفت: "ای وزیر و امیران، بدانید که پادشاه‌زاده‌ی **زیرباد**، **مَلِک جمشید**، که در این شهر دیو را کُشت و مردم را آسوده کرد و طلسم ***آصف*** را شکست و **مَلِک *داراب*** را نجات داد، حالا آمده است در دو فرسنگی شهر.

بگویید جارچی جار بکشد اهالی را خبر کند، که شهر را آذین ببندند و او را استقبال کنند، که حقّ بزرگی به گردن من و همه‌ی اهل این شهر دارد".

بعد از جای برخاست و بر اسب سوار شد. وزیر و امیران هم سوار شدند و اسب‌های زین‌کرده‌ی جواهرنشان آوردند و تمام اهالی شهر خشنود شدند. شهر را آذین بستند و با قربانی بی‌شمار **شاه‌زاده** را استقبال کردند.

مَلِک جمشید در سبزه‌زار نشسته بود، دید پادشاه با وزیر و امیران از دور پیدا شدند و ابتدا چند خواجه‌سرا با کَجاوه‌ی[1] گوهرنگاری آمدند و دختران را در آن نشاندند و روانه شدند.

مَلِک جمشید و **مَلِک داراب** و **مَلِک فریدون** بر خاستند و ایستادند، که پادشاه رسید و از اسب پیاده گردید و بغل باز کرد و اوّل **مَلِک جمشید** را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید، بعد فرزندش **مَلِک داراب** را در بغل گرفت و بوسید.

دست **مَلِک جمشید** را گرفت و گفت: "ای فرزند، از روزی که دیو را کُشتی و آن دست مهیب تو را برد، تا حالا من و امیران پیوسته در غصّه و فکر بودیم تا چند روز قبل که طلسم را شکستی و نامه‌ی **داراب** رسید و از احوالات تو با خبر شدیم، مردم شهر تمام شهر را آذین بستند و شادی می‌کردند تا حالا که شکر خدا خودتان رسیدید و استقبال شما آمدیم". سپس فرمان داد چند اسب آوردند، و شاه‌زادگان بر اسب سوار شدند و **مَلِک جمشید** نرّه دیوان را مرخّص کرد تا تخت را برداشتند و برگشتند. بعد همراه **مَلِک بهمن شاه** روانه گردیدند تا نزدیک شهر رسیدند.

---

۱. کَجاوه: هودج؛ دو اتاقِ چوبی کوچک که برایِ حملِ مسافر، به ویژه زنان، بر رویِ اسب، شتر، یا استر قرار می‌دادند.

اهل شهر در تمام طول راه صف کشیده بودند و **مَلِک جمشید** را که می‌دیدند، دعا می‌کردند و فریاد شادی می‌کشیدند و جلو او قربانی‌ها می‌نمودند. آن‌ها با عزّت هر چه تمام‌تر داخل شهر شدند و در بارگاه پیاده شدند و داخل گردیدند و بر صندلی‌های گوهرنشان نشستند. **مَلِک بهمن‌شاه** پس از نوازش بسیار دستور داد، مجلس بزم آراستند.

مَلِک جمشید خواهش کرد، تا **مَلِک بهمن** چهارپای بسیار با وزیر خود فرستاد، رفتند و تمام اندوخته‌ی طلسم ***آصف*** را بار کردند و آوردند. هنگام شب **مَلِک بهمن شاه**، **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** را برداشت و به خلوت حرَم بُرد تا آرام گیرند و کنیزان ماه‌رو بزم آراستند و دختران هم حاضر شدند و آن شب را به خوشی گذراندند.

روز دیگر گرمابه رفتند و بیرون آمدند و قدم به بارگاه نهادند و بزم آراستند و چون سرشان گرم گردید، **مَلِک جمشید** سرگذشت خود را از اوّل تا آخر برای **مَلِک بهمن شاه** و امیران بیان کرد، و بعد گفت: "چون من با خدای خود عهد کرده‌ام که یاران خود را پیش‌تر به وصال معشوقه‌ی خویش رسانم و بعد خود به وصال برسم، خواهش می‌کنم همان‌طور که شهر را آذین بسته‌اید و مردم مشغول عیش و عشرت هستند، فرمان دهید بنای عروسی بگذارند تا **مَلِک *داراب*** به وصل یارش ***آذرچهر*** نائل گردد".

مَلِک بهمن شاه قبول کرد و حکم نمود تا بنای عروسی نهادند و **مَلِک جمشید** خواهش کرد خرج عروسی با او باشد، و از ثروتی که از طلسم ***آصف*** آورده‌اند، خرج کند. **مَلِک بهمن شاه** گفت: "چگونه من چنین موضوعی را قبول کنم؟ تو باوجود آنکه جان من و امیران و همه‌ی اهل این شهر را خریده‌ای و حقّ زندگی به گردن ما داری و به‌علاوه پسرم را

دوباره به من برگردانده‌ای، و باید همه جان خود را نثار قدم تو گردانیم، حالا خرج عروسی پسرم را هم شما بپردازید؟"

و هر قدر خواست قبول نکند، **مَلِک جمشید** التماس کرد و چون **مَلِک بهمن شاه** دید قبول نمی‌کند و دلگیر خواهد شد، پذیرفت و از اندوخته‌های طلسم، هفت شبانه‌روز عروسی گرفت و چنان خدمتی کرد که **مَلِک بهمن شاه** و **مَلِک** ***داراب*** و همه‌ی امیران شرمنده‌ی احسان و نیکی او شدند. اهل شهر به مردانگی او آفرین گفتند.

روز هشتم، **ماه عالم‌گیر** و ***جهان‌آرای پری***، ***آذرچهر*** را گرمابه بردند و او را هفت‌قلم آرایش کردند، به‌طوری که چشم زنان حرَم خیره گردید و لباس جواهردوز به تنش کردند و شبه حریری بر سرش انداختند و در حجله‌خانه‌ی نفیس روی تخت جواهرنشان نشانیدند و بزم آرستند و **مَلِک جمشید**، **مَلِک** ***داراب*** را گرمابه برد و بیرون آورد.

لباس جواهرنشان بر تنش نمودند و به بارگاه آوردند و بزم آراستند تا شب فرا رسید. سه ساعت که از شب گذشت، **مَلِک جمشید** یک دست **مَلِک** ***داراب*** را گرفت و **مَلِک** ***فریدون*** دست دیگر او را و روانه‌ی باغ حرَم گردیدند؛ تا از در حجله‌خانه داخل شدند، **مَلِک جمشید** دست ***آذرچهر*** را گرفت و به‌دست **مَلِک** ***داراب*** سپرد و با دختران بیرون آمدند و به خلوت‌خانه‌ی خود رفتند و مشغول عیش شدند. امّا **مَلِک** ***داراب*** پرده از روی ***آذرچهر*** برداشت و تا سه شبانه‌روز با هم به عشرت مشغول بودند. روز چهارم **مَلِک** ***داراب*** گرمابه رفت و بیرون آمد و با لباس جواهرنشان داخل بارگاه شد؛ ابتدا دست پدر و بعد دست **مَلِک جمشید** را بوسید.

مَلِک جمشید مبارک‌باد و شادباش گفت و صورت او را بوسید و آن روز و

آن شب را به عشرت گذراندند.

روز دیگر **مَلِک جمشید** داخل بارگاه گردید و در برابر **مَلِک بهمن شاه** تعظیم کرد و گفت: "ای پادشاه، خدا را شکر که **مَلِک داراب** را دامادکردی و آرزو از دلت برداشته شد. حالا خواهش می‌کنم ما را مرخّص کنید که به‌خدمت پدران خود رویم که از ما بی‌خبرند".

مَلِک بهمن شاه گفت: "ای نور دیده، حقّ با شماست ولی سه روز مرا مهلت دهید".

شاه‌زاده قبول کرد و سه روز دیگر به خوشی گذشت.

روز چهارم **مَلِک جمشید** داخل بارگاه شد و دید **مَلِک بهمن شاه** و **مَلِک داراب** و امیران، همه لباس سفَر پوشیده‌اند و چند جام که خوردند، **مَلِک بهمن شاه** برخاست و دست **شاه‌زاده** و **مَلِک فریدون** را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و **بهمن شاه** و **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** و **مَلِک داراب** و همه‌ی امیران بر اسبان کوه‌پیکر سوار شدند.

خدمتکاران در جلو دورباش می‌گفتند و همه‌ی اهل شهر دعاگوی **مَلِک جمشید** بودند، تا از دروازه‌ی شهر بیرون آمدند و به قدر نیم‌فرسنگ که رفتند، **شاه‌زاده** از دور دید؛ دوازده‌هزار لشکر فرو آمده‌اند و سراپرده‌ی شاهی در میان اُردو برپا کرده‌اند و سرداران لشکر استقبال نمودند و تعظیم کردند. **بهمن شاه** بر در سراپرده پیاده گردید و دست **مَلِک جمشید** را گرفت و داخل شد و بر تخت جواهرنشان قرار گرفتند و امیران بر صندلی‌ها نشستند و ساقیان داخل شدند و بزم آراستند و جام به گردش آوردند تا سرشان گرم گردید، **بهمن شاه** دست **شاه‌زاده** را گرفت و به چادر دیگر برد که **ماه عالم‌گیر** و **جهان‌آرا** با چند کنیز ماه‌رو نشسته بودند و عیش

می‌کردند.

بعد به چادر دیگر رفتند و دیدند گاوصندوق‌های سر به مُهر بالای هم نهاده‌اند. **بهمن شاه** گفت: "ای فرزند، این دختران و این ثروت طلسم *آصف* که آورده‌ای و این هم دوازده‌هزار لشکر و سراپرده، چون سه روز به من مهلت دادی، بیش از این نتوانستم تدارک ببینم".

شاه‌زاده گفت: "ای پدر، من لشکر لازم نداشتم، این‌ها به چه کار من می‌آیند؟ با این حال از لطف شما کمال تشکر را دارم". بعد برگشت و داخل سراپرده شد و مشغول شادی گشتند.

آن روز و آن شب را گذراندند. روز دیگر **مَلِک بهمن شاه** فرمان داد تا لشکر بر اسبان کوه‌پیکر سوار شدند و نازنینان را بر کَجاوه‌ی زرّین سوار کردند و با خواجه‌سرایان و غلاملان و اسب‌های زین‌کرده‌ی گوهرنشان روانه شدند و صندوق‌های اندوخته را بار کردند و با غلام بسیار روانه کردند.

بعد اسب آوردند و **مَلِک جمشید** و **مَلِک فریدون** و **بهمن شاه** و امیران سوار شدند و چتر جواهرنشان بر سر **شاه‌زاده** افراشتند و با شکوه و جلال تمام روانه شدند تا یک فرسنگ که رفتند، **مَلِک جمشید** از اسب پیاده شد و دست **بهمن شاه** را بوسید و با یک‌دیگر خداحافظی کردند و **مَلِک فریدون** هم با **بهمن شاه** خداحافظی کرد.

مَلِک *داراب* و امیران دست **شاه‌زاده** را بوسیدند و خداحافظی کردند و سوار اسب شدند. **بهمن شاه** با امیران به شهر برگشتند و **مَلِک جمشید** با **مَلِک فریدون**، سپاه را برداشتند و روانه‌ی شهر *اَکَره* گردیدند. رفتند و رفتند تا به هفت‌منزلی شهر *اَکَره* رسیدند. ناگاه چشم **شاه‌زاده** به جمعیّت بسیاری افتاد که از مرد و زن همه سرگردان و پریشان در بیابان پراکنده

شده بودند و بعضی گریه می‌کردند. **مَلِک جمشید** اسب تاخت و جلو ایشان را گرفت و پرسید: "راست بگویید، شما مردم کدام شهر هستید و کجا می‌روید و چرا گریه می‌کنید؟"

وقتی آن مردم **شاه‌زاده** را با لشکر دیدند، ترسیدند و شیون‌کنان خود را به قدم او انداختند و دامنش را گرفتند و گفتند: "ای جهان پهلوان، ما را مکُش و از ما دست‌بردار".

مَلِک جمشید دلش سوخت و از اسب پیاده شد و گفت: "من دوست شما هستم و دزد نیستم. نترسید با شما کاری ندارم".

در این بین بود که **مَلِک فریدون** رسید و احوال پرسید. چون چشم آن جمع بر **مَلِک فریدون** افتاد، یک‌مرتبه شیون‌کنان دور او را گرفتند و گفتند: "ای شاه‌زاده، به فریاد ما برس!"

مَلِک فریدون گفت: "چه خبر است و کجا می‌روید؟"

گفتند: "روزی که در بارگاه دستی پیدا شد و تو را ربود و بر آسمان بلند کرد و بُرد؛ وقتی این خبر به‌گوش پدرت **نُعمان شاه** رسید، گریبان پاره کرد و بر سر زد، و به حرم‌سرا رفت و لباس سیاه پوشید و دیگر بیرون نیامد.

هر چه وزیر و امیران رفتند و خواهش کردند که: برخیز بیا به بارگاه و به داد مردم برس که پادشاه لازم دارند و اگر بی‌اعتنایی کنی شهر خراب و مردم تباه می‌شوند، **نُعمان شاه** قبول نکرد و گفت: من دو فرزند داشتم که هر دو را دیو برد و نمی‌دانم به سر آن‌ها چه آورده است. حالا که من پیر شده‌ام، پادشاهی بی‌فرزند را نمی‌خواهم. شما هر کس را می‌خواهید پادشاه کنید.

هر قدر وزیر و امیران التماس کردند، پدرت قبول نکرد و از عمارت حرَم

بیرون نیامد، تا همه فهمیدند که **نُعمان شاه** به حرَم رفته و پادشاهی نمی‌کند. بعد از چند روز خبر رسید که **سام جزیره‌نشین** با چهل‌هزار لشکر حرکت کرده و می‌آید. ما باور نکردیم.

چند روز پیش از این، نامه‌ی آن ناپاک رسید که نوشته بود، یا دخترت **ماه عالم‌گیر** را به من بده و دست عیال خود را بگیر و از این شهر برو تا من پادشاه شوم، یا آماده‌ی جنگ باش که رسیدم. **نُعمان شاه** ناچار شد سی‌هزار سپاه جمع کند و در بیرون شهر فرود آمد که **سام جزیره‌نشین** با چهل‌هزار لشکر رسید و در برابر فرود آمد و طبل جنگ زد و دو روز به میدان آمد و چند نفر از امیران را کشت.

ما که دیدیم **نُعمان شاه** شکست خواهد خورد، عیال خود را برداشتیم و از شهر فرار کردیم و سر به بیابان نهادیم تا حالا که به شما رسیدیم، و اگر **مَلِک فریدون** با ما مشورت می‌کند، صلاح می‌دانیم فرار کند و به یک‌طرفی برود که **سام** خیلی شجاع است و اگر به او برسی ناچار کشته خواهی شد".

مَلِک جمشید که این حکایت را شنید، جهان روشن پیش چشمش سیاه گردید و به روی **مَلِک فریدون** نگاه کرد، دید صورتش زرد شده و رنگش پریده است و سر به زیر انداخته و فکر می‌کند، گفت: "برادر، چه شده است و به چه فکر می‌کنی؟"

مَلِک فریدون گفت: "برادر، تو **سام** را ندیده‌ای، ولی من او را می‌شناسم. خیلی شجاع و دلیر است و کسی نمی‌تواند آن ناپاک را هلاک کند. مطمئن هستم تا حالا پدر مرا کشته و شهر را گرفته و پادشاه شده و اگر ما برویم به‌دست آن حرام‌زاده کشته می‌شویم. بهتر این است برگردیم

به شهر ***سَراَندیب*** و ***جهان‌آرای پری*** را نزد پدرش **شهبال شاه** بفرستیم تا سپاه دیو و پری‌زاد را بر دارد و بیاورد و ما هم سپاه گرد آوریم و برویم، شاید بتوانیم آن ناپاک را نابود سازیم".

شاه‌زاده خندید و گفت: "**سام** کیست؟ من با چه رو به شهر ***سَراَندیب*** برگردم که همه‌ی مردم و پادشاه بگویند **مَلِک جمشید** نرّه دیوان را کشت، طلسم‌ها شکست و آخر از **سام جزیره‌نشین** ترسید و فرار کرد و برگشت. اگر یقین داشته باشم که کشته می‌شوم، برنمی‌گردم و می‌روم با آن حرام‌زاده می‌جنگم و نمی‌ترسم.

ای برادر، تو با نازنینان از پشت سر بیا. من با سپاه می‌روم و جنگ می‌کنم، اگر کشته شدم آن‌وقت تو به شهر ***پری‌زاد*** نزد **شهبال شاه** برو". و بی‌درنگ با دختران خداحافظی کرد و رو به سپاه نمود و گفت: "من می‌خواهم با **سام جزیره‌نشین** جنگ کنم، شما مرا کمک می‌کنید یا تنها می‌گذارید؟"

سپاهیان یک‌زبان گفتند: "تا جان در بدن داریم، دست از تو برنمی‌داریم و جان را فدای قدم تو خواهیم کرد".

مَلِک جمشید آفرین بر وفای ایشان کرد و یک‌مرتبه سوار بر اسب شد و دوازده‌هزار سپاهی به دنبالش حرکت کردند و اسب تاختند و به‌زودی از چشم **مَلِک فریدون** ناپدید شدند، که صدای شیون نازنینان بلند گردید و **ماه عالم‌گیر** نزد **مَلِک فریدون** آمد و گفت: "نامرد، لَچَکِ[1] هر چه زن است به سرت باشد، که این‌همه **مَلِک جمشید** برای من و تو زحمت کشید

---

۱. لچک: روسری. لچک‌به‌سر: دشنامی به مردان ترسو است.

و با نرّه دیوان جنگ کرد، و حالا هم می‌رود که نگذارد پادشاهی از دست تو بیرون گردد، تو از جان خود ترسیدی و او را تنها گذاشتی. اگر خدای نخواسته یک مو از سر او کم شود، جواب مردان عالَم را چه خواهی داد و همه‌ی مردم تو را سرزنش و ملامت خواهند کرد".

مَلِک فریدون گفت: "خواهر، تو راست می‌گویی، ولی من به‌خاطر شما نرفتم".

جهان‌آرا گفت: "خواهرت راست می‌گوید. **مَلِک جمشید** برای ما زیاد زحمت کشیده است".

مَلِک فریدون گفت: "اگر من بروم، شما چه خواهید کرد؟ می‌ترسم شما را بگذارم و بروم، به‌دست دشمن گرفتار شوید".

ماه عالم‌گیر گفت: "دو دست لباس مردانه حاضر کن تا بگویم چه‌کار کنی".

مَلِک فریدون دو دست لباس مردانه حاضر کرد. **ماه عالم‌گیر** و ***جهان‌آرای پری*** پوشیدند و نقاب بر چهره انداختند و هر دو سوار اسب شدند. **مَلِک فریدون** مال و ثروت را به‌دست غلامان سپرد و گفت: "پشت سر من بیاورید". و خود با دختران سوار اسب شد و روانه شدند.

فصل هفتم

و امّا **نُعمان شاه** در برابر **سام جزیره‌نشین** فرود آمد و **سام** ناپاک شش روز نبرد کرد و هر روز چند تن از امیران **نُعمان شاه** را کشت و عرصه را به شاه و سپاه تنگ کرد. شب هفتم نامه‌ای به **نُعمان شاه** نوشت که "امشب عیالت را بردار و به هر جا می‌خواهی برو.

با تو کاری ندارم و اگر امشب نرفتی، فردا اوّل تو را می‌کشم و بعد زن و بچّه‌ات را به اسیری می‌برم".

نُعمان شاه نامه را پاره کرد و جواب داد: "هر چه از دستت برمی‌آید اگر کوتاهی کنی، نامرد روزگاری!"

سام ناپاک از شنیدن این جواب دنیا به‌نظرش سیاه آمد و دستور داد تا طبل جنگ بنوازند.

نُعمان شاه که صدای طبل را شنید حکم کرد، جواب دادند و آن شب همه‌ی امیران **نُعمان شاه** مضطرب و پریشان بودند. **نُعمان شاه** پیوسته گریه کرد و یا رب یا رب می‌گفت که: خداوندا، اگر به من رحم نمی‌کنی، به زن و بچّه‌ی من رحم کن که به‌دست سپاه دشمن اسیر نشوند.

در برآمدن آفتاب **سام** ناپاک سلاح رزم پوشید و بر اسب کوه‌پیکر سوار گردید و با چهل‌هزار سپاهی صف کشید و **نُعمان شاه** سلاح رزم پوشید و کفن به گردن انداخت و با امیران خداحافظی کرد و چون امیران و سپاه

چنان دیدند همه به‌گریه آمدند و کفن به گردن انداختند و گفتند: "همه در راه تو از جان گذشتیم". و با یک‌دیگر خداحافظی‌کردند و بر اسب سوار شدند.

هر دو لشکر صف‌آرایی کردند. **سام جزیره‌نشین** ناپاک تازیانه از کمر بیرون آورد و به دور سر به گردش آورد و آن‌چنان بر اسب کوه‌پیکر نواخت که اسب مانند شعله‌ی آتش به جنبش آمد.

اسب را در میدان تاخت داد و نعره‌ای کشید که زمین میدان به لرزه برآمد و فریاد کرد: "ای **مَلِک نُعمان شاه**، حرف مرا نشنیدی و فرار نکردی. اگر تو را امروز نکُشم، از نامردان روزگار هستم. اگر مردی داری به میدان بفرست و اگر نداری خودت قدم به میدان بگذار".

نُعمان شاه رو به‌سوی امیران و سرداران سپاه کرد و گفت: "کدام مرد به میدان این ناپاک می‌رود؟"

یک‌نفر از امیران داوطلب گردید و اسب تاخت و سر راهِ **سام** بدکردار گرفت و پس از مقداری مبارزه به‌دست **سام** ناپاک کشته گردید. باز مرد خواست. امیر دیگری رفت و کشته شد.

خلاصه، تا صبح، دوازده امیر به میدان رفتند و کشته شدند و عرصه بر سپاه **نُعمان شاه** تنگ گردید و هر چه گفت یک‌نفر به میدان برود و با این ناپاک مبارزه کند، کسی جرأت نکرد. **سام** خندید و گفت: "ای پادشاه، با این امیران و مردان لشکر می‌خواهی با من جنگ کنی؟ حالا که کسی نیست به میدان بیاید، خودم به لشکر تو حمله می‌کنم".

بر اسب سوار شد و دست به شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید و سپر به پنجه گرفت، که صدای شیون و یا رب یا رب **مَلِک نُعمان شاه** و تمام لشکر بلند شد، که با یک‌دیگر خداحافظی می‌کردند و می‌گفتند: "در جنگ

شکست خورده و همگی کشته خواهیم شد". و سپاه در حال گریه و زاری به درگاه خدا ناله می‌کردند و **سام** می‌خواست با سپاهش حرکت کند و به لشکر **نُعمان شاه** بزند، که ناگهان از یک‌طرف بیابان گَرد بلند شد و از دل گرد دوازده‌هزار سپاه آشکار شد و **مَلِک جمشید** مانند سهرابِ یل بر اسب سوار، از گرد راه رسید و دوازده هزار سپاه پشت سرش صف کشیدند و **مَلِک جمشید** نهیب زد: "یک‌نفر خبر بیاورد" و سواری با اسب به میدان تاخت، خبر گرفت و برگشت و به **شاه‌زاده** گفت: "**سام جزیره‌نشین** است که در میدان عرصه را بر سپاه **نُعمان شاه** تنگ کرده و چند تن از امیران او را کشته و حالا می‌خواهد به او حمله کند و او را شکست دهد".

وقتی **مَلِک جمشید** این سخن را شنید، چنان نعره‌ای کشید که میدان رزم به‌هم لرزید و گفت: "ای ناپاک، مرد میدان تو منم. دست نگاه‌دار که رسیدم!" و اسب را چنان تاخت که مانند باد صبا به‌سوی میدان حرکت کرد. **مَلِک نُعمان شاه** گفت: "این جوان به چشم من آشنا می‌آید. خبری بیاورید ببینم کیست که در این‌موقع به فریاد من رسیده است".

چند پیاده دویدند و بعد از مدّتی بازگشتند و گفتند: "مژده باد تو را، که این جوان **مَلِک جمشید** نامدار است که طلسم ***آصف*** را شکسته و دخترت **ماه عالم‌گیر** را نجات داده و با پسرت **مَلِک فریدون** دارند می‌آیند و خودش جلو آمده تا دشمنت را نابود کند".

نُعمان شاه از شنیدن این خبر فریادی کشید و از شادی نزدیک بود هلاک شود، و فرمان داد تا طبل بشارت کوبیدند و یک‌باره صدای شادی سپاه او بلند گردید. **سام** ناپاک حیران بود چه خبر است، که همان‌لحظه **مَلِک جمشید** چون شیر ژیان رسید و نعره کشید: "ای ناپاک، این چه بیدادی است که کرده‌ای؟ حالا مادرت را به‌عزایت می‌نشانم"

سام برگشت و جوان زیبارویی را دید که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و صورتش چون قرص آفتاب میدان را نورانی ساخته و مثل سهراب پسر رستم، بر اسب سوار است. پس نعره کشید: "ای کودک، تو چرا به میدان آمده‌ای؟ گویا **نُعمان شاه** تو را فرستاده که از من مهلت بگیری. چون من از تو خوشم آمده، امروز به شما مهلت می‌دهم".

مَلِک جمشید خندید و گفت: "ای ناپاک، سگِ کیستی که از تو مهلت بخواهم؟ حریف جنگ تو منم که آمده‌ام پدرت را در بیاورم و داغت را به دل مادرت بگذارم".



از این حرف جهان روشن به چشم آن ناپاک سیاه گردید و مثل اینکه دنیا را بر سرش کوبیدند، گفت: "ای جوان نابالغ، به من فحش می‌دهی؟ اگر تو را زنده بگذارم و شهر *اَکرَه* را خراب نکنم از نامردان روزگارم. بگرد تا بگردیم".

و نیزه را دراز کرد و سینه‌ی **شاه‌زاده** را نشانه گرفت؛ **مَلِک جمشید** هم نیزه را به نیزه‌اش انداخت و هر دو به نیزه‌بازی مشغول شدند.

چهارصد نیزه بین ایشان رد و بدل شد که صدای نعره‌ی **مَلِک جمشید** بلند گردید و گفت: "ای ناپاک، بگیر از دست من!" و نیزه را چنان به دستش نواخت که چهل زرع نیزه‌اش به سوی آسمان بلند شد و عالم به‌چشم **سام** ناپاک تیره و تار گردید و آن‌چنان لب را به دندان جوید که خون از چاک لبش سرازیر شد و گفت: "من تا حالا به تو رحم می‌کردم ولی از حالا اگر تو را زنده گذارم، نامرد روزگارم".

و دست به شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید و فریاد زد: "بگیر از دست من!"

که **شاه‌زاده** از عقب کتف خود سِپر را بیرون آورد و به‌سر کشید و خود را زیر سِپر پنهان کرد و آن ناپاک نعره‌ای از دل کشید که زمین میدان به لرزه درآمد و **نُعمان شاه** سر را برهنه کرد و ریش را به‌روی دست گرفت و اشک از چشمش جاری شد و گفت: "پروردگارا، این جوان را به تو سپردم". و سپاه آمین گفتند. آن بدکردار از روی خشم، شمشیر را به سپر **شاه‌زاده** فرودآورد و دو لشکر دیدند که آن شیر نامدار سپر را به‌طرفی پرتاب کرد و به چالاکی تمام شمشیر از غلاف بیرون کشید و با پشت شمشیر چنان دَم شمشیر[۱] آن ناپاک را زد، که شمشیرش چهارده تکّه شد و به زمین افتاد و در همان‌لحظه دَم شمشیر را برگردانید و نعره کشید: "ناپاک، بگیر از دست من! حالا مادرت را به‌عزایت نوحه‌گر می‌سازم".

سام ناپاک خود را جمع کرد و فهمید حریف خیلی شجاع است. از ترس

---

۱. دَمِ شمشیر: طرفِ تیزِ شمشیر.

جان سپر به‌سر کشید و در زیر سپر پنهان شد که ناگاه از یک‌طرف دشت گَرد شد و از دل گرد **مَلِک فریدون** و **ماه عالم‌گیر** و **جهان‌آرای پری** نقاب از چهره انداختند و آشکار شدند و در یک‌طرف میدان به تماشا ایستادند، که چند نفر دویدند و به **نُعمان شاه** خبر دادند که پسرت **فریدون** با دو نفر نقابدار آمدند، و **نُعمان شاه** خوشحال گردید.

مَلِک جمشید دید که **مَلِک فریدون** و نازنینان آمدند، غیرتش به‌جوش آمد و نعره زد: "ای ناپاک، بگیر از دست من که رسیدم!" و تا **سام** خواست فکری کند که شاید از دمِ شمشیر **شاه‌زاده** جان به‌در برد **مَلِک جمشید** امانش نداد و اسب را پیش تاخت و چنان نعره کشید که کوه و دشت به هم لرزید و گفت: "از مردان روزگار مددا!" و شمشیر را به سپر آن ناپاک فرود آورد، که برابر چشم سه لشکر، شمشیرش را چنان به پیکر **سام** زد که صدای ناله از دلش برخاست و دو پاره شد و از دو طرف به زمین افتاد.

نُعمان شاه، تاج را به هوا انداخت و صدای طبل شادی به آسمان بلند شد. چهل‌هزار سپاه **سام** یک‌مرتبه شمشیر از غلاف بیرون کشیدند و حمله‌ور شدند و **مَلِک جمشید** با همان شمشیرخون‌آلود که در دست داشت نعره‌ای کشید، و یکّه و تنها خودش را به قلب چهل‌هزار سپاه دشمن زد و طرف چپ و راست لشکر را به‌هم زد و **مَلِک فریدون** دست به شمشیر برد و با دوازده‌هزار سپاهِ **سَرانَدیب** به قلب سپاه **سام** زد و **مَلِک نعمان شاه** نعره‌ای کشید: "ای لشکر بی‌غیرت، چرا کنار ایستاده‌اید و نگاه می‌کنید؟ این جوان که جان همه‌ی شما را خرید، مگذارید تنها جنگ کند".

یک‌دفعه سی‌هزار سپاهِ **اَکَره** از جا حرکت کرد و چنان به سپاهِ **سام** زدند که، های‌های دلیران و فرار کن فرار کن ترسوها، در آن بیابان به گوش می‌رسید و **مَلِک جمشید** مانند شیری که حمله به گلّه‌ی روباه می‌کند، از

هر طرف که رو می‌کرد، از کُشته تپّه می‌ساخت و نعره از جگر می‌کشید.

یک‌باره شکست در سپاه **سام** افتاد و بیش از نصف آنان کُشته شدند و باقی فرار کردند و نتوانستند تاب و طاقت بیاورند، و **مَلِک جمشید** دست از جنگ کشید و جلو سپاه خود را گرفت و گفت: "دنبال سپاه شکست خورده نروید، برگردید".

سپاه ***اَکرَه*** و ***سَراَندیب*** برگشتند و در اُردوی **سام** گریختند و هر چه مال و ثروت بود، غارت نمودند. **مَلِک نُعمان شاه** گفت: "جان شیرین من **مَلِک جمشید** را بیاورید".

وزیر و امیران ریختند به میدان و **مَلِک جمشید** را بر دست گرفتند و آوردند. **نُعمان شاه** از اسب پیاده شد و آغوش باز کرد و او را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفت و سر و رخسارش را بوسید. **مَلِک جمشید** هم دستِ **نُعمان شاه** را بوسید و **مَلِک فریدون** خود را به قدمِ پدر انداخت، پایش را بوسید.

او هم صورت فرزندش را بوسید و بر اسب سوار شدند و **نُعمان شاه** به وزیران گفت: "زودتر به شهر بروید و بارگاه را زینت بدهید و شهر را آذین ببندید و مژده‌ی آمدن **مَلِک جمشید** را به اهل شهر برسانید، که او را استقبال کنند".

وزیر با چند امیر رفتند، و **نُعمان شاه** با **مَلِک جمشید** سپاه را برداشت و آهسته روانه شدند تا به حوالی شهر رسیدند. مردم شهر از پیر و جوان، فقیر و غنی، همه با لباس‌های فاخر آشکار شدند و دسته‌دسته پیش رفتند و رکاب **شاه‌زاده** را بوسیدند و او را دعا می‌کردند.

شاه‌زاده سپاه ***سَراَندیب*** را در حوالی شهر منزل داد و حکم کرد، غذا و خوراک برای ایشان آوردند و خود قدم به شهر نهاد تا داخل بارگاه شد، و

نُعمان شاه، **مَلِک جمشید** را بالای تخت جواهرنشان پهلوی خود نشانید و فرمان داد بزمی شاهانه آراستند و ساقیان آفتاب‌روی هندی مِی به گردش آوردند. **مَلِک فریدون**، **ماه عالم‌گیر** و **جهان‌آرای پری** را داخل حرَم گردانید. آن‌ها تا مادر خود و زنان حرَم را دیدند، صدای شادی از مرد و زن و از در و دیوار برخاست.

سه شبانه‌روز اهل شهر شادی و عشرت می‌کردند و **مَلِک جمشید** سرگذشت خود را تعریف می‌نمود و امیران به مردانگی او آفرین می‌کردند.

روز چهارم **مَلِک جمشید** گفت: "چون مردم سرگرم شادی هستند و شهر را آذین بسته‌اند، بهتر این است که فرمان دهید برای **مَلِک فریدون** بنایِ عروسی بگذارند، زیرا من عهد کرده‌ام ابتدا او را به وصل یارش برسانم".

نُعمان شاه گفت: "اختیار من و اهل شهر به‌دست شماست، هر طور می‌خواهی رفتار کن".

مَلِک جمشید گفت: "خواهش می‌کنم اجازه بدهید، اندوخته‌ای که از طلسم آورده‌ام، خرج عروسی کنم".

نُعمان شاه اجازه داد و گفت: "ای فرزند، من دخترم **ماه عالم‌گیر** را به کنیزی به تو بخشیده‌ام و می‌خواهم برای تو عروسی بگیرم".

شاه‌زاده گفت: "خواهش می‌کنم اجازه بدهید، **مَلِک فریدون** عروسی کند و مرا مرخّص کنید بروم به شهرِ **زیرباد** در خدمت پدرم عروسی کنم، که او هم آرزو دارد".

نُعمان شاه گفت: "هرطور صلاح می‌دانی، عمل کن".

مَلِک جمشید از اندوخته‌ی طلسم **آصف** بنای عروسی نهاد و هفت شبانه‌روز عروسی گرفت. روز هفتم **مَلِک فریدون** را حمام برد و لباس

جواهردوز بر او پوشانید و در بارگاه نشانید. **ماه عالم‌گیر** هم **جهان‌آرای پری** را حمام برد و آرایش کرد و سر تا پا لباس جواهردوز بر او پوشانیدند و در قصر بالای تخت جواهرنشان نشانید و شبه حریری سرش انداختند، تا اینکه سه ساعت از شب گذشت، **مَلِک جمشید** دست **جهان‌آرای پری** را گرفت و به‌دست **مَلِک فریدون** نهاد و گفت: "برادر، این امانتی که آرزو داشتی به‌دستت سپردم". و از قصر بیرون رفتند.

مَلِک فریدون پرده از چهره‌ی **جهان‌آرا** برداشت و با هم به حجله رفتند و سه شبانه‌روز با یک‌دیگر به شادی مشغول بودند.

روز چهارم **مَلِک فریدون** به بارگاه رفت و دست **نُعمان شاه** و **مَلِک جمشید** را بوسید و روی صندلی قرار گرفت و امیران مبارک‌باد و شادباش گفتند و **مَلِک جمشید** برخاست و در برابر **نُعمان شاه** سر فرود آورد و گفت: "چون مدّت مدیدی است، پدرم **همایون شاه** از من خبر ندارد و نمی‌داند زنده هستم یا مُرده، خواهش می‌کنم مرخّصم کنید بروم، که می‌ترسم آرزوی دیدار پدر و مادر به دلم بماند".

نُعمان شاه یک‌هفته مهلت خواست و لوازم و وسایل **شاه‌زاده** را آماده کرد و روز هفتم دستور داد، اسب آوردند. **مَلِک جمشید** و **نُعمان شاه** و **مَلِک فریدون** با همه‌ی امیران و بزرگان سوار شدند و از شهر بیرون رفتند. در یک‌طرف شهر **مَلِک جمشید** سی‌هزار سپاه دید که فرود آمده‌اند، و سراپرده‌ای از پارچه‌ی ابریشمی برپاست.

بر درِ آن سراپرده پیاده شدند، داخل گردیدند و بالای تخت و صندلی‌ها قرار گرفتند و بزم عالی آراسته شد و ساقیان می به گردش آوردند. **نُعمان شاه** گفت: "ای فرزند، سی‌هزار سپاه برای تو حاضر کردم که همراهت باشد. حال اگر صلاح می‌دانی لشکر **سَرانَدیب** را مرخّص کن که

به شهر خودشان بروند".

مَلِک جمشید قبول کرد و برخاست و سوار اسب شد و میان سپاه **سَراَندیب** آمد و فرماندهان آن‌ها را خلعت داد و به همه‌ی دوازده‌هزار سپاه اِنعام داد و مرخّصشان کرد که به شهر **سَراَندیب** بروند، و **شاه‌زاده** برگشت. هنگام شام **نُعمان شاه** دست **مَلِک جمشید** را گرفت و به چادر دیگر برد و **شاه‌زاده** دید، ثروت و اسبابی که از حمام بلور آورده، همه میان گاوصندوق‌ها حاضر است و به چادر دیگر که رفت دید، **ماه عالم‌گیر** با چهل کنیز ماه‌رو نشسته‌اند.

خلاصه، بعد از سه روز **ماه عالم‌گیر** را با چهل کنیز در کَجاوه‌ی زرنگار جای دادند و اندوخته‌ی طلسم‌ها را بار کردند، و با سی‌هزار سپاه روانه شدند. **نُعمان شاه** و پسر و امیرانش تا سه منزل **شاه‌زاده** را همراهی کردند. در منزل سوم **مَلِک جمشید**، **نُعمان شاه** را سوگند داد: "برگردید و مرا خجالت ندهید!"

نُعمان شاه و **مَلِک فریدون** و امیران با **شاه‌زاده** خداحافظی کردند و برگشتند، و **مَلِک جمشید** نامه‌ای به پدرش **مَلِک همایون شاه** نوشت و سر نامه را مُهر کرد و به‌دست غلامی داد و گفت: "این نامه را به شهر **زیرباد** ببر و به‌دست پدرم بده".

غلام نامه را برداشت و رفت و روز دیگر **مَلِک جمشید** سوار اسب شد و با سی‌هزار سپاه روانه‌ی **زیرباد** گردیدند.

امّا **مَلِک همایون شاه** که دو سال بود در عزای پسر نشسته و لباس سیاه پوشیده بود و شب و روز گریه می‌کرد و امیران او را دلداری می‌دادند، دید از درِ بارگاه غلامی گردآلوده داخل گردید و تعظیم کرد و دست را با نامه بلند کرد.

همایون شاه پرسید: "از کجا می‌آیی و این نامه را که نوشته است؟"

غلام گفت: "مژده باد تو را که من از شهر *اَکرَه* می‌آیم و این نامه را از نزد پسرت **مَلِک جمشید** آورده‌ام".

شاه از شنیدن اسم **مَلِک جمشید** چون ابر بهاری گریه سرداد و غلامان نامه را گرفتند و به‌دست پادشاه دادند. وقتی چشمش به خط و مُهر فرزندش **مَلِک جمشید** افتاد، فریادی از جانش برآمد، نامه را گشود و خواند. فرزندش **مَلِک جمشید** نوشته بود: "پدر بزرگوارم را قربان می‌روم.

دانسته و آگاه باش بعد از تحمّل صدمه‌ها و جنگ‌ها و شکستن طلسم‌ها و کُشتن و نرّه دیوها، اینک با لشکر بی‌شمار و ثروت بی‌حساب به‌خدمت می‌رسم و روز هفتم وارد می‌شوم و دختر پادشاه شهر *اَکرَه*، **مَلِک نُعمان شاه** همراه من است. دیگر اختیار با شماست".

همایون شاه نامه را که خواند، به‌دست وزیر داد که بلند بخواند، و همه‌ی امیران شنیدند و خوشحال شدند. بعد نامه را داد خواجه‌سرایان بردند به حرَم و به مادرش دادند، که صدای شادی از زنان حرَم به آسمان رسید. **همایون شاه** به وزیر گفت: "امیران را بردارید و فرزند دلبند مرا استقبال کنید".

وزیر با همه‌ی امیران سوار اسب شدند و به استقبال شتافتند و در سه منزلی شهر به اُردوی **مَلِک جمشید** رسیدند و خبر به **شاه‌زاده** دادند: "وزیر پدرت با امیران آمده‌اند".

شاه‌زاده خوشحال گردید و از درِ سراپرده، وزیر و امیران داخل شدند، تعظیم کردند و خود را به روی قدم‌های **شاه‌زاده** انداختند و دست و پای او را بوسیدند. **مَلِک جمشید** حکم کرد همه روی صندلی‌های جواهرنشان قرار گرفتند. بعد از وزیر حال پدرش را پرسید.

وزیر گفت: "در فراق شما سیاه پوشیده و شب و روز به گریه و زاری مشغول بود، تا زمانی‌که نامه‌ی شما رسید و لباس سیاه را درآورد و لباس شادی پوشید و همگی به عیش و عشرت پرداختند و اکنون، منتظر شما هستند".

شاه‌زاده خوشحال گردید و وزیر و امیران را خلعت داد و فرمان داد مجلس بزم آراستند، تا روز دیگر که آفتاب طلوع کرد و **مَلِک جمشید** سوار بر اسب شد و با شکوه و جلال تمام روانه گردیدند.

همایون شاه دستور داد جارچی در کوچه و بازار جار کشد، مردم شهر را آذین بستند و همگی حمام رفتند و لباس شادی پوشیدند. در روز هفتم **همایون شاه** با همه‌ی بزرگان و امیران سوار بر اسب شدند و از شهر بیرون رفتند و در دو فرسنگی از دور گَردی بلند شد و از میان گرد سی عَلَم و پرچم که نشانه‌ی سی‌هزار سپاه است، آشکار شد و در زیر سایه‌ی عَلَم، **مَلِک جمشید** سر تا پا غرق لباس جواهر بر اسب کوه‌پیکر هویدا گردید.

چون چشم **شاه‌زاده** به پدرش افتاد از اسب به زیر آمد و هزار قدم پیاده دوید تا نزدیک رسید و خود را به قدم پدر انداخت و رکابش را بوسید و **همایون شاه** خود را از اسب به زمین انداخت و بغل گشود و فرزند خود را چون جان شیرین تنگ در آغوش گرفت و نعره‌ای کشید و از هوش رفت.

وزیر و امیران آمدند و مشک و گلاب به صورتش زدند، تا به‌هوش آمد لب و رخسار فرزند را بوسید و بر اسب سوار شد و روانه‌ی شهر گردیدند؛ حوالی شهر مردم دسته‌دسته و گروه‌گروه آمده بودند و دست و پای **شاه‌زاده** را می‌بوسیدند و او را دعا می‌کردند.

شاه‌زاده سی‌هزار سپاه را در حوالی شهر فرود آورد و اندوخته‌ی طلسم‌ها را به خزانه، و **ماه عالم‌گیر** را با خواجه‌سرایان به عمارت حرَم

فرستاد و بعد خودش داخل شهر گردید.

از بالای بام‌ها، زنان شهر مشک و گلاب به سرش نثار می‌کردند تا به در حرَم رسید و از اسب پیاده گشت و داخل حرم‌سرا شد، و مادرش با زنان حرَم دویدند و او را در آغوش گرفتند و دست و پایش را بوسیدند و او هم دست و پای مادر را بوسید و ساعتی در کنارش نشست و او را نوازش کرد؛ بعد برخاست و قدم به بارگاه نهاد و بر بالای صندلی زرّین نشست و بزم آراستند و ساقیان جام به گردش آوردند تا سرشان گرم گردید، **همایون‌شاه** گفت: "فرزند، حالا بگو بدانم این مدّت کجا بودی و به تو چه گذشت، که ما را از بی‌خبری به هلاکت رساندی".

مَلِک جمشید لب به داستان گشود و تمامی حکایت و سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد. همه‌ی امیران و اهل بارگاه آفرین بر شجاعت و مردانگی **مَلِک جمشید** گفتند و هفت شبانه‌روز به عیش و عشرت مشغول بودند، تا روز هفتم که **مَلِک همایون شاه** بنای عروسی‌را نهاد و در خزانه را باز کرد و زر و جواهر بیرون ریخت و چهل شبانه‌روز عروسی گرفت.

روز چهل و یکم **ماه عالم‌گیر** را حمام بردند و لباس جواهردوز بر او پوشانیدند و آرایش کردند و شبه حریری بر سرش انداختند و روی تخت گوهرنگار نشانیدند.

وقتی سه ساعت از شب گذشت، **همایون شاه** دست **شاه‌زاده** را گرفت و داخل قصر گردید و دست **ماه عالم‌گیر** را گرفت و به‌دست **مَلِک جمشید** سپرد و بیرون رفت. **شاه‌زاده** پرده از جمال آن ماه‌رو برداشت و در کنارش نشست و بوسه‌ای چند از جمال یک‌دیگر برداشتند. دیگر **شاه‌زاده** را طاقت نماند و دست وصال به گردن آن ماه‌رو انداخت، گلی از باغ وصالش چید و حقّه‌ی سیمین او را سربسته و دُر او را ناسفته یافت و تا صبح با او

عشرت می‌کرد و تا سه شبانه‌روز از کنار آن زیبارو برنخاست.

روز چهارم حمام رفت و سر و کلّه را صفا داد و بیرون آمد و یک‌دست لباس جواهرنشان پوشید و قدم به بارگاه نهاد و دست پدر را بوسید و بر صندلی زر نشست. **مَلِک همایون شاه** از جای برخاست و دست **مَلِک‌جمشید** را گرفت و گفت: "ای وزیر و ای امیران، بدانید من پیر گشته‌ام و ریشم سفید شده است، می‌خواهم در زمان زنده‌بودنم، فرزندم را به پادشاهی بنشانم".

وزیر و همه‌ی امیران و بزرگان برخاستند و تعظیم کردند و گفتند: "مبارک باشد، ما همگی از جان و دل خدمت می‌کنیم".

همایون شاه، تاج پادشاهی را بر سر **مَلِک جمشید** نهاد و او را با لباس پادشاهی روی تخت گوهرنگار نشانید و حکم کرد سکّه‌ی پادشاهی را به نام **مَلِک جمشید** زدند و خطبه برایش خواندند و همه‌ی اهل شهر مبارک‌باد و شادباش گفتند؛ بعد **همایون شاه** قدم در عمارت خلوتی نهاد لباس سفید پوشید و به عبادت پروردگار مشغول گردید و **مَلِک‌جمشید**، وزیر و امیران را خلعت داد و مالیات هفت‌سال را به رعیت بخشید و به عدل و داد و رعیت‌پروری مشغول گردید؛ شب و روز به عیش و عشرت پادشاهی می‌نمود و چند بار با **ماه عالم‌گیر** به مهمانی به شهر ***اَکَره*** و ***پری‌زاد*** و ***سَراَندیب*** رفت و با کمال سرور و شادی مدّتی با دوستان به‌سر برد و **مَلِک داراب** و **مَلِک فریدون** و **شهبال شاه** را با **آذرچهر** و **جهان‌آرای پری** و **بانو** به شهر خود دعوت کرد و جشن‌ها و سرورها برایشان برپا کرد و به‌همین طریق زندگی کردند تا آنکه سپاه مرگ وجودشان را مسخّر نمود و فرشته‌ی مرگ بر ایشان بتاخت.

* * *